



جلد دوم

شاهنامه  
فردوسی

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۷۳۰ به تاریخ ۵۳/۱۲/۱۰

# شاهنامه فردوسی



تهران، ۱۳۵۳

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ دوم: ۱۳۵۳

**شرکت سهامی کتابهای جیبی**


خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

---

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

---

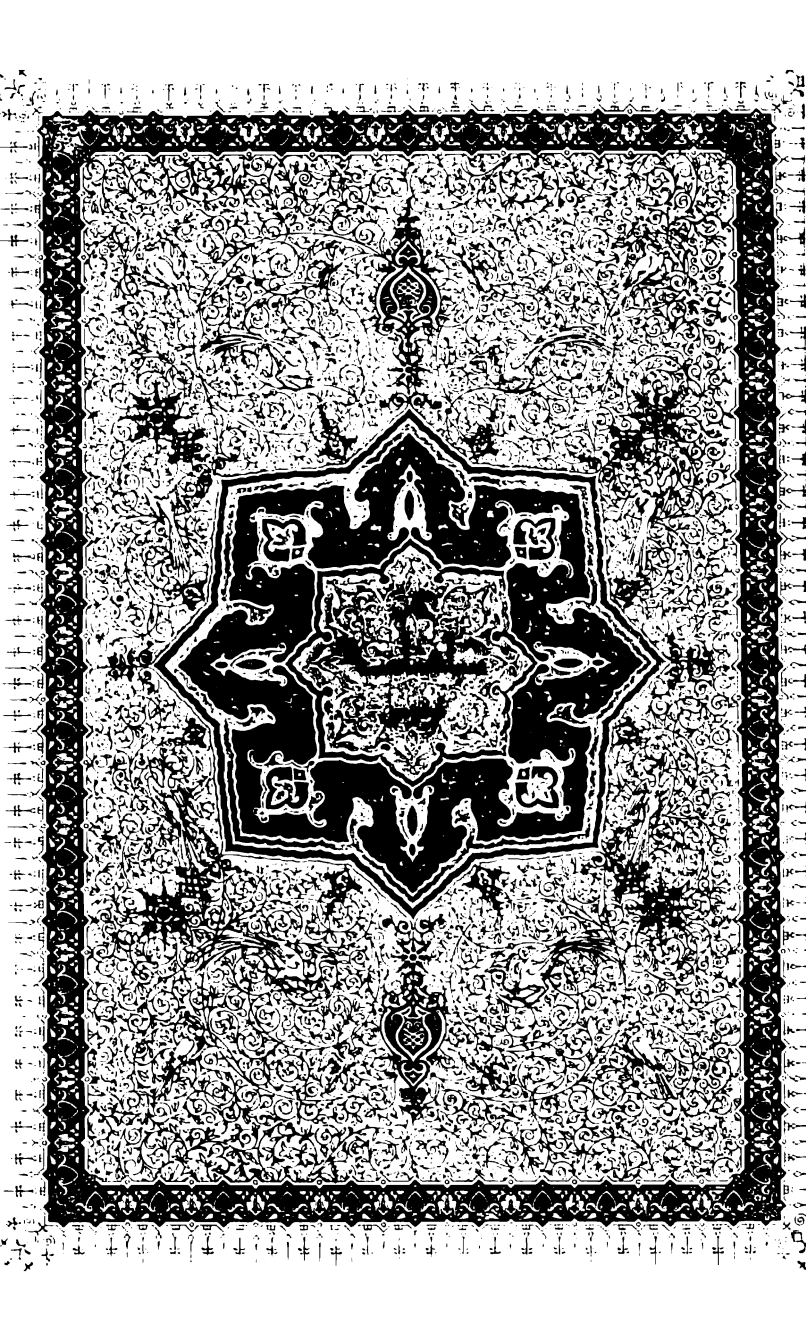
این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سکه به طریق افست  
چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)، چاپخانه بیمت و پنجم شهر یور  
صحافی شده است  
**همه حقوق محفوظ است.**



شاهنامه  
فردوسی

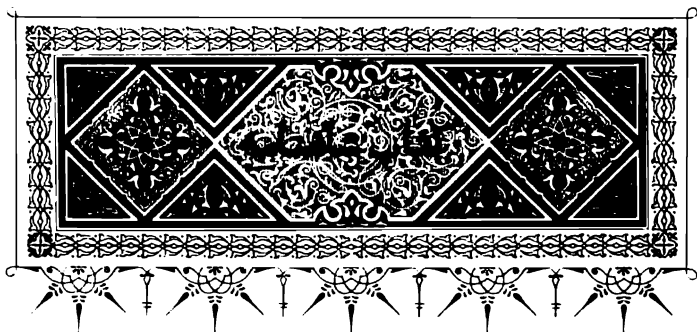
جلد دوم











## پادشاهی کی کاؤس



کار کی کاؤس بشہر بربرستان و دیگر داستانہا

### رزم کردن کاؤس با شاہ ہاماوران

<p>م از گفت آن پیر دھقان نژاد          کہ در پادشاهی بچنبد زجای          گذر کرد از آنہس مکران زمین          بر آمد دم نای و بسوق و کوس          نکرد آزمون گاؤ با شمر تاوہ          جہانجوی با تاج و افسر شدند          کز انبوه ایشان جہان گشت تنگ          کہ برخاست از لشکر شاہ بزم</p>	<p>زمیود بدین گونہ دارہ یاد          کز آنہس چنان کرد کاؤس رای          از ایران بشد تا بتوران و چمن          زمکران شد آراستہ چون عروس          بہدرفت ہر مہتری باز و ساو          چنان م گرازان بہرہر شدند          شہ بربرستان بہآراست جنگ          سیاہی بہآمد زبربر برزم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گس از خاک دست و عنانرا ندید  
 بزخم اندر آمد همی فوج فوج  
 چو گودرز گمتی بر آن گونه دید  
 بزد اسپ با نامداران هزار  
 بر آویخت و بدرید قلب سماه  
 تو گفتی ز بربر سواری بماند  
 بشهر اندرون هر که بدسال خورد  
 همه پیمش کاوس شاه آمدند  
 که ما شاه را چاکر و بنده ابر  
 بجای درم زر و گوهر دهیم  
 بپوشود کاوس و بنواخت شان  
 وز آنجایگه بانگ صبح و درای  
 چو آمد از آن شهر بر برگذر  
 چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه  
 پذیره شدندش همه مهتران  
 چو فرمان گزیدند و جستند راه  
 سهر را سوی زابلستان کشید  
 ببد شاه یکاه در نمر روز  
 برین بر نیامد بسی روزگار  
 کس از آزمایش نمابد جواز  
 چو شد کار گمتی بدین راستی  
 یکی با گهر بود و با گنج و کلم  
 ز کاوس کی روی برگاشتند  
 چو آمد بشاه جهان آگهی  
 بزد کوس و بر داشت از نمر روز

ز گرد سیه کوه شد نا پدید  
 بر آنسان که بر خمیزد از آب موج<sup>۱۰</sup>  
 ز کوهه عود گران بر کشید  
 ابا نمزه و تمبر جوشن گذار  
 دمان از پس او همی رفت شاه  
 بگرد اندرون نمزه داری بماند  
 چو برگشته دیدند باد نبرد<sup>۱۵</sup>  
 جگر خسته و پا گناه آمدند  
 همان با زرا گردن افکنده ابر  
 سیمای بگنجور بر سر نهیم  
 یکی راه و آئین نو ساخت شان  
 خروش آمد و ناله کرنای<sup>۲۰</sup>  
 سوی کوه قای آمد و باختر  
 نمایش کنان بر گرفتند راه  
 بسر بر نهادند باژ گران  
 بی آزار برگشت شاه و سماه  
 مهمانی پور دستان کشید<sup>۲۵</sup>  
 گهی رود وی جست و گه باز و یوز  
 که برگوشه گلستان رست خار  
 نشیب آیدش چون شود بر فراز  
 پدید آمد از تازیان کاستی  
 در فقی بر افراخت از مصر و شلم<sup>۳۰</sup>  
 در کهتری خوار بگذاشتند  
 که انباز دارد بشاهنشهی  
 شده شاد دل شاه گمتی فر روز

سپه بر سورها نبشتند نام  
سپهرا زهامون بدریا کشید  
بی اندازه کشتی وزورق بساخت  
همانا که فرسنگ بودی هزار  
همی راند تا در میان سه شهر  
بدست چپش مصر و بربر برآست  
به یمش اندرون شهر هاماوران  
خبر شد بر ایشان که کاوس شاه  
م آواز گشتند با یکدیگر  
سپه بود چندان یل تمغ زن  
سپاهی که دریا و همرا و کوه  
نبد شمر در زنده را جایگاه  
یلنگ از سر سنگ و ماهی در آب  
همی راه جستند و کی بود راه  
چو کاوس لشکر بخشکی کشید  
جهان گفתי از دزغ وز جوشنست  
زیس خود زرین و زرین سمر  
تو گفתי زمین گشت زر روان  
زمغفر هوا گشته چون سندروس  
بدریید کوه از دم گاودم  
زیانگ تمبره بمرستان  
بر آمد از ایران سپه بوق و کوس  
وز آن سرکه گودرز کشاور بود  
فگندند بر یال آسمان عنان  
چو بر کوه زین نهادند سر

بجوشید شمشیرها در نیلم  
بدان سوکجا دشمن آمد پدید  
بر آشفت و بر آب لشکر بتاخت  
اگر راه را پای کردی شمار  
زگمتی برین گونه جوینده بهر  
زره بر میانه بر آنسوک خواست  
بهر کشوری در سپاهی گران  
بر آمد از آب زره با سپاه  
سپهرا سوی بربر آمد گذر  
ببرستان در شده انجمن  
شد از نعل آسمان ایشان ستوه  
نه یهل ژیان یافت بر دشت راه  
م اندر هوا پتر پتران عقاب  
دد و دام را بر چنان جایگاه  
کس اندر جهان کوه و هامون ندید  
ستاره زنون سنان روشنست  
بگردن بر آورده رخشان تبر  
همی بارد از تمغ هندی روان  
زمین سر بسر تمبره چون آبوس  
زمین آمد از سم آسمان بجم  
تو گفתי زمین گشت لشکرستان  
برون رفت بهرام و گرگین و طوس  
چو گمرو و چو شهیدوش و فرهاد بود  
بزهراب دادند نون سنان  
خروش آمد و چاک چاک تبر

توگفتی هه سنگ و آهن کنند  
 بچنبید کاوس از قلب گاه  
 چنان شد که تاریک شد چشم مرد  
 توگفتی هوا ژاله بارد هی  
 ز چشم گوان آتش آمد برون  
 سه لشکر چنان شد از ایرانیان  
 نخستین سهدار هاماوران  
 غمی گشت و از شاه زنهار خواست  
 بمیمان که از شهر هاماوران  
 از اسب و سلاح و زتخت و کلاه  
 چو این داده باشد ازو بگذرد  
 زگوینده بشنید کاوس کی  
 که یکسر شما در پناه منید  
 بمرده سرای آمدش با سهاه  
 فرستاده آمد زهاماوران  
 زبرجد بمآورد و گنج و گهر  
 هه چاکر و خاکهای توهر  
 هه ساله پمروز بادی و شاد  
 چو آن گفته شد خاکرا داد بوس  
 بسو زر و گوهر بمآورد پمش

وگر آسمان بر زمین بر زنند  
 سپاه اندر آمد به پمش سهاه  
 ببارید سنگریز بر لاجورد  
 بسنگ اندرون لاله کارد هی  
 زمین شد بکردار دریای خون  
 که سر باز نشاختند از میان  
 بمفگند شمشر و گرز گران  
 بدانست کان روز روز بلاست  
 سبهد دهد ساو و باژ گران  
 فرستد بنزدیک کاوس شاه  
 سهاش بر ویم او نسپرد  
 بدین گفتهها پاسخ افکند پی  
 نه جوینده تاج و گاه منید  
 ابا شادی و کلام کاوس شاد  
 بمآورد گنج و سلج گران  
 چمن گفت ای مهتر دادگر  
 اگر مهترانیم اگر که تره  
 سر و بخت دشمن نگوئسار باد  
 بمآمد به پمش سهدار طوس  
 بچشمید بر هر کسی کم و بیش

بزن خواستن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را

وز انیس بکاوس گوینده گفت  
 که از سروبالاش زیباتر است  
 که شاه دختری دارد اندر نهفت  
 زمشک سبه بر سرش افسراست  
 بالابالند و بگیسو کنند  
 بانش چو خضر لبانش چو قند

بهشتمست آراسته پر نکار  
 نشاید که باشد جزو جفت شاه  
 بجنبید کاؤس را دل ز جای  
 من اورا کم از پدر خواستار  
 گزین کرد شاه از میان گروه  
 گرامایه اش نسل و مغزش گران  
 چنین گفت کورا بمن تازه کن  
 بگویش که بپوند من در جهان  
 چو خورشید روشن ز تاج منست  
 هر آنکس که در سایه من پناه  
 کنون با تو بپوند جوهر همی  
 پس برده تویکی دخترست  
 که پاکمزه چهرست و پاکمزه تن  
 تو دامان یابی چو پور قباد  
 بشد مرد بیدار چمره زبان  
 زبان کرد گویا و دل کرد گرم  
 ز کاؤس دادش درود و سلام  
 چو بشنید سالار هاماوران  
 همی گفت هر چند کو یادشاست  
 مرا در جهان این یکی دخترست  
 فرستاده را گر کم سرد و خوار  
 همان به که این درد را نیز چشم  
 چنین گفت با مرد شمربین سخن  
 همی خواهد از من گرامی دو چیز  
 مرا پشت گرمی بد از خواسته

چو خورشید تابان بخرم بهار  
 چه نمکو بود شاهرا جفت ماه  
 چنین داد پاسخ که نمکست رای  
 که زبید بمشکوی ما آن نگار ۵۰  
 یکی مرد بیدار دانش پزوه  
 بفرمود تا شد بهاماوران  
 بهارای مغزش بشمربین سخن  
 بپویند کار آزموده مهان  
 زمین پایه تخت عاج منست ۶۰  
 نماید ورا کم شود پایه گاه  
 رخ آشتی را بشوید همی  
 شنهدم که تخت مرا در خورست  
 ستوده بهر شهر و هر انجمن  
 چنان دان که خورشید داد توداد ۷۰  
 بنزدیک سالار هاماوران  
 بیمار است لمرا بگفتار نرم  
 و ز آنمس بگفت آنچه بود از پیم  
 دلش گشت پردرد و سرشد گران  
 جهاندار ویمروز و فرمان رواست ۱۰۰  
 که از جان شمربین گرامتست  
 ندارم پی و مایه کارزار  
 بخوابم و در دل بهوشم خم  
 که سر نمست این آرزو را نه بن  
 که آنرا سدیگر ندانم نهز ۱۰۰  
 بفرزند بودم دل آراسته

بمن زین سیمس دل بماند همی  
 سهارم همی هرچه باید بدوی  
 غمی گشت و سودابه را پیمش خواند  
 بدو گفت کز مهتر سرفراز  
 فرستاده چرب گوی آمدست  
 همی خواهد از من که بی کلم من  
 چه گویی تو اکنون هوای تو چیست  
 بدو گفت سودابه گر چاره نیست  
 کسی کو بود شهریار جهان  
 به پیموند با او چرای دزم  
 بدانست سالار هاماوران  
 فرستاده شاهرا پیمش خواند  
 بستند عهدی بآمن خویش  
 بیك هفته سالار هاماوران  
 بمآورد پس خسرو خسته دل  
 هزار اشتر واسی و استر هزار  
 زهودج فروهشته دیبا جلیل  
 عاری ماه نو آراسته  
 یکی لشکر آراسته چون بهشت  
 چو آمد بنزدیک کاوس شاه  
 زهودج بر آمد یکی ماه نو  
 زمشک سیه کرده برگل نثار  
 دو باقوت رخشان دو نرگس دزم  
 نگه کرد کاوس و خمره بماند  
 یکی انجمن ساخت با بخردان

و کر شاه ایران ستاند همی  
 نثار سر از رای و فرمان اوی  
 ز کاوس چندی سخنها برآند  
 که هشت از مهی و بهی بی نیاز <sup>۱۱</sup>  
 یکی نامه با داستانها بدست  
 ببرد دل و خواب و آرام من  
 بدین کار بهمدار رای تو چیست  
 از و بهتر امروز عم خواره نیست  
 بر و بوم خواهد همی از مهان <sup>۱۲</sup>  
 کسی نشمرد شادمانی بغم  
 که سودابه را این نماید گران  
 وز آن نامدارانش برتر نشاند  
 بدانسان که بد آن زمان دین و کیش  
 همی ساخت آن کار با مهتران <sup>۱۳</sup>  
 پرستنده سیمصد عاری چهل  
 زدیبا و دیدار کردند بار  
 سباه ایستاده رده خیمل خیمل  
 پس پشت او اندرون خواسته  
 توگفتی که روی هوا لاله گشت <sup>۱۴</sup>  
 دل آرای و آن خوب چهره سباه  
 چو آراسته شاه برگاه نو  
 فروهشته از عالمه گوشوار  
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم  
 بسودابه بر نام یزدان بخواند <sup>۱۵</sup>  
 زبمدار دل پیمبر سر موبدان

سزا دید سودابه را جفت خویش  
 وز آن‌س بدو گفت چون دیدمت  
 ازو کلم بستد بآنمن و کمش  
 بمشکوی زرین پسندیدمت

### گرفتن شاه هاماوران کاوس را

غی بد دل شاه هاماوران  
 چو یک‌هفته بگذشت هشتم یگانه  
 که گر شاه بمند بمهان خویش  
 شود شهر هاماوران ارچند  
 براین گونه با او همی چاره جست  
 مگر شهر و دختر بماند بدوی  
 بدانست سودابه رای پدر  
 پس آن‌گه بشاه گفت کمن رای نیست  
 نباید که با سور جنگ آورد  
 ز بهر منست این همه گفت و گوی  
 ز سودابه گفتار باور نکرد  
 بشد با دلبران و کنداوران  
 یکی شهر بد شاه را ساهه نام  
 بدان شهر بودش سرای نشست  
 چو در ساهه شد شاه گردن فراز  
 همه گوهر و زعفران ریختند  
 بشهر اندر آواز رود و سرود  
 چو دیدش سمهدار هاماوران  
 از ایوان سالار تا پیمش در  
 بزین طبعها فرو ریختند  
 بکاج اندرون تخت زرین نهاد

۱۳۰  
 زهر گونۀ چاره جست اندر آن  
 فرستاده آمد بنزدیک شاه  
 که آید خرامان سوی خان خویش  
 چو بمهند رخسار شاه بلند  
 نهانمش بد بود و دل نا درست  
 نباشد دگر بر سرش باز اوی  
 که با سور پرخاش دارد بسر  
 بمهائی او ترا جای نیست  
 ترا بی بهانه بچنگ آورد  
 ترا زین سخن انده آید بروی  
 بمداشت از ایشان کسرا بمرد  
 بمهائی شاه هاماوران  
 همان از در سور و جشن و خرام  
 همه شهر سر تا سر آذین ببست  
 همه شهر بردند پیمش ماز  
 بمشک و عنبر بر آمیختند  
 همه بر کشیدند چون تار و رود  
 پیماده شدش پیمش با مهتران  
 همه در و باقوت بارند و زر  
 بسر مشک و عنبر همی ریختند  
 نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یک‌هفته با می بدست  
شب وروز در پیمش چون که‌تران  
ببسته همان لشکرش بر میان  
بدین گونه تا یکسر این شدند  
سر هفته بودند آراسته  
زبربر همه لشکر آگه شدند  
زبربرستان چون بمآمد سماه  
شی بانگ بوق آمد و تاختن  
گرفتند ناگاه کاوس را  
چو گرگین و چون زنگه شاوران  
گرفند و بستند در بند سخت  
چه گوید درین مردم زری بمن  
چو پیوسته خون نباشد کسی  
بود نیز پیوسته خون که مهر  
چو مهر کسمرا بخوای بسود  
بود گر بجاه از تو کمتر بود  
چنین است گهمان نا پاک رای  
چو کاوس بر خمرگی بسته شد  
یکی کوه بودش سر اندر محلب  
یکی دژ بر آورده از کوهسار  
بدان دژ فرستاد کاوس را  
هم مهتران دگر را به بند  
زگردان نگهبان دژ شد هزار  
سراپرده او بتاراج داد  
برفتند پوشیده رویان دو خمل

خوش و خرم آمدش جای نشست ۱۰۰  
ممان بسته بد شاه هاماوران  
پرستنده در پیمش ایرانیمان  
ز چون و چرا وز بیم و گزند  
سگالنده وز جای بر خاسته  
سگالش همین بود و مهره شدند ۱۰۰  
بهاماوران شاد دل گشت شاه  
کسمرا نمید آرزو ساختن  
همان گمو و گودرز و م طوس را  
هم نامداران کنداوران  
نگونسار گشته هم فر و تخت ۱۰۰  
چه دانی توای کار دان اندرین  
نباید برو بودن این بسی  
بمرد ز تو تا بگردش چهر  
بماید بسود و زیان آزمود  
م از رشک مهر تو لاعبر بود ۱۰۰  
بهر باد خمره بچنبد ز جای  
بهاماوران رای پیوسته شد  
بر آورده بر چرخ از قعر آب  
تو گفتی سهرستش اندر کنار  
همان گمو و گودرز و م طوس را ۱۰۰  
ابا شاه کاوس در دژ فکند  
هم نامداران خضر گدار  
بهر ملیگان بدره و تاج داد  
عماری یکی در ممان جمل



که سودابه را باز جای آورند  
 چو سودابه پوشیدگانرا بدید  
 بمشکین کهد اندر افگند چنگ  
 بدیشان چنین گفت کهن بند و درد  
 چرا روز جنگش نکردند بند  
 سهدار چون گهو و گودرز و طوس  
 همین تخت زرین کهننگه کنهد  
 پرستندگانرا سگان کرد نلم  
 جدائی نخوام ز کاوش گفت  
 چو کاوشرا بند باید کشید  
 بگفتند گفتار او با پدر  
 بخصنش فرستاد نزدیک شوی  
 نشست آن ستمدیده با شهریار

سرایرده را زیر پای آورند ۱۸۰  
 بتن جامه خسروی بر درید  
 بقدق گلانرا زخون داد رنگ  
 ستوده ندارند مردان مرد  
 که جامه زره بود و تختش سمنند  
 بدید دلستان از آواز کوس ۱۸۵  
 زیموستگی دست کوتاه کنهد  
 سمن پر زخون ویر آواز گلم  
 اگرچه ورا کور باشد نهفت  
 مرا بی گنه سر بماید برید  
 پراز کهن شدش سر پرازخون جگر ۱۹۰  
 جگر خسته از غم زخون شسته روی  
 پرستنده بودش و م غمگسار

### تاخته کردن افراسیاب بر ایران زمین

چو بسته شد آن شاه دیهم جوی  
 ز دریا بکشتی و زورق شدند  
 چو آمد به ایران زمین لشکرش  
 که گم شد از البرز سرو سهی  
 چو بر تخت زرین ندیدند شاه  
 ز ترکان و از دشت نمره و ران  
 کشن لشکری ساخت افراسیاب  
 از ایران بر آمد زهر سوخروش  
 بر آشفست افراسیاب آن زمان  
 بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه

سهاش بایران نهادند روی  
 وزین رو بعصرا و هامون زدند  
 پراگنده شد در جهان آگهش ۱۹۵  
 پراگنده شد تخت شاهنشاهی  
 بچستن گرفتند هر کس کلاه  
 زهر سو بمآمد سهای گران  
 بر آمد سراز خورد آرام و خواب  
 شده رام گمتی پراز جنگ و جوش ۲۰۰  
 بر آویخت با لشکر تازیان  
 بدادند سرها ز بهر کلاه

شکست آمد از ترک بر تازیان  
سماه اندر ایران پراگنده شد  
چنین است رسم سرای سمنج  
سرنجام نیک و بدش بگذرد  
همه در گرفتند ایران سماه  
دو بهره سوی زابلستان شدند  
که ما را زبدها تو باهی پناه  
بگفتند هر کس که شوریده بخت  
دریغست ایران که ویران شود  
همه جای جنگی سواران بدی  
کنون جای سختی و جای بلاست  
کنون چاره باید انداختن  
کسی کز یلنگان نخورد دست شمر  
فرستاد باید یکی پر خرد  
یکی مویدی رفت و یهود راه  
بگفت آن کجا دیده بود و شنید  
ببارید از دیدگان آب زرد  
چنین داد پاسخ که من با سماه  
چو یاه زکاووس کی آکهی  
فرستاد هر سو بهر کشوری  
ز زابل م از کابل و هندوان  
بر آمد غوبوق و هندی درای  
بگردار آتش دلش بر دمهد

ز جستن فزونی سر آمد زیان  
زن و مرد و کودک همه بنده شد  
همه از پی آ ز با درد و رنج  
شکارست و مرگش همی بشکرد  
بر ایرانیان گشت گیتی سماه  
بخواهش بنزدیک دستان شدند  
چو گم شد کنون قز کاوس شاه  
به پیش اندر آمد و گشت کار سخت  
کنام یلنگان و شیران شود  
نشستنگه شهر یاران بدی  
نشستنگه تمیز چنگ ازدهاست  
دل خویش از رنج پر داختن  
ازین رنج ما را بود دستگیر  
بنزدیک رسم چو اندر خورد  
بر پورستان یل کینه خواه  
از آن رسم شمر دل بر دمهد  
دلش گشت پرتاب و جان پر زرد  
ممان بسته ام جنگرا کینه خواه  
کم شهر ایران ز ترکان تهی  
بیآمد بهر جایگاه لشکری  
سماه جمله آمد بر پهلوان  
بجوشمد لشکر بدان پهن جای  
چو باد دمان لشکر اندر کشید

## پيام فرستادن رسم بنزد شاه هاماوران

یکی مرد بیدار جوینده راه  
 که من آمدم با سباه گران  
 تو دل شادمان دار و انده مخور  
 همان نزد سالار هاماوران  
 یکی نامه بنوشته با گمر و دار  
 که بر شاه ایران کهن ساختی  
 نه مردی بود چاره جستن بچنگ  
 که در جنگ هرگز نسازد کهن  
 اگر شاه کاوس یابد رها  
 وگر نه بمآرای جنگ مرا  
 مانا شنیدستی از مهتران  
 همان رزم پولاد بخندی و بمد  
 چو نامه بمر اندر آمد درست  
 فرستاده شد نزد هاماوران  
 چو پیغام بشنید و نامه بخواند  
 چو بر خواند نامه سرش خمیره شد  
 چنین داد پاسخ که کاوس کی  
 تو هرگه که آئی به برپرستان  
 همین بند وزندان آراستست  
 بمآید بچنگ تو من با سباه  
 چو پوینده بشنید گفتار او  
 یکایک سخن نزد رسم بگفت  
 همان با محش نمز در خور نبود

فرستاد نزدیک کاوس شاه  
 سوی رزم سالار هاماوران  
 که اینک رسمم بدان بوم و بر  
 بشد نامداری ز کنداوران  
 ۲۳۰ پیر از گرز و شمشیر و پیر کارزار  
 بهموستن اندر بد انداختی  
 نه رفتی بسان دلارز نهنگ  
 اگر چند باشد دلش پر زکمن  
 تو رستی زچنگ و دم ازدها  
 بگردن بهمای هنگ مرا  
 ۲۳۰ که چون کرده ام جنگ مازندان  
 شنیدی چه کردم بدیو سممد  
 فرسته شد وزود ره را بجست  
 بدادش پیام جهان پهلوان  
 ز کردار خود در شکفتی بماند  
 ۲۴۰ جهان پیمش چشمش همه تیره شد  
 بهامون مگر نسپرد نمزی  
 سواران همه گرد کرده عمان  
 اگر رایت این آرزو خواستست  
 برون گونه ساز بر آهن و راه  
 ۲۴۰ بگردید و آمد سوی نالجوی  
 که بهمش و را دیدم و دیو جفت  
 که آهرمنش کرد دل پر زدود

چو بشنید یا سخ گویملتن  
بر آمد خروشمیدن کترنای  
سوی زری دریا بیآمد چنگ  
بکشتی وزورق سیاهی گران  
بتاراج وکشتن بیماراسته  
چو سالار هاماوران زین سیاه  
ببایست ناگاهش آمد چنگ  
بر آشت واز مرز بر شد خروش  
چو بمرون شد از شهر خود با سیاه  
از آوای شیمور و هندی درای  
چپ و راست لشکر بیماراستند  
گویملتن گفت جنگی مم  
بیوشید پس جوشن کارزار  
بر آورد گرز گرانرا بدوش  
چو دیدند لشکر بر ویال اوی  
توگفتی که دلشان بر آمد زتن  
گریزان بیآمد بهاماوران  
چو بنشست سالار با رای زن  
بدآن تا فرستد م اندر زمان  
یکی نامه هر یک بدست اندرون  
کرین پادشاهی بدان نیست دور  
گرایدون که باشهد با من یکی  
وگرنه ازین بر همه بد رسد  
چونامه بنزدیک ایشان رسید  
همه دل پراز بیم برخاستند

دلبران لشکر شدند انجمن  
تھتن برخش اندر آورد پای  
چو بر خشک بر بود ره با درنگ  
برفتند بر سوی هاماوران  
از آرم دلها بمیراسته  
شد آگاه واز رسم کینه خواه  
نبد روزگار سکون ودرنگ  
جهان آمد از غارت و خون بجوش  
بروز درخشان شب آمد سیاه  
توگفتی سیمهرا اندر آمد زجای  
چنگ اندرون نامور خواستند  
بآوردگه در درنگی مم  
برخش دمنده بر آورد بار  
بر انگیت اسپ و بر آمد بجوش  
بدست اندرون گرز وگویال اوی  
زهولش پراگنده گشت انجمن  
زیمش تھتن سیاهی گران  
دو مرد جوان خواست از انجمن  
بمصر و بیبر چو باد دمان  
نمشته بدرد دل از آب خون  
بم بود نیک وید وچنگ و سور  
زرسم نترسم چنگ اندکی  
که لشکر بهر جای رسم کشد  
که رسم بدان دشت لشکر کشید  
سماه سه کشور بیماراستند

نهادند سر سوی هاماوران  
 سیه کوه تا کوه صفی بر کشمد  
 چو رستم چنان دید بزدلیک شاه  
 که شاه سه کشور همه جنگجوی  
 اگر جنگ را من بچنم زجای  
 نباید کزین کمن بتو بد رسد  
 مرا تخت بربر نماید بکار  
 بدین داد پانچ که مندیش ازین  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 و دیگر که دارنده یار منست  
 تو مر رختن پوینده را ده عنان  
 وز ایشان یکی زنده اندر جهان  
 نهتن چو بشنید گفتار اوی  
 برانگیخت آن رختن پوینده را  
 بر آمد برابر بچنگ ایستاد  
 طلب کرد گرد دلاور یکی  
 نهارستش آمد کسی پیمش جنگ  
 که تارفت خورشید رخشان در آب  
 یل پملتن رستم سرافراز  
 به آرامگاه بود تا شب گنشت  
 زجای اندر آمد گو پملتن

زمین کوه گشت از کران تا کران  
 زگرد سیه ماه شد نا پدید ۲۷۰  
 نهانی برافگند گردی براه  
 بیک ره سوی من نهادند روی  
 دلبران ندانند سر را زیای  
 که کار بد از مردم بد سزد  
 اگر بد رسد بر تن شهریار ۲۸۰  
 نه گسترده از بهر من شد زمین  
 که با نوش زهرست و با کمنه مهر  
 پناهست و مهرش حصار منست  
 بهارای گوشش بنوک سنان  
 همان آشکارا نه اندر نهان ۲۹۰  
 بسپهد وزی جنگ بنهاد روی  
 همی جست آن جنگ جوینده را  
 بر آن دشمنان چشم را بر کشاد  
 زبسمار گردان و گرانندی  
 دلاور همی کرد بر جا درنگی ۳۰۰  
 در آمد شب تهرگون در شتاب  
 سوی جای خود در شتابید باز  
 دگر روز چون شید رخشنده گشت  
 صفی بر کشمد از یلان انجمن

رزم کردن رستم با سه شاه ورها شدن کاوس از بند

دگر روز لشکر بپا راستند  
 نهتن چو لشکر بهامون کشمد  
 درفش از دورویه بهمراستند ۳۱۰  
 سپاه سه شاه و سه کشور بدید

چنین گفت با لشکر سرفراز  
بش ویال بمنید و سر و عنان  
اگر صد سوارند اگر صد هزار  
چو ما را بود یار یزدان پاک  
وز آنسوشهان نیز بر پشت پهل  
ز بربرستان بد صد و شصت پهل  
زها ماوران بود صد ژنده پهل  
سوم لشکر مصر صفی بر کشید  
تو گفستی جهان یکسر از آهنست  
پس پشت گردان درفشان درفش  
از آواز گردان بتوفید کوه  
بدرید چنگ و دل شمر نتر  
هی ابر بگذاخت اندر هوا  
چپ و راست لشکر بیمار استند  
گرازه بیمار است بر مینه  
سوی میسرده نامبردار شمر  
بقلب اندرون پور دستان سالم  
بفرمود رستم که تا کز نای  
بر آمد درخشیدن تیغ و خشت  
بدان سوکه او رخسرا راندی  
زخون دشت گفستی که رود زمست  
بریده بهر سو سر ترگی دار  
تختن مر آن رخس را تمز کرد  
هی تاخت اندر پی شاه شام  
میانش بچلقه در آورد گرد

که امروز مژگان بدارید باز  
دو دیده نهاده بنوک سنان  
فزونئی لشکر نیاید بکار  
سر دشمنان اندر آرم بچاک ۳۰۰  
نشستند و لشکر کشیدند دو مهل  
شده جمله جوشان چو دریای نهل  
یکی لشکری ساخته خیمل خیمل  
هوا نملگون شد زمین ناپدید  
وگر کوه البرز در جوشنست ۳۰۰  
بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش  
زمین آمد از نعل اسبان ستوه  
عقاب دلاور بمفگند پتر  
برابر که دید ایستادن روا  
دلبران هم رزم و کمن خواستند ۳۱۰  
بدآن سو کشیدند لشکر بنه  
زواره که بود ازدهای دلیر  
ابر کوهه زین درون خر خلم  
زدند و بچنید لشکر زجای  
تو گفستی هوا بر زمین لاله کشت ۳۱۰  
تو گفستی که آتش بر افشاندی  
نه رزمگه پیلتن رستمست  
پراگنده خفتان هم دشت و غار  
زخون فرومایه پرهیز کرد  
بمنداخت از ویال آن خر خلم ۳۲۰  
تو گفستی خر اندر میانش فشرد

رزین بر گرفتش بکردار گوی  
بمفکند و بهرام دستش ببست  
بخون گشت آغشته هامون و کوه  
شه بربرستان بچنگ گراز  
نگه کرد پس شاه هاماوران  
گرویی زلم آوران خسته دید  
گوی پملتن دید با تمغ تمز  
بدانست کان روز روز بلاست  
به پیمان که کاوش کی با سران  
سرایرده و گنج و تاج و گهر  
برین بر نهادند و بر ساختند  
چو شاه هاور بشهر اندرون  
فرستاد و کاوسرا آورید  
چو از دژ رها کرد کاوسرا  
سلج سه کشور سه گنج سه شاه  
سه پند هرین خواسته هر چه دید  
بمآراست کاوش خورشید فر  
زیاقوت تاج وزیمروزه گاه  
یکی اسپ رهوار زیر اندرش  
سه چوب بالاش از عود تر  
بسودابه فرمود کاندز نشین  
بلشکر گه آورد لشکر ز شهر  
برو انجمن شد زیر سوار  
سهاش فزون شد ز سصد هزار

که چوگان بزهر اندر آمد بروی  
گرفتار شد نلم بردار شست  
که بس کشته افکنده از هر گروه  
گرفتار شد با چهل سرفراز ۳۳۰  
سه کشته دید از کران تا کران  
گرویی ببند گران بسته دید  
فکنده بر آن رزمگاه رستمز  
برسم فرستاد و زنهار خواست  
بر رسم آرد ز هاماوران ۳۳۰  
پرستنده و تخت و زرین کمر  
سهام سه کشور بهمرداختند  
بمآمد و بنشست با رهفون  
بدوداد گامش چنان چون سرید  
همان گمو و گودرز و م طوسرا ۳۳۰  
سرایرده لشکر و تاج و گاه  
بگنج سمهدار ایران کشید  
بدیبای روی یکی مهد زر  
گهر بافته بر جلیل سیاه  
لگای بزر آرده بر سرش ۳۳۰  
برو بافته چند گونه گهر  
نهان رو چو خورشید زیر زمین  
زگمتی برین گونه جوینده بهر  
زمصر و ز هاماوران صد هزار  
زره دار و برگستانور سوار ۳۳۰

## پهلم فرستادن کاؤس بنزدیک قمصر روم و افراسیاب

فرستاده شد نزد قمصر زشاه  
بفرمود کز نامداران روم  
فرستاد باید بنزدیک من  
جهان دیده باید عنان دار و بس  
چنین لشکری باید از مرز روم  
پس آگاهی آمد ز هاماوران  
که رسم بمصر و بهر چه کرد  
دلبران بچستند گردی سوار  
بشند نامه یکی شاهوار  
که ما شاهرا سر بسر چاکرید  
چو از کرکساران بیآمد سهاه  
دل ما شد از کار ایشان بدرد  
هی تخت تو خواست افراسیاب  
به نامداران شمشیر زن  
برفتم با نمزهای دراز  
از ایشان و از ما بسی کشته شد  
کنون آمد از کار تو آگهی  
چو تو برگزائی ز بهر عنان  
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم  
فرستاده باره بر افگند و رفت  
چو نامه بر شاه ایران رسد  
از ایشان پسند آمدش کار کرد  
که ایران بهمداز و سستی مجوی

سواری که اندر نوردید راه  
مبادا که ماند بدان مرز بوم  
بر افروختن رای تاریک من  
مبادا که آید جز این هیچکس  
که آیند با من بآباد بوم ۳۰۰  
بدشت سواران نمزه و ران  
بر آن شهریاران برور نبرد  
عنان بیچ و شمر افکن و مردوار  
چنهای شایسته آبدار  
جهان جز بفرمان او نسمرید ۳۰۰  
که جویند گاه سرافراز شاه  
که دلشان چنین برتری یاد کرد  
چنین بد مبیناد هرگز بخواب  
برین کمنهگه بر شد بر انجمن  
برو تلخ کردید آرام و باز ۳۰۰  
زمانه بهر نیک و بد گشته شد  
که تازه شد آن فر شاهشاهی  
بگردن بر آرد یکسر سنان  
ز خون شان جهان رود چون کنیم  
ببرستان روی بنهاد تفت ۳۰۰  
برین گونه گفتار بایسته دید  
بافراسیاب آنزمان نامه کرد  
سر ما شد از تو پیر از گفتگوی



ترا شهر توران پسندست خود  
فزونى مجوى ار شدى بي نماز  
ترا كهترى كار كردن نكوست  
ندانى كه ايران نشست منست  
پلنگ زيان گرچه باشد دلهر  
چو نامه بمهر اندر آمد بداد  
ستد نامه از شاه وره بر گرفت  
چو آمد بر شاه ترکان وچمن  
بدو داد پيغامها بي شمار  
چو اين نامه بر خواند افراسياب  
فرستاد پايخ كه اين گفتگوى  
ترا گرسزا بودى ايران همان  
كنون آمدم جنگرا ساخته  
بر و بوم ايران دو رويه مراسم  
همه شهر ايران سراى منست  
و ديگر بيازوى شمشير زن  
بشمير بستانم از كوه تمغ  
بمآراست لشكر كران تا كران  
پس آنكه سوى نامور با شتاب  
چو بشنيد كاوس گفتار اوى  
ز بربرمآمد سوى تازيان  
بجنگش بمآراست افراسياب  
جهان پر شد از ناله بوق و كوس  
ز زخم تبرزين واز بس ترنگ  
تھتن بفرديد در قلب گاه

چه خيره همى دست يازى بيد  
كه زود آردت پيمش زنج دراز ۳۷۰  
نگه داشتن بر تن خويش پوست  
جهان سر بسر زير دست منست  
نمارد شدن پيمش چنگال شمير  
بدست يكي گرد يهلونژاد  
همى رفت پويان براه اى شكفت ۳۷۵  
زمينرا بهوسمد وكرد آفرين  
همان نامه نامور شهريار  
سرش گشت پر كمين و دل پر شتاب  
نرديد جز از مردم زشت خوى  
نمازت نبودى بهماوران ۳۸۰  
درفش درفشان در افراخته  
ببايد شنمنن مھدھای راست  
كه تور فرديدون نماى منست  
تهى كردم از تازيان انجمن  
عقاب اندر آرم زتاريك ميغ ۳۸۵  
بگرز و بتمغ و به برگستوان  
بمآمد همان نيز افراسياب  
بمآراست لشكر بميمكار اوى  
يكي لشكري بي كران و ميمان  
بگردون همى خاك برزد از آب ۳۹۰  
زمين آھمنن شد سھمرا بنوس  
همى موج خون خاست از دشت جنگ  
يكي جمله بدريد قلب سھماھ

سر بخت گردان افراسیاب  
 سهدار توران چو زان گونه دید  
 باواز گفت ای دلبران من  
 شمارا زبهر چنمن روزگار  
 که با دشم تمغ بازی کنمد  
 بکشمد وم پشت جنگ آورید  
 یلانرا بزویمن و خضر زنمد  
 همان رسم سگری شمردل  
 بود کز دلهری بنمد آورید  
 هرانکس که اورا بدشت نمرد  
 بدوشاهی وچتر ودختر دم  
 همان شهر ایران سهارم ورا  
 چوترکان شنمدد گفتار اوی  
 دلبران ایران سراسر سران  
 بکشتند چندان زتوران گروه  
 دو بهره زتوران سمه کشته شد  
 سر بخت ترکان بر آمد بخواب  
 بشد تمز با لشکر غوریان  
 چو گشت زمانه بدان گونه دید  
 دلش خسته وکشته لشکر دو بهر

درین رزمگاه اندر آمد بخواب  
 بی آتش بجوشمد همچون نمرد ۳۰۰  
 گزیده بزرگان وشهران من  
 همی پروراندیم اندر کنار  
 نه زین گونه در جنگ تازی کنمد  
 جهانرا بکاوس تنگ آورید  
 دلبرانرا سر بسر افگنمد ۳۰۰  
 که از تمغ او گشته گردون مجل  
 سرش را بدام گزند آورید  
 ز زمین پلنگ اندر آرد بگرد  
 همش نلم اسهیدی بر نام  
 بگردون گردان بر آرم ورا ۳۰۰  
 سراسر سوی رزم کردند روی  
 بدست اندرون گرزهای گران  
 که پمدا نبد دشت ودریا وکوه  
 زخونشان زمین چون گل آفته شد  
 گریزان شد از رسم افراسیاب ۳۰۰  
 بدان سود جستن بر آمد زیان  
 زغوری سوی شهر توران کشمد  
 همی نوش جست از جهان یافت زهر

### آراستن کاوس جهانرا

جهانی بشادی نو افگند پی بشادی و خوردن در اندر کشاد ۳۱۰ جهاندار بهمدار و روشن روان	بهآمد سوی پارس کاوس کی بهآراست تخت و بگسترد داد فرستاد هر سویکی پلهوان
-----------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------

بمر و بشایور و بلخ و هری  
 جهانی پر از داد شد یکسره  
 ز بس گنج و زیبای و فزوی  
 همه بپوش کاوش کهنتر شدند  
 جهان پهلوانی برستم سهرد  
 یکی جای کرد اندر البرز کوه  
 بفرمود تا سنگ خارا کنند  
 به آراست آخر بسنگ اندرون  
 ببستند آسمان جنگی دروی  
 یکی خانه را ز آبگینه بساخت  
 چمنی جای بودش خرام و خوروش  
 ز هزاع یمانی یکی گنبدی  
 از ایوا چمنی جایگاه کرد راست  
 دو خانه ز بهر سلج نبرد  
 یکی کاخ زرین ز بهر نشست  
 زیمروزه کرده بر او نگار  
 چمنی جایگاهی که دل خواست راست  
 نبودی تموز ایچ پمدا ازوی  
 همه ساله روشن بهاران بدی  
 ز درد و غم و رنج دل دور بود  
 بخواب اندر آمد سر روزگار  
 برنجش گرفتار دیوان بدند

فرستاد هر سویکی لشکری  
 همی روی برگاشت گرگی از بهر  
 پری مردم و دیوگشتش روی  
 همه تاجدارانش لشکر شدند ۳۰  
 همه روزگار بهی زوشمرد  
 که دیواز چنان زنجها بد ستوه  
 دو خانه بر هر یکی ده کند  
 زیولاد میخ و زخارا ستون  
 م اشتر عاری کش و راه جوی ۳۰  
 ز برجد بهر جای اندر نشاخت  
 که باشدش از خوردنی پرورش  
 نشستنگه نامور موبدی  
 که دانش از آنجای هرگز نکاست  
 بفرمود و از نقره خلم کرد ۳۰  
 بر آورد بالا سزا بر دوشست  
 بر ایوانش یاقوت کرده بکار  
 که روزی بمفزود و هرگز نکاست  
 هوا عنبرین بود و یارانش می  
 گلان چون رخ غمگساران بدی ۳۰  
 بدیما تن دیور زنجور بود  
 ز خوبی و از داد آموزگار  
 زیاد آفره وی غمگون بدند

## کراه کردن ابلیمس کاوسرا و یاسمان رفتن کاوس

چنان بد که ابلیمس روزی یگاہ بدیوان چنین گفت کامروز کار یکی دیو باید کنون نغز دست شود جان کاوس بمره کند بگرداندش سر زیزدان پاک شنیدند و بر دل گرفتند یاد یکی دیو دژهم بر پای خاست بگردامش سر زدین خدای غلامی بمآراست از خویشتن همی بود تا نامور شهریار بیامد به پیمشش زمین بوسه داد چنین گفت کمن فر و زیبای تو بکلم تو شد روی گمتی هم یکی کار ماندست تا در جهان چه دارد همی آفتاب از توراز چگونہست ماه و شب و روز چیست گرفتی زمین و آنچه بد کلم تو دل شاه از آن دیو بی راه شد گمانش چنان بد که گردان سیمہر ندانست کمن چرخرا پایه نیست هم پیمش فرمانش بچاره اند جهان آفرین بی نمازست ازین پر اندیشه شد جان آن پادشا

یکی انجمن کرد پنهان زشاه بزنج و بختمست با شهریار ۳۳۰ که داند هم رسم و راه نشست بدیوان بر این زنج کوتاه کند فشاند بر آن فر زیماش خاک کس از ہم کاوس پاسخ نداد چنین گفت کمن نغز کاری مراست ۳۳۵ کس این راز جز من نماید بجای سخن گوی و شایسته انجمن که روزی برون شد زبهر شکار یکی دسته گل بکاوس داد همی چرخ گردان سزد جای تو ۳۴۰ شبانی و گردن فرازان رمه نشان تو هرگز نگردد نھان که چون گردد اندر نشیب و فراز برین گردش چرخ سالار کیست شود آسمان نمزد در دام تو ۳۴۵ روانش از اندیشه کوتاه شد بگمتی مرا در نمودست چہر ستاره فراوان و ایزد یکمست که با شورش و جنگ ویتماہر اند زبهر تو باید سیمہر و زمین ۳۵۰ که تا چون شود بی پیر اندر هوا

زداندگان بس بمرسید شاه  
 ستاره شمر گفت و خسرو شنید  
 بفرمود پس تا بهنگام خواب  
 از آن بچه بسیمار برداشتند  
 همی پروراندن شان سال و ماه  
 چون نمر و گرفتند هر یک چو شمر  
 ز عود قماری یکی تخت کرد  
 ز پهلوش پس نیزهای دراز  
 بست اندر اندیشه دل یکسره  
 از آنهمس عقاب دلاور چهار  
 نشست از بر تخت کاوس کی  
 چو شد گرسنه تمز پزان عقاب  
 ز روی زمین تخت بر داشتند  
 بر آن حد که شان بود نمر و بجای  
 شنیدم که کاوس شد بر فلک  
 یکی گفت از آن رفت بر آسمان  
 زهر گونه هست آواز این  
 پدیدند بسیمار و ماندند باز  
 چو با مرغ پرنده نمر و همانند  
 نگونسار گشتند از ابر سیاه  
 سوی همیشه همچنمن آمدند  
 نکردش تباه از شکفتی جهان  
 سماوش ازو خواست آمد دیدم  
 بجای بزرگی و تخت نشست  
 مانده به همیشه درون زار وار

کریم خاک چندست تا چرخ ماه  
 یکی کز و ناخوب چاره گرید  
 برفتند سوی نشم عقاب  
 بهر خانه یکدو بگذاشتند ۳۶۵  
 مرغ و کباب و پره چندگاه  
 بر آسان که عمر اندر آرند زیر  
 سر تختها را بزر تخت کرد  
 بست و بر آنگونه بر کرد ساز  
 بمآ و تخت از نمزه ران بره ۳۷۰  
 بمآورد و بر تخت بست استوار  
 نهاده به پیمش اندرون جام می  
 سوی گوشت کردند هر یک شتاب  
 ز هامون بابر اندر افراشتند  
 سوی گوشت کردند آهنگ و رای ۳۷۵  
 همی رفت تا بگذرد از ملک  
 که تا جنگ سازد بتیر و کمان  
 نداند کسی جز جهان آفرین  
 چنین باشد آنکس که گمردش آز  
 غنی گشت و پرها بخوی در نشاند ۳۸۰  
 کشان از هوا نمزه و تخت شاه  
 بآمل بروی زمین آمدند  
 همی بودنی داشت اندر نهان  
 ببایست لختی چمد و چرید  
 پشمانی و رنج بودش بدست ۳۸۵  
 نمایش همی کرد با کردگار

## باز آوردن رسم کاوسرا

همی کرد پوزش ز کرده گناه  
 خبر یافت زو رسم و گمو و طوس  
 برسم چنین گفت گودرز پسر  
 همی بمم اندر جهان تاج و تخت  
 چو کاوس خود کامه اندر جهان  
 خرد نمست اورا نه دانش نه رای  
 تو گوئی بسرش اندرون مغربست  
 نس از نامداران پشمین زمان  
 چو دیوانگانست بی ره و رای  
 رسیدند پس پهلوانان بدوی  
 بدو گفت گودرز بهمارسان  
 بدشمن دهی هر زمان جای خویش  
 سه باره چنین رنج و سختی فتاد  
 کشیدی سهرهرا بهازندان  
 دگر باره مهان دشمن شدی  
 بهز یاک یزدان بگمتی بماند  
 بچنگ زمین سر بسر تاختی  
 بهمگ دست چون برتر آئی همی  
 نگه کن که تا چند گونه بلا  
 پس از تو برین داستانها زنند  
 که تا ماه و خورشید را بنگرد  
 چنان کن که بهمدار شاهان کنند  
 جز از بندگی تا توانی مجوی

همی جست اورا زهر سو سوماه  
 برفتند با لشکر و پیل و کوس  
 که تا کرد مادر مرا سمر شمر  
 کمان و بزرگان بمدار بخت ۳۹  
 ندیدم کسی از کهان و مهان  
 نه هوشش بجایست و نه دل بجای  
 یک اندیشه او همی نغز نمست  
 نکردند آهنگ زی آسمان  
 بهر باد کاید برآید زیای ۴۰  
 نگویش کین و تمیز و پرخاشجوی  
 ترا جای زیباتر از شارسان  
 نگوئی بکس بمده رای خویش  
 سرت زآزمایش نگشت اوستاد  
 نگر تا چه سختی رسمد اندر آن ۴۱  
 صم بودی اورا برهن شدی  
 که منشور تمخ ترا بر نخواند  
 کنون باآسمان نمز پرداختی  
 برابر بچنگ اندر آئی همی  
 به پمش آمدت یافتی زو رها ۴۲  
 که شاهی برآمد بچرخ بلند  
 ستاره همه یک بهمک بشمرد  
 ستاینده و نمکخواهان کنند  
 مزن دست در نمک وید جز بدوی

فرمولند کاؤس وتشویر خورد  
 چنان داد پامخ که از راستی  
 همه داد گفتمد وبمداد نمست  
 همی ریخت از دیدگان آب زرد  
 بسپهد واندر عاری نشست  
 چو آمد سوی گاه وتخت بلند  
 چهل روز در نزد یزدان بهمای  
 زشم از در کاخ بمرون نرفت  
 همی ریخت با لابه از دیده خون  
 زشم دلبران منش کرد پست  
 پشمان شد و درد بگرید ورنج  
 همی رخ بمالمد بر تهره خاک  
 چوبگذاشت یگچند گویان چنین  
 پراگنده آمد زهر سو سماه  
 بر افروخت زآمزش دادگر  
 نشست از بر تخت زر با کلاه  
 یکی کار نوساخت اندر جهان  
 جهان گفنی از داد دیبا شدست  
 زهر کشوری نامور مهتری  
 بدرگاه کاؤس شاه آمدند  
 زمانه چنان شد که بود از تخت  
 همه مهتران کهنتر او شدند  
 نشست از بر تخت گوهر نگار  
 برین داستان گفتم آنکم نمود  
 چنین بود آئین شاه جهان

۱۰۱ از آن نامداران ومردان مرد  
 نماید بداد اندرون کاستی  
 زدام شما جافر آزاد نمست  
 بسی از جهان آفرین یاد کرد  
 پشمانی و درد بودش بدست  
 دلش زآینچنان کار مانده ببند  
 بمهدود خاک وبمرداغت جای  
 همه پوست گفنی برور بر کفست  
 همی خواست آمرزش از رهمن  
 خرام ودر بار دادن ببست  
 ۱۰۲ نهادد بچشمه بسمار گنج  
 نمایش کنان پهم یزدان پاک  
 بچشود بر وی جهان آفرین  
 بنزدیک درگاه کاؤس شاه  
 بدانست کز رنجها یافت بر  
 یکی گنج بکشاد در بر سماه  
 ۱۰۳ که تابنده شد بر مهان وکهان  
 شهنشاه بر گاه زیبا شدست  
 که بر سر نهادی بلند افسری  
 وز آن سر کشمین براه آمدند  
 باب وفا روی خسرو بشست  
 ۱۰۴ پرستنده وچاکر او شدند  
 ابا تاج وپا گرزه گاورسار  
 چنین یاد هرگز کسمرا نمود  
 چنین بود رسم سر پهلوان

کجا پادشاه دادگر بود و بس      نیم‌ازش نبودی بنیادرس ۳۰۰  
همه داد کرد و همه داد دید      ازیرا که گمتی همه باد دید

### داستان جنگ هفت‌گردان

چو با مرگ کوشش ندادت سود      کنون رسم رسَم ببايد شنود  
چه گفت آن سراینده مرد دلهر      که ناگه بر آویخت با نَرده شمر  
که گر نام مردی بجوئی همی      بخون تمغ هندی بشوئی همی  
زبدها نبایدت پرهیز کرد      چو پیمش آیدت روزگار نمرد ۳۰۰  
زمانه چو آمد بتنگی فراز      بد از تو نگردهد بهره‌میز باز  
چو هره کنی جنگ را با خرد      دل‌میرت ز جنگ آوران نشرد  
خرد را و دینرا ره دیگرسرست      مخنه‌های نیکو ببند اندرست  
کنون از ره رسم جنگجوی      یکی داستانست با رنگ و بوی  
شدیم که روزی گو پملتن      یکی سور کرد از در انجمن ۳۰۰  
بجائی کجا نام او بد نوند      بدو اندرون کاخهای بلند  
کجا آذر برز برزین کنون      بدانجا فرورد همی رهنون  
بزرگان ایران بدان بزمگاه      شدند انجمن نامور یک سباه  
چو طوس و چو گودرز کشاورگان      چو بهرام و چون گمو آزادگان  
چو گرگین و چون زنگه شاوران      چو کستم و ختراد جنگاوران ۳۰۰  
چو برزین گردنکش تمغ زن      گرازه که بود افسر انجمن  
ابا هر یک از کهتران بود چند      یکی لشکری نامدار ارچند  
نیاسود لشکر زمانی زکار      ز چوگان و تیر و نبید و شکار  
چو چندی بدینسان گذر کرد روز      بشادی و رامش همه دل فرور  
بستی چنین گفت بکروز گمو      برسم که ای نامبردار نمو ۳۰۰  
گرایدون که رای شکار آیدت      و یوز دونده بکار آیدت  
نخچمر گاه رد افراسیاب      بموشم تابان رخ آفتاب



زگرد سواران واز یوز و باز  
بگور تگاور کنند افکنم  
بزویمن گراز و تدر و بباز  
بر آن دشت توران شکاری کنم  
بدوگفت رسم که برکام تو  
هرگه بر آن دشت توران شوهر  
ببودند یکسر بدین یک سخن  
هرگه که از خواب برخاستند  
برفتند با یوز و بازان و مهد  
بانچمر گاه رد افراسیاب  
دگر سو سرخس و بیابان بهمیش  
همه دشت پر خرگه و خمه گشت  
زد رنده شیران زمین شد تهی  
یکی مرغ هر سوی بچمر بود  
ببودند روشن دل و شادمان  
چو یک گفته زین گونه بامی بدست  
بهشتم بمآمد تهمین بگاه  
چنین گفت یا نامور مهتران  
که از ما بافراسیاب این زمان  
نباید که آن رعین بد نشان  
یکی چاره سازد بمآید بچنگ  
بباید طلایه بره بر یکی  
بمآید دهد آگهی از سماه  
گرازه نهاده بزه برکان  
سپهرا که چون او نگهدار بود

فرازه همه نیزهای دراز  
بشمیر بر شمیر بند افکنم  
بگمهره یکسر بروز دراز  
که اندر جهان یادگاری کنم  
جهان باد و نیکی سرنجام تو  
ز بچمر واز تاختن نغزور  
کسی راه دیگر نمیفکند بن  
بر آن آرزو رفتن آراستند  
گرازان و تازان سوی رود شهد  
بمک دست کوه و دگر رود آب  
گله کرده بر دشت آهو و میش  
از انبوه آهو سر آسمه گشت  
به پزنده مرغان رسید آگهی  
اگر کشته گر خسته تیر بود  
زخنده نیآسود لب یک زمان  
ببودند شادان دل وی پرست  
یکی رای شایسته زد با سماه  
بزرگان گردنکش و سروران  
همانا رسید آگهی بی گمان  
زند رای با نامور سرکشان  
کند دشت بچمر بر یوز تنگ  
که چون یابد او آگهی اندکی  
نباید که گیرد بد اندیش راه  
بمآمد بر آن کار بسته ممان  
همه چاره دشمنان خوار بود

بنام کردن نهادند روی  
پس آگاهی آمد با فراسما  
زلشکر جهان دیدگانرا بخواند  
وز آن هفت جنگی سوار دلهر  
چنین گفت با نامداران جنگ  
بباید کنون چاره ساختن  
گر این هفت یلرا بچنگ آورده  
بکردار بچمر باید شدن  
گزین کرد ششم زن سی هزار  
چنین گفت کز راه یکسر شوید  
براه بمابان برون تاختند  
بهر سو فرستاد بی مر سباه  
چونزدیک بچمرگاه آمدند  
نگه کرد گرازه بدید آن سباه  
بدیدش که از دشت برخاست کرد  
گرازه چو باد دمان باز گشت  
چو آمد بنزدیک بچمرگاه  
چنین گفت کای رسم شمر مرد  
که چندان سباهت اندازه نیست  
درفش جفایمیشه افراسما  
چو بشنهد رسم بچندید سخت  
تواز شاه ترکان چه ترسی چنین  
سماهش فزون نیست از صد هزار  
برین دشت اگر ویژه تنها م  
نباشد پس اندیشه ز افراسما

نکردند کس یاد پرخا بجوی  
از ایشان شب تیره هنگام خواب  
زرسم بسی داستانها براند ۵۰  
که بودند هر یک بکردار شمر  
که مارا کنون نیست جای درنگ  
بناگاه بردن یکی تاختن  
جهان را بکاوس تنگ آورده  
سپهرا بناگاه برایشان زدن ۶۰  
همه نامدار از در کارزار  
شب و روز از تاختن نغنویید  
همه جنگرا گردن افراختند  
که آن سرکشانرا بگیرند راه  
شتابان همه کمنه خواه آمدند ۷۰  
سماهی که بد همچو ابری سماه  
درفتی پدید آمد از لاجورد  
ابا نعره و بانگ و آواز گشت  
تختن می خورد می با سماه  
از ایدر بدین خرمی باز گرد ۸۰  
زلشکر بلندی و هامون یکمست  
همی تابد از گرد چون آفتاب  
بدو گفت با ماست پمروز بخت  
زگرد سواران توران زمین  
عنان بیج و برگستان و ر سوار ۹۰  
که با گرز و با رخس و با جوشم  
وز آن لشکر گشن و چندان شتاب

برین دشت کمنه گراز مایکمیست  
 چمن کمنه گاهی بباید مرا  
 شده هفت گرد سوار انجمن  
 یکی پانصد و دوزما چون هزار  
 توای می گسارا زی زابلی  
 بمهدوی ساقی و داد زود  
 بکفی بر نهاد آن درخشنده جلم  
 که شاه زمانه مرا یاد باد  
 دگر باره بستند زمین داد بوس  
 سران جهاندار بر خاستند  
 که مارا برین جلم می جای نهست  
 می وگزر یک زهر و میدان جنگ  
 می زابلی سرخ در جام کرد  
 زواره چو بلبل بکفی بر نهاد  
 بخورد و بموسد روی زمین  
 که جلم برادر برادر خورد

### رزم رسم با تورانمان

چمن گفت پس گمو با پهلوان  
 شوم ره بگمرم با فراسما  
 سر پیل بگمرم بدان بد گمان  
 بدان تا بموشند گردان  
 بشد تازیان تا سر پیل دمان  
 چمن تا بنزدیکی پیل رسد  
 که بگذشته بودند از آن روی آب  
 که ای نازش شهریار و گوان  
 بمافر که آید بدین روی آب  
 بدارمش از آن روی پیل یک زمان  
 که بر ما سر آمد نشاط و مزج  
 بزه بر نهاده دو زاغ کبان  
 چو آمد درفش جفایمیشه دید  
 به پمش سماه اندر فراسما

نعمت بموشید ببر بیان  
 بشد یمیش سالار توران بچنگ  
 چو بر رخس افراسیابش بدید  
 زچنگ و بر و بازو و پال اوی  
 چو طوس و چو گودرز نمره گزار  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 جرین لشکر سرفرازان بچنگ  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 بر آن گونه شد گم و در کارزار  
 یس و یمیش هر سو بشمشیر و گرز  
 ز توران فراوان سران کشته شد  
 رمیدند از ورز مساران چمن  
 سبک ران بچنگ اندرون تمز کرد  
 چو رستم چنان دید گرز گران  
 به یمیش سماه اندر آمد دلیر  
 یس پشت او پور کشواد بود  
 سواران و گردان ایران دمان  
 چو شد نمره تر چتم توران سماه  
 بمیران و یسه چنین گفت شاه  
 ز شمران توران خنمیده تویی  
 عنانرا بتندی یکی برگرای  
 چو پیمروزگر باعی ایران تراست  
 چو پیمان از افراسیاب این شنید  
 بسپیمد با نامور ده هزار  
 چو آتش بر آمد بر پیمل تن

نشست از بر زنده پیمل زبان  
 بغرید همچون دمنده نهنگ  
 توگفتی که هوش از تنش بر رمید  
 بگردن بر آن هول گویال اوی  
 چو گرگمن و چون گموگرد سوار ۳۵  
 چو فرهاد و برزین چنگ آوران  
 همه نمره و تیغ هندی بچنگ  
 بسان یلنگان بر آراستند  
 چو شمیری که گم کرده باشد شکار  
 دو قا کرد بسمار بالای برز ۳۶  
 ز نام آوران بخت بر گشته شد  
 شده خمیره سالار توران زمین  
 بر آشفت و آهنک آویز کرد  
 بگردن بر آورد و بفشرد ران  
 بغرید بر سان غرته شده شیر ۳۷  
 که با جوشن و گرز پولاد بود  
 بچنگ اندرون گرز و تیر و کمان  
 بگردون بر افراخت رستم کلاه  
 که ای پر خرد مهتر نمک خواه  
 جهانجوی و م رزم دیده تویی ۳۸  
 برو تمز از ایشان بمرداز جای  
 تن پیمل و چنگال شمران تراست  
 چو باد دمان از مهان بر دمید  
 ز ترکان دلبران خنجر گزار  
 کزو بود نمری جنگ و شکن ۳۹

تہمتن بلبہا بر آورده کف  
 بر انگیفت اسپ و برآمد خورش  
 سہر در سر وتمغ ہندی بمشت  
 نگہ کرد افراسیاب از کران  
 کہ گرتاشب این جنگ م زین نشان  
 ہم اند ہم اند سواری بجای  
 بر رزم دلہمان ایران شدہ  
 کنون دشت روہاہ بمم ہی

تو گفنی کہ بستند زخورشید تف  
 بر آسان کہ دریا بر آید بجوش  
 از آن نامداران دو بہرہ بکشت  
 چہن گفت با نامور مہتران  
 ممان دلہمان و گردنکشان  
 نبایست کردن برین رزم رای  
 سگالش گرفتیم و شہمان شدہ  
 سراز رزم کوتاہ بمم ہی

### رزم پیلسم با ایرانمان

دلہری کہ بد پیلسم نام اوی  
 کہ ویسہ بدش نام فرخ پدر  
 در ایران و توران م آورد اوی  
 چو بشنید یل پیلسم ایخنین  
 بشد تمز نزدیک افراسیاب  
 چہن گفت با شاہ توران کہ من  
 چو خاکست پیمم چہ طوس دلہر  
 چہ بہرام و چہ زنگہ شاوران  
 اگر شاہ فرمان دہد همچو شہر  
 ہمہ سرور انرا سراز تن بتمغ  
 کشم افسر نامداران بگرد  
 بدو گفت شاہ ای یل نامدار  
 برین رزم فرخندہ بادت شدن  
 چو بشنید گفتار شاہ پیلسم  
 سوی قلب ایران سہ شد چو گرد

گوی کی نژادی یلی نام اوی  
 برادرش پیمان پمروزگر  
 نبودی جز از رستم جنگجوی  
 بر ابرو بر آورد از خم چہن  
 سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب  
 دلہر و جوارہ ازین انجمن  
 چہ گہو یل آن نامبردار شہر  
 گزارہ کہ هست او ز جنگاوران  
 ممان یلان اندر آہ دلہر  
 بپیم کم ماہ شان زیر ممغ  
 سرانشان بپیم بتمغ نبرد  
 تو پمروز بادی بدین روزگار  
 ہمہ روزی و نام باز آمدن  
 بغرہد مانندہ روئینہ غم  
 چپ و راست زد گرز و تمغ نبرد

چو باد اندر آمد بگرگمن رسید  
 یکی تمغ زد بر سر اسپ اوی  
 چو آن دید کستم جنگ آزمای  
 چو شمر زیان شد بر پلمس  
 یکی نمزه زد بر کربند اوی  
 بدست اندرش نمزه چون زد شکست  
 چو آن دید پس پلمس تمغ تمز  
 یکی نمزه زد بر سر و ترگی اوی  
 برهنه سر و نمزه افکنده خوار  
 چو از مهنه زنگه شاوران  
 بیماری بمآمد بر کستم  
 پذیرفت حمله دلاور نهنگ  
 بزد تمغ و برگستان کرد چاک  
 دلاور بمفتاد و دامن زره  
 یماده بر آویخت بانامدار  
 یکی گرد تیره بر انگیزتند  
 ز قلب سمه گم چون بنگرید  
 بغرید چون رعد بر کوهسار  
 بیماری بمآمد بر هر سه یار  
 دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ  
 گهی تمغ زد گاه گرز گران  
 چو پیمان بقلب سمه بنگرید  
 بیماری بر آمد برش تازیان  
 چنین گفت با گموکای نامدار  
 که با نامداری بکردار شمر

خروشی چو شمر زیان بر کشید  
 نگاور زدرد اندر آمد بروی ۶۸۰  
 بکردار آتش بر آمد ز جای  
 بر آویخت چون آتش تمز دم  
 گزندی نماند به پموند اوی  
 بهمداختش چوب نمزه زد دست  
 کشید و بمآمد دلی پر ستمز ۶۸۵  
 ربود از سرش ترگی بر سان گوی  
 فروماند به چاره در کارزار  
 بدید آن دل و زور کنداوران  
 ورا دید از آن گونه گشته دژم  
 در آمد یکی تمغ هندی بچنگ ۶۹۰  
 سر باری اندر آمد بخاک  
 بر آورد وزد بر کبرگه گره  
 بگرد اندرش همچو شمر شکار  
 بدانگه که با م بر آویختند  
 جهان پمش چشم یلان تیره دید ۶۹۵  
 ویا شمر جنگی گه کارزار  
 بر آویخت با پلمس هر چهار  
 میان دلبران در آمد بچنگ  
 چنین تا فروماند دست سران  
 برادر بر آن جای به چاره دید ۷۰۰  
 خروشان و جوشان و نعره زنان  
 شمارا هنر نمست در کارزار  
 شده جنگجو چار گرد دلبر

بگفت این ویر سرکشان جمله کرد  
 وزین روی رسم بکردار شهر  
 بتمغ و بگویال و گرز گران  
 گویزنده شد یلمم زازدها  
 دلبران ایران سراسر سران  
 بکشتند چندان ز توران سهاه

بر آمد از آن رزمگه تیره گرد  
 میان سماه اندر آمد دلبر ۷۰  
 بمگفند توران سمهرا سران  
 که دانست کز وی نماید رها  
 بدست اندرون گرزهای گران  
 که از کشته شد پشته تا چرخ ماه

### رزم الکوس

نگه کرد افراسیاب آن بدید  
 بپرسید که الکوس جنگی کجاست  
 بمستی همی گمورا خواستی  
 همیشه از ایران بدی یاد اوی  
 به الکوس شد آگهی زین سخن  
 برانگیخت الکوس شبرنگ را  
 بیآمد دمان تا بقلب سهاه  
 با آواز گفتا که جنگی منم  
 چو فرمان دهد مرا شهریار  
 چو بشنید سالار توران ز من  
 برون رفت با او ز لشکر سوار  
 همه با سنان سرافشان بدند  
 چو آمد بنزدیک ایران سهاه  
 زواره پدیدار بد جنگجوی  
 گمانش چنان بد که او رسقست  
 زواره بر او بخت با او بم  
 سناندار نمزه بدونم گشت

یکی آه سرد از جگر بر کشید ۷۱  
 که چندان همی جنگ شمران خواست  
 همه رزم با رسم آراستی  
 کجا شد کنون آتش و یاد اوی  
 که سالار توران چه افکند بن  
 بخون شسته بد بی گمان چنگرا ۷۲  
 بر شاه توران بممود راه  
 همان نزه شمر و درنگی منم  
 به تنها روم من بدین کارزار  
 بگفتا ز لشکر سران بر گرین  
 ز مردان جنگی فزون از هزار ۷۳  
 چو ناهید و هر مزد درفشان بدند  
 بموشده از گرد خورشید و ماه  
 بدونمز الکوس بنهاد روی  
 بدانست کز تخمه نمرست  
 بنمزه بکردار شمر دژم ۷۴  
 زواره از الکوس پر بم گشت

بزد دست وتمغ/ بلی بر کشید  
 ز کمن اندرون تمغ بر م شکست  
 بمنداخت الکوس گرز چوکوه  
 بزین اندر از زمر بی هوش گشت  
 فرود آمد الکوس تنگ از برش  
 چو رستم برادر بر آن گونه یافت  
 بالکوس بر زد یکی بانگ تند  
 چو الکوس آواز رستم شنید  
 بزین اندر آمد بکردار باد  
 بدو گفت رستم که چنگال شمر  
 زواره بدرد از بر زین نشست  
 بر آویخت الکوس با پیلتن  
 یکی نیزه زد بر کجند اوی  
 تهنن یکی نیزه زد بر برش  
 به نیزه همدمون ز زین برگرفت  
 زدش بر زمین همچو یک لخت کوه  
 بزین م نشان هفت گرد دلیر  
 پس پشت ایشان دلاور سران  
 چو افراسیاب آن شکفتی بدید  
 چنین گفت افراسیاب آن زمان  
 بکشید و رای پلنگ آورید  
 چو لشکر شنیدند آواز اوی  
 چو آن دید رستم ابا هفت گرد  
 چنان برگرفتند لشکر ز جای  
 بکشتند چندان ز جنگ آوران

زگرد سواران جهان نا پدید  
 سوی گرز بردند چون باد دست  
 که از زمر او شد زواره ستوه  
 بخاک اندر افتاد و خاموش گشت ۷۳۰  
 همی خواست از تن بریدن سرش  
 بکردار آتش سوی او شتافت  
 کجا دست شد سست و شمشیر کند  
 دلش گفتی از پوست آمد پدید  
 زمردی نیامد بدل برش یاد ۷۳۵  
 نهوده زان شدستی دلیر  
 بر از خون دل آزرده از گرز پست  
 بموشیده بر زین تیزی کفن  
 ز جوشن نیامد به پیموند اوی  
 بخون جگر عرقه شد مغفرش ۷۴۰  
 دو لشکر بدو ماند اندر شکفت  
 بر از بیم شد جان توران گروه  
 گرفتند شمشیر برسان شمر  
 نهادند برکتی گرزگران  
 بسوی دلبران یکی بنگرید ۷۴۵  
 که بر جنگنان چهره شد بدگمان  
 یکایک بزین کمن درنگ آورید  
 برستم نهادند یکباره روی  
 بتندی و تمیزی یکی جمله کرد  
 که پیدا نیامد همی سر زیبای ۷۵۰  
 که شد خاک لعل از کران تا کران



فکندند پیلان بر آن جای بر      چه با سرچه از تن جدا کرده سر  
بر آوردگه جای رفتن مماند      سیه را ره برگدشتن مماند

### گر بخیم افراسیاب از رزمگاه

سپهدار توران چو زان گونه دید      سبک سرازان جنگ بمرون کشید  
عنانرا بیبید و بگرفت راه      همی شد بتمیزی چو ابر سیاه ۷۵۵  
تهمتن بر انگیفت رخس از شتاب      همی شد پس پشت افراسیاب  
چنین گفت با رخس کای نیک یار      مکن سستی اندر گه کارزار  
که من شاه را بر تو بپیان کنم      در ودشت برسان مرجان کنم  
چنان گرم شد رخس آتش گهر      تو گفتی بر آمد زیهلوش پر  
ز فترای بکشاد پیمان کند      همی خواست که آرد میانش ببند ۷۶۰  
بترگ اندر افتاد ز دوال  
و دیگر که زیر اندرش باد پای  
بجست از کند گو پملتن  
یکایک سواران پس اندر دمان  
همی تاخت چون باد افراسیاب  
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر  
ز لشکر هر آنکس که شد جنگساز  
همه کشته بودند اگر خسته تن  
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر  
زیرمایه آسمان بز زمین ستلم  
چوین هر چه پرمایه تر بود نیز  
همه گرد کردند ایران سماه  
میان باز نکشاد کس کشته را  
بر آن دشت بچهر باز آمدند

سبک سرازان جنگ بمرون کشید  
همی شد بتمیزی چو ابر سیاه ۷۵۵  
همی شد پس پشت افراسیاب  
مکن سستی اندر گه کارزار  
در ودشت برسان مرجان کنم  
تو گفتی بر آمد زیهلوش پر  
همی خواست که آرد میانش ببند ۷۶۰  
سپهدار ترکان بد زید یال  
بکردار آتش بر آمد ز جای  
پراز آب رخ خشک گشته دهن  
شکسته سلاح و گسسته روان  
شتابنده بگذشت از آن روی آب ۷۶۵  
همی نوش جست از جهان یافت زهر  
دو بهره نرفتند بجزرگه باز  
گرفتار در دست آن انجمن  
ز تمغ و ز خفتان و خود و گهر  
ز ترگ و ز شمشیر ز زمین نمل ۷۷۰  
بر ایرانمان ماند بسیمار چمز  
بدل شادمان گشته زین رزمگاه  
نجستند مردان برگشته را  
زهر گونه با اسپ و ساز آمدند

نَبَشْتَنَد نَامَه بَكَاوَسْ شَاه  
 وَا زَان كَز دَلِمِرَان نَشْد كَشْتَه كَس  
 بَر آن دَشْت فَرخَنْدَه بَر پَهْلَوَان  
 سَوْم هَفْت نَزْدِيك شَاه آمَدَنَد  
 چَمِنَسْت رَسْم سَرَاي سَمِخ  
 بَر اَيْن وِ بَر آن نَمَز م بَگَدَرَد  
 مَنها بَرِيْن دَا سْتَان شَد بَمِن

۷۷. زِيمِگَار وَا ز دَشْت بِمَر گَاه  
 زَوَارَه زَا سِپ اِنْدَر اِفْتَاد وِيس  
 دُو هَفْتَه هَمِي بُوَد رُوشَن رَوَان  
 بَدِمِدار فَرخَن كَلَاه آمَدَنَد  
 يَكِي زَوْتَن اَسَان وِ دِيگَر بَر نِج  
 ۷۸. خَرْدَمَنَد مَرْدَم چَرَا غَم خُورَد  
 چَنان چُون بَر آمَد زَبالا مَن



# سهراب

## آغاز داستان سهراب

کنون رزم سهراب ورسم شنو  
یکی داستان است پرآب چم  
اگر تند بادی برآید ز گنج  
سنگاره خوانمش ار دادگر  
اگر مرگ دادست بی داد چه هست  
از این راز جان تو آگاه نمست  
همه تا درآز رفته فراز  
برفتن اگر بهتر آیدت جای  
نخستین بدل مرگ بستایدی  
اگر آتشی گاه افروختن  
بسوزد چو در سوزش آید درست  
دم مرگ چون آتش هولناک  
جوانرا چه بلید بگمتی طرب  
درین جای رفتن بجای درنگ  
چنان دان که دادست بهداد نیست  
جوانی ویمری بنزد اجل  
دل از گنج ایمان گر آگنده  
پرستش همان پیمه کن با نماز  
برین کار یزدان ترا کار نمست  
بگمتی درین کوش چون بگدردی  
کنون رزم سهراب گوهر درست

دگرها شنیدستی این م شنو  
دل نازک از رسم آید بچشم  
بجاک افگند نا رسیده ترنج  
هنرمند گوئمش از بی هنر  
زمرگ این همه بانگ و فریاد چه هست  
وزین پرده اندر ترا راه نمست  
بکس در نشد این درآز باز  
گر آرام گمری بدیگر سرای  
دلهر و جوان خاک نمساردی  
بسوزد عجب نمست از سوختن  
چو شاخ نواز بیخ کهنه برست  
ندارد زبیرنا و فرتوت باک  
که نی مرگرا هست پیری سبب  
براسپ قضا گر کشد مرگ تنگی  
چو داد آمدست جای فریاد نیست  
یکی دان چو دینرا نخواهی خلل  
ترا خامشی به که تو بنده  
همان کار روز پسمن را بساز  
اگر دیو با حالت انبار نمست  
که انجام اسلام با خود بری  
از آن کمن کو با پدر چون بچست

## آمدن رسم باغچمر گاه

زگفتار دهقان یکی داستان  
 زموید بدین گونه برداشت یاد.  
 عی بد دلش ساز بچمر کرد  
 برفت و برخش اندر آورد پای  
 سوی مرز توران بنهاد روی  
 چو نزدیک شهر سمندگان رسمد  
 برافروخت چون گل رخ تاج بخش  
 بتمر و کهان و بگرز و کند  
 زهاشاک واز خار و شاخ درخت  
 چو آتش پراگنده شد پیلتن  
 یکی نره گوری بزد بر درخت  
 چو بویان شد از م بکند و بخورد  
 بخت و بر آسود از روزگار  
 سواران ترکان تی هفت هشت  
 پی رخس دیدند بر مرغزار  
 چو بر دشت مر اسپ را یافتند  
 سواران زهر سو برو تاختند  
 چو رخس آن کهد سواران بدید  
 دو نفر بزم لکد کرد پست  
 سه تن کشته شد زان سواران چند  
 پس آنکه فگنند هر سو کهد  
 گرفتند و بردند پیویان شهر  
 چو بیدار شد رسم از خواب خوش

بمیوندم از گفته باستان  
 که رسم بر آراست از بامداد  
 کمر بست و ترکش پیر از تمر کرد  
 برانگیخت آن پهل پیمکر زجای ۲۰  
 چو شمیری که باشد دژم جنگجوی  
 بمابان سراسر پیر از گور دید  
 بحدید و از جای برخاست رخس  
 بمفگند بر دشت بچمر چند  
 یکی آتشی بر فرورزید بخت ۳۰  
 درختی بخت از در باب زن  
 که در چنگ او پیر مرغی نخت  
 زمغز اسفوانش بر آورد گرد  
 جهان و چران رخس در مرغزار  
 در آن دشت بچمر که بر گذشت ۳۰  
 که میگشت گرد لب جو پیمار  
 سوی بد کردنش بشتافتند  
 کهدی کمانی بر انداختند  
 بکردار شمر زیان بر دمید  
 یکمرا سر از تن بدندان گسست ۴۰  
 نیامد سر رخس جنگی بیند  
 که تا کردن رخس کردند بند  
 همی هر کس از رخس جستند بهر  
 بکار آمدش باره دست کش.

بر آن مرغزار اندرون بنگرید  
 غمی گشت چون بارگی را نماند  
 همی گفت که اکنون پیماده توان  
 ابا ترکش و گرز بسته میان  
 بمابان چگونگی گذاره کم  
 چه گویند ترکان کاسمش که برد  
 کنون رفت باید ببهارگی  
 کنون بست باید سلج و کبر  
 برفت ایچینم دل پراز درد ورنج  
 زهر سو همی بارگی را ندید ۴۰  
 سراسمه سوی سمنگان شتافت  
 کجا پوهر از ننگ تهره روان  
 چندن ترگ و شمشیر و بمر بمان  
 ابا جنگ جویمان چه چاره کم  
 تهنن چینن خفته گشت وهرد ۵۰  
 بغم دل نهادن بمکبارگی  
 بجائی نشانش بمار مگر  
 تن اندر بلا و دل اندر شکج

### آمدن رسم بشهر سمنگان

چون نزدیک شهر سمنگان رسید  
 که آمد پیماده گوتاج بخش  
 پذیره شدنش بزرگان و شاه  
 همی گفت هرکس که اورسقت  
 پیماده بشد پمش او زود شاه  
 بدو گفت شاه سمنگان چه بود  
 برین شهر ما نمکخواه تو اهر  
 تن و خواسته زیر فرمان تست  
 چو رسم بگفتار او بنگرید  
 بدو گفت رختم درین مرغزار  
 کنون تا سمنگان نشان پی است  
 ترا باشد از باز جوئی سمناس  
 ورایدون که رختم نماید پدید  
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد  
 خبر زو بشاه و بزرگان رسید  
 بنچمهرگه زو رمیدست رخش ۵۰  
 کسی کو بسر بر نهادی کلاه  
 ویا آفتاب سمیده دمست  
 برو انجمن شد فراوان سماه  
 که یارست با تو نبرد آزمود  
 ستاده بفرمان وراه تو اهر ۶۰  
 دل از چندان و جان آن تست  
 زبدها گمانمش کوتاه دید  
 زمین دور شد بی لگلم وفسار  
 از آن سو کجا جویمبار و نی است  
 بهایی تو پاداش نمکی شناس ۷۰  
 سرانرا بسی سر بخوام برید  
 نهاد کسی ما تو این کار کرد

تو مهمان ما بلش وتندی مکن  
 يك امشب همی شاد دارم دل  
 که تندی وتیزی نیاید بکار  
 بی رخسارم نگردد نهان  
 بچویم رخسارم بمآرم زود  
 تهنتم زگفتار او شاد شد  
 سزا دید رفتن سوی خان اوی  
 سمهد بدو داد بر تخت جای  
 ز شهر وز لشکر سرانرا بخواند  
 بفرمود خوالیگرانرا که خوان  
 بدان تا تهنتم نباشد دتم  
 گسارنده باده ورود وساز  
 چو شد مست وهنگام خواب آمده  
 سزاوار او جای آرام و خواب

بکلم تو گردد سراسر همن  
 وز اندیشه آزاد دارم دل  
 ببری برآید زسوراخ مار  
 چنان باره نامور در جهان  
 ایا پرهنگ مرد کار آزمود  
 روانش از اندیشه آزاد شد  
 شد از مزده دلشاد مهمان اوی  
 همی بود چون بنده پیمش بهای  
 همه بد سگالان زیمش براند  
 بهآرند و بنهند پیمش گوان  
 نشستند با رودسازان بزم  
 سیه چشم و گل رخ بتان طراز  
 همی از نشستن شتاب آمدش  
 بهآراست و بنهاد مشک و گلاب

### آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان بنزد رستم

چو یکپهره از تهره شب برگذشت  
 سخن گفتن آمد نهفته برآز  
 یکی بنده شمع معنیر بدست  
 پیش پرده اندر یکی ماه روی  
 دو ابرو کمان و دو گیسو کند  
 دو رخ چون عمیق یمانی برنگ  
 روانش خرد بود و تن جان پاک  
 گورستم شمر دل خمره ماند  
 بهرسید ازو گفت نام تو چیست

شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت  
 در خوابگاه نرم کردند باز  
 خرامان بهآمد ببالمی مست  
 چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی  
 ببالا بکردار سرو بلند  
 دهان چون دل عاشقان گشته تنگ  
 تو گفتی که بهره ندارد ز خاک  
 برو آفرینهای یزدان بخواند  
 چه جوئی شب تار کلام تو چیست

چنین داد پاسخ که تعمه ام  
یکی دخت شاه سمنگان مم  
بگمتی ز شاهان مرا جفت نمست  
ز پرده برون کس ندیده مرا  
بکردار افسانه از هر کسی  
که از دیو و شمر ویلنگ و پهنگ  
شب تیره تنها بتوران شوی  
بتنها یکی گور بریان کنی  
بدزد دل شمر و چرم پلنگ  
برهنه چو تمغ تو بپند عقاب  
نشان کند تو دارد هرزبر  
چنین داستانشا شنیدم ز تو  
بجسم همی کتی ویال و برت  
ترا ام کنون گر بخواهی مرا  
یکی آن که بر تو چنین گشته ام  
و دیگر که از تو مرا کردگار  
مگر چون تو باشد بمردی و زور  
سه دیگر که اسمت بجای آورم  
سخنهای آن ماه آمد به بن  
چو رستم بر آنسان پری چهره دید  
و دیگر که از رخس داد آگهی  
بفرمود تا مویدی پر هنر  
چو بشنید شاه این سخن شاد شد  
بدان پهلوان داد مردخت خویش  
بخشودی وزای و فرمان اوی

نوگوئی دل از غم بدو نهه ام  
زیشت هرزبر ویلنگان مم  
چو من زیر چرخ بلند اندکمست  
نه هرگز کس آوا شنیده مرا  
شنیدسته ام داستانت بسی ۹۰  
نترسی وهستی چنین تمز چنگ  
بگردی بر آن مرزوم نغروی  
هوارا بشمشیر گریان کنی  
هرآنکه که گرز تو بپند پچنگ  
نماید بآنچو مر کردن شتاب ۱۰۰  
زیم سنان تو خون بارد ابر  
بسی لب بدندان گزیدم ز تو  
برین شهر کرد ایزد آبشخورت  
نه بپند جزین مرغ و ماهی مرا  
خردرا ز بهر هوا هشته ام ۱۰۵  
نشاند یکی پورم اندر کنار  
سپهرش دهد بهره کموان و هور  
سمنگان سراسر بهای آورم  
تختن سراسر شنید آن سخن  
زهر دانشی نزد او بهره دید ۱۱۰  
ندید اچ فرجام جز فترهی  
بمآید بخواهد ورا از پدر  
بسان یکی سرو آزاد شد  
بر آنسان که بودست آئین و کمش  
بجوی بمآراست پیمان اوی ۱۱۵

چو بسپرد دختر بدان پهلوان  
 بشادی همه جان بر افشاندند  
 که این ماه نوبر تو فرخنده باد  
 چو انباز وی گشت با او برآز  
 چو خورشید روشن ز چرخ بلند  
 بمباروی رسم یکی مهره بود  
 بدوداد و گفتش که این را بدار  
 بگمرب و یکم سوی او بر بدوز  
 و رایدون که آید زاختر پسر  
 بمبلی سام نریمان بود  
 فرود آرد از ابر پزان عقالب  
 همی بود آنشب بر ماهروی  
 چو رخشنده خورشید شد بر سپهر  
 بمدرود کردن گرفتش بمهر  
 پری چهره گویان ازوباز گشت  
 بر رسم آمد گراملیه شاه  
 چو این گشته شد مزده دادش ز رخس  
 بمآمد بمالهد وزین بر نهاد  
 بمآمد سوی شهر ایران چو باد  
 وز آنجا سوی زابلستان کشید  
 همه شاد گشتند پسر و جوان  
 بر آن پهلوان آفرین خواندند  
 سر بدسگالان توکنده باد  
 بمبود آن شب مهره دیر باز  
 همی خواست افکند مشکمن کند ۱۲۰  
 که آن مهره اندر جهان شهره بود  
 گرت دختری آید از روزگار  
 بنمیک اختر وفال گمتی فروز  
 بمبندش بمبازو بسان پدر  
 بمردی و خوی کریمان بود ۱۲۵  
 نقابد بتندی سرو آفتاب  
 همگفت هر گونه گفتگوی  
 بمآراست روی زمینرا بمهر  
 بسی بوسه دادش بچشم و بسر  
 ابا انده و درد انباز گشت ۱۳۰  
 بمهرسمدش از خواب و آرامگاه  
 بدو شادمان شد دل تاج بخش  
 ریزدان نمیک دهش کرد یاد  
 وزین داستان کرد بسمار یاد  
 کسی را نگفت آنچه دید و شنید ۱۳۵

### زادن سهراب از مادرش تهمینه

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه  
 توگفتی گو پیلتن رسم است  
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه  
 وگر سالم شمیر است وگر نهرمست



چو خندان شد و چهره شاداب کرد  
 چو یکماه شد همچو یکسال بود  
 چوسه ساله شد سازمیدان گرفت  
 چوده ساله شد زان زمین کس نبود  
 بر مادر آمد بهرسمد ازوی  
 که من چون زهمشمرگان برترم  
 ز تخم کم وز کدامین گهر  
 گرین پرشش از من تو داری نهان  
 بدو گفت مادر که بشنو سخن  
 تو پور گو پملتن رستمی  
 ازیرا سرت ز آسمان برترست  
 جهان آفرین تا جهان آفرید  
 چوسام نریمان بگمتی نبود  
 یکی نامه رستم جنگجوی  
 سه یاقوت رخشان و سه بدره زر  
 بدانگاه که او زاده بودش زلم  
 بگفتش تو اینرا بخوبی نگر  
 دگر گفت افراسیاب این سخن  
 که او دشمن نامور رستمست  
 مبادا که گردد بتو کین گهواه  
 پدر گر بداند که تو زین نشان  
 چو داند بخواند ترا نزد خویش  
 چنین گفت سهراب کاندر جهان  
 بزرگان جنگ آور از باستان  
 نبرده نژادی که چون این بود

ورا نام تهممه سهراب کرد  
 برش چون بر رستم زال بود  
 به یخیم دل شیر مردان گرفت ۱۳۰  
 که یارست با او نبرد آزمود  
 بدو گفت گستاخ با من بگوی  
 همی ز آسمان برتر آمد سرم  
 چه گوید چو پرسند نام پدر  
 ممان ترا زنده اندر مهران ۱۳۵  
 برین شادمان باش و تندی مکن  
 زدستان سای و از نمری  
 که تخم تو زین نامور گوهرست  
 سواری چو رستم نهادم پدید  
 نهارست گردون سرشرا بسود ۱۴۰  
 بمآورد و بنمود پنهان بدوی  
 کز ایران فرستاده بودش پدر  
 فرستاده بودش پدر با یلم  
 که بابست فرستاد ای پیر هنر  
 نباید که داند ز سر تا به بن ۱۴۵  
 بتوران زمین زو همه مامست  
 زخم پدر پور سازد تباه  
 شدستی سرافراز گردنکشان  
 دل مادرت گردد از درد ریش  
 ندارد کمی این سخن در نهان ۱۵۰  
 ز رستم زنند این زمان داستان  
 نهان کردن از من چه آئین بود

<p>فراز آورم لشکری بی کران  بمستم از ایران بی طوس را  نه کستم نودز نه بهرام نمو ۱۷۰  نشامش بر کاخ کاوس شاه  ابا شاه روی اندر آرم بروی  سر نمزه بگذارم از آفتاب  بچنگ یلان جنگ شمران کم  هماند بگمتی کسی تاجور ۱۷۰  ستاره چرا بر فرازد کلاه</p>	<p>کمون من زترکان جنگ آوزان  برانگمزم از کاخ کاوس را  نه گرگمین بماف نه گودرز وگمو  برستم دم گرز واسپ وکلاه  وز ایران بتوران شوم جنگجوی  بگمزم سر تخت افراسیاب  ترا بانوی شهر ایران کم  چورستم پدر باشد و من پسر  چوروشن شود روی خورشید و ماه</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### گرگمین سهراب اسپ را

<p>که اکنون ببنی زمن دستبرد  سم اسپ پولاد خارا شکن  چو ماهی بدریا چو آهو بتر  همین پهلوانی بر ویال من ۱۷۰  که با خصم روی اندر آرم بروی  بخورشید تابان بر آورد سر  فسمله بمآرد بکردار دود  که بروی نشمند چو جنگ آورد  که بودی بکوه و بصصرا یله ۱۸۰  کنیدی گرفت و نیامد دلهر  فگندی بگردنش خم دوال  شکم بر زمین بر نهادی همون  نیامدش شایسته اسپ بدست</p>	<p>مادر چمن گفت سهراب گرد  یکی اسپ باید مرا گلم زن  چو پیلان بزور و چو مرغان بهتر  که برگرد این گرز و گویال من  یماهه نشاید شدن جنگجوی  چو بشنم مادر چمن از پسر  بچوان بفرمود تا هرچه بود  که سهراب اسپ بچنگ آورد  همه هرچه بودند ز آسمان گله  بشهر آوردند و سهراب شمر  هر اسپ که دیدی بنمروی ویال  نهادی برودست را آزمون  بزورش بسی اسپ نهکو شکست</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نبد هیچ اسپ سزاوار اوی  
 سرنجام گردی از آن انجمن  
 که دارم یکی کتره رخس نژاد  
 یکی کتره چون گوه وادی سهر  
 مزور و برفتن بکردار هور  
 ز زهر سمش گاو ماهی ستوه  
 بکه بر دونده بسان کلاغ  
 بهصرا رود همچو تهر از کمان  
 ببد شاد سهراب از گفت مرد  
 ببردند آن جرمه خوب رنگ  
 بکردش بنهروی خود آزمون  
 نوازید و مالمد وزین بر نهاد  
 در آمد بزین چون که بی ستون  
 چمن گفت سهراب با آفرین  
 من اکنون چو باید سواری کم  
 بگفت این و آمد سوی خانه باز  
 زهر سوسمه شد برو انجمن  
 به پمش نما شد بخواهشگری  
 که خوام شدن سوی ایران زمین  
 چو شاه سمنگان چنان دید باز  
 ز تاج و ز تخت و کلاه و کبر  
 ز خفتان کمن و ز ساز نبرد  
 بداد و دهش دست را بر کشاد

۱۸۵ ببد تنگی دل آن گونلم جوی  
 بمآمد بنزدیک آن پملتن  
 بنمرو چو شمر و برفتن چو باد  
 بهصرا بهویه چو مرغی به پر  
 ندیدست کس همچنان تمز بور  
 ۱۹۰ بچستن چو برق و بهمکل چوکوه  
 بدریا درون او بکردار ماغ  
 رسد چون شود از پی بد گمان  
 بچندید و رخساره شاداب کرد  
 بنزدیک سهراب یل بی درنگ  
 قوی بود و شایسته آمد همون  
 ۱۹۵ بر و بر نشست آن یل نهوراد  
 گرفتش یکی نمزه همچو ستون  
 که چون اسم آمد بدست ایخنین  
 بکاوس بر روز تازی کم  
 ۲۰۰ هی جنگ ایرانمان کرد ساز  
 که م با گهر بد و م تمغ زن  
 و زو خواست دستوری و یاوری  
 که بهم مرآن باب با آفرین  
 بچشم و پرا زهر گوبه ساز  
 ۲۰۵ از اسپ و از اشتر زرز و گهر  
 شکفتند از آن کودک شمر خورد  
 همه ساز و آئمن شاهان نهاد

فرستادن افراسیاب بارمان و هومانرا بنزدیک سهراب

- خبر شد بنزدیک افراسیاب  
 یکی لشکری شد برو انجمن  
 هنوز از دهن بوی شمر آیدش  
 زمینرا بخضر بشوید همی  
 سیاه انجمن شد برو برسوی  
 سخن زمین درازی چه باید کشید  
 چو افراسیاب آن سخنها شنود  
 ز لشکر گزید از دلاور سران  
 سهپد چو هومان و چون بارمان  
 ده و دو هزار از دلبران گرد  
 چنین گفت کین چاره اندر نهان  
 پسر را نباید که داند پدر  
 چو روی اندر آرند هر دو بروی  
 مگر کان دلاور گوسال خورد  
 چو بی رسم ایران بچنگ آورید  
 وز آنمس بگمراه سهراب را  
 و گر کشته گردد بدست پدر  
 برفتند بمدار دو پهلوان  
 به یمش اندرون هدیه شهریار  
 زیمروزه تخت وز بیاده تاج  
 یکی نامه با لانه دلهمسند  
 که گر تخت ایران بچنگ آوری  
 ازین مرز تا آن بسی راه نمست
- ۲۱۰ که افگند سهراب کشتی مراب  
 همی سرفراز چو سرو چین  
 همی رای شمشیر و تیر آیدش  
 کنون رزم کاوس جوید همی  
 نیامد همی یادش از هر کسی  
 هنر برتر از گوهر آمد پدید  
 خوش آمدش و خندید و شادی نمود  
 کسی کو گراید بگزرز گران  
 که در جنگ شمران نجستی زمان  
 گزیده ز لشکر بدیشان سهرد  
 بدارید و سازید کار جهان  
 زیموند جان و زمهر گهر  
 ۲۲۰ تهمتن بود بی گمان جنگ جوی  
 شود کشته بر دست این شمر مرد  
 جهان یمش کاوس تنگ آورید  
 بماند بر یکشب بدو خوابرا  
 از آن پس بسوزد دل نامور  
 بنزدیک سهراب روشن روان  
 ۲۳۰ ده اسپ و ده استر بزین و بیمار  
 سرتاج در پایه تخت عاج  
 نبشته بنزدیک آن ارچند  
 زمانه بر آید از داوری  
 ۲۳۰ سمنگان و ایران و توران یکمست

فرستاد چندان که باید سهاه  
 بتوران چو هومان وچون بارمان  
 فرستادم اینک بنزدیک تو  
 اگر جنگ جوئی تو جنگ آورد  
 چنین نامه و خلعت شهریار  
 پس آمد بسهراب از ایشان خبر  
 بشد با نما پمش هومان چو باد  
 چو هومان ورا دید با یال وکفت  
 بدو داد پس نامه شهریار  
 همان نیز بمدار دو پهلوان  
 جهانبجوی چون نامه او بخواند  
 بزد کوس و سوی ره آورد روی  
 کسی را نبد تاب با او بچنگ  
 سوی مرز ایران سها را براند

تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه  
 دلهر و سهید نبد بی گمان  
 که باشند یکچند معمان تو  
 جهان بر بد اندیش تنگ آورد  
 ببردند با اسپ و استر ببار ۲۳۵  
 پذیره شدرا ببستش کبر  
 سبه دید چندان دلش گشت شاد  
 فروماند یکبار از در شکفت  
 ابا هدیه و آلت کنارزار  
 بگفتند پیغم شاه جهان ۲۳۶  
 از آنجایگه تمز لشکر براند  
 جهان شد پیر از لشکر وهای وهی  
 اگر شهر پمش آمدش گر نهدنگ  
 همی سوخت آباد و چهزی نماند

#### رسمدن سهراب بدژ سفید

دژی بود کش خواندندی سفید  
 نگهبان دژ رزم دیده هجر  
 هنوز آن زمان گزدم خورد بود  
 یکی دخترش بود گرد و سوار  
 چو سهراب نزدیک آن دژ رسد  
 نشست از بر بادپای چو گرد  
 چو سهراب جنگاور اورا بدید  
 ز لشکر برون تاخت برسان باد  
 تو تنها بچنگ آمدی خمره خمر

بدان دژ بد ایرانمانرا امید ۲۳۵  
 که با زور و دل بود و با تیغ و تهر  
 بخردی گراینده و گرد بود  
 عنان پیچ و اسپ افکن و نامدار  
 هجر دلاور مرورا بدید  
 زدژ رفت یویان بدشت نبرد ۲۳۶  
 بر آشفت و شمشیر کمین بر کشید  
 چنین گفت کای داده جانت بهاد  
 کنون پای دار و عنان محنت گهر

چه مردی و نام و نژاد تو چیست  
 هجرش چمن داد پاسخ که بس  
 هجر دلیر سیهبد من  
 فرستم بنزدیک شاه جهان  
 بخدمت سهراب چو این گفتگوی  
 سیه نمره بر نمره انداختند  
 چو آتش بر آمد گوپمل زور  
 یکی نمره زد بر ممانش هجر  
 سنان باز پس کرد سهراب شمر  
 ز زمین برگرفتش بکردار باد  
 بزد بر زمینش چو یک لخت کوه  
 از اسپ اندر آمد نشست از برش  
 به همد و پر گشت بر دست راست  
 رها کرد ازو چنگ و زنهار داد  
 بستش ببنده آنگهی جنگجوی  
 بدتر در چو آگه شدند از هجر  
 خروش آمد و ناله مرد وزن

که زاینده را بر تو باید گریست  
 بچنگت نباید مرا یار کس ۲۰۰  
 م اکنون سرترا زتن برکم  
 تنت را کند کرس اندر نهان  
 بگوش آمدش تمز بنهاد روی  
 که از یکدگر باز نشناختند  
 چو کوهی روان کرد از جا ستور ۲۰۱  
 نهاد سنان اندرو جایگمر  
 بن نمره زد بر ممانش دلیر  
 نهاد همی زوبدل درش یاد  
 بجان دلش اندر آمد ستوه  
 همی خواست از تن بریدن سرش ۲۰۲  
 غمی شد ز سهراب زنهار خواست  
 چو خشنود شد پند بسمار داد  
 بنزدیک هومان فرستاد اوی  
 که او را گرفتند و بردند اسمر  
 که گم شد هجر اندر آن انجمن ۲۰۳

### رزم سهراب با گرد آفرید

چو آگاه شد دختر گزدم  
 غمن گشت و برزد خروعی بدرد  
 زنی بد بکردار گردی سوار  
 کجا نلم او بود گرد آفرید  
 چنان ننگش آمد زکار هجر  
 بهوشید درع سواران جنگ

که سالاران انجمن گشت گم  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 همیشه بچنگ اندرون نامدار  
 که چون او بچنگ اندرون کسی ندید  
 که شد لاله برکش بکردار قمر ۲۰۴  
 نبود اندر آن کار جای درنگ

نهان کرد گمسو بزیر زره  
 فرود آمد از دژ بکردار شمر  
 به پیش سماه اندر آمد چو گرد  
 که گردان کدامند و جنگ آوران  
 که بر من یکی آزمونرا بچنگ  
 ز جنگ آوران لشکر سرفراز  
 چو سهراب شمر آوزن اورا بدید  
 چنین گفت که آمد دگر باره گور  
 بموشید خفتان و بر سر نهاد  
 بمآمد دمان پیمش گرد آفرید  
 کائرا بزه کرد و بکشد بر  
 بسهراب بر تیر باران گرفت  
 نگه کرد سهراب و آمدش ننگ  
 سهر بر سر آورد و بنهاد روی  
 م آورد را دید گرد آفرید  
 کائرا بزه بر بمبازو فگند  
 سر نمزه را سوی سهراب کرد  
 بر آشفت سهراب و شد چون پلنگ  
 عنان بر گرائمد و بر داشت اسپ  
 بندست اندرون نمزه جان ستان  
 بزد بر کوبند گرد آفرید  
 ز زین بر گرفتش بکردار گوی  
 چو بر زین بپیمد گرد آفرید  
 بزد تمغ و نمزه بدو نم کرد  
 به آورد با او پسندده نمود

۲۸۰ بزد بر سر ترنگ روی کرد  
 کهر بر ممان باد پای بر زیر  
 چو رعد خروشان یکی و پله کرد  
 دلبران و کار آزموده سران  
 بگردد بسان دلاور نهنگ  
 مر اورا نمآمد یکی پیمش باز  
 بخندید و لمرا بدندان گزید  
 بدام خداوند شمشیر و زور  
 ۲۸۵ یکی ترنگ روی بکردار باد  
 چو دخت کند افکن اورا بدید  
 نبد مرغ را پیمش تمش گذر  
 چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 بر آشفت و تمز اندر آمد بچنگ  
 ۲۹۰ بنزدیک آن دختر جنگجوی  
 که برسان آتش همی بر دممد  
 سمدش بر آمد بر ابر بلند  
 عنان و سنان را پر از تاب کرد  
 چو بد خواه او کرد چاره بچنگ  
 ۲۹۵ بمآمد بکردار آذر گشسپ  
 پس پشت خود کرد آنگه سنان  
 زره بر تنش سر بسر بر درید  
 که چوگان بزخم اندر آید بروی  
 یکی تمغ تمز از میان بر کشمد  
 نشست از بر زین و بر خاست گرد  
 ۳۰۰ بتابمد از روی و برگشت زود

سهمبد عنان ازدهارا سمرد  
چو آمد خروشان بتنگ اندرش  
رها شد زبید زره موی اوی  
بدانست سهراب که او دختر است  
شکفت آمدش گفت از ایران سهاه  
سواران جنگی بروز نبرد  
زفترک بکهاد پیمان کنند  
بدوگفت از من رهائی مجوی  
بیامد بدام بسان توگور  
کشادش رخ آنگاه گرد آفرید  
بدو روی بغود وگفت ای دلمر  
دو لشکر نظاره برین جنگ ما  
کنون من کشاده چنین روی و موی  
که با دختری او بدشت نبرد  
نباید که چندی درنگ آورد  
نهانی بسازره بهتر بود  
زبهر من از هر سو آموخواه  
کنون لشکر و دژ بفرمان تست  
دژ و گنج و دژیان سراسر تراست  
چو رخسار بغود سهراب را  
یکی بوستان بد در اندر بهشت  
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان  
بدوگفت ازین گفته هرگز مگرد  
بدان باره دژ دل اندر میند  
بمای آورد زخم گوپال من

بمخ از جهان روشنائی ببرد  
ببینید و بر داشت خود از برش  
درفشان چو خورشید شد روی اوی  
سر موی او از در افسر است ۳۰۵  
چنین دختر آید به آوردگاه  
بر آرند بر چرخ گردنده گرد  
بمنداخت و آمد مهانش ببند  
چرا جنگ جستی تو ای ماه روی  
زچنگم رهائی نمایی بزور ۳۱۰  
که آنرا جز این هیچ چاره ندید  
ممان دلبران بکردار شمر  
بدین گرز و شمشمیر و آهنک ما  
سهاه از تو گردد پر از گفتگوی  
بدینسان بروی اندر آورد گرد ۳۱۵  
همان نامرا زیر ننگ آورد  
خرد داشتن کار مهتر بود  
ممان دو صنی بر کشیده سهاه  
نباید که آشتی جنگ جست  
چو آئی چنانکت مراد و هواست ۳۲۰  
زخوش آب بکشود عتاب را  
ببالای او سرو دهقان نکفت  
توگفتی هوا بشکفتد از ممان  
که دیدی مرا روزگار نبرد  
که آن نمست برتر ز چرخ بلند ۳۲۵  
همان باره را نمزه و پال من



عدلرا بهیچد گرد آفرود  
 همی رفت و سهراب با او بم  
 در دژ کشادند و گرد آفرود  
 در دژ بیستند و غمگین شدند  
 از آزار گرد آفرود و هم  
 بر دختر آمد همی گزدم  
 بدو گفت کلی نیک دل شمر زن  
 که م رزم جستی م افسون و رنگ  
 سهاس از خداوند چرخ بلند  
 بخدمتید بسماز گرد آفرود  
 چو سهراب را دید بر پشت زمین  
 چرا رنجه گشتی چنین باز گرد  
 بدو گفت سهراب کای خوب چهر  
 که این یاره با خاک پست آورم  
 چو بیچاره گردی و پیمان شوی  
 پشمانی آنکه ندادت سود  
 کجا رفت پیمان که کردی پدید  
 بخدمتید و یا او بافسوس گفت  
 چنین است که روزی نبودت زمن  
 هانا که تو خود زترکان نهی  
 بدان زور و آن بازو و کتفی و پال  
 و لمکن چو آگاهی آید به شاه  
 عهدشاه و رسم بخدمت زجای  
 نماند یکی زنده از لشکرت  
 دروغ آیدم کمن چنین پال و سفت

سمنند سرافراز هر دژ کشید  
 بمآمد بدرگاه دژ گزدم  
 تن خسته و بسته در دژ کشید  
 ۳۳۰ پراز عم دل و دیده خورمین شدند  
 پراز درد بودند برنا و مهر  
 ابا نامداران و گردان بم  
 پراز عم بد از تو دل انجمن  
 نمآمد زکار تو بر دوده ننگ  
 ۳۳۰ که نامد بجلالت زدشمن گزند  
 بباره برآمد همه بنگرود  
 بدو گفت کلی شاه ترکان و چمن  
 م از آمدن م زدشت نمرد  
 بتناج و بیخت و ماه و مهر  
 ۳۳۰ ترا ای سقگر بدست آورم  
 زگفت بهرزه پشمان شوی  
 چو گردون گردان کلاحت ربود  
 چو بشنید گفتار گرد آفرود  
 که ترکان از ایران نمابند جفت  
 ۳۳۰ بدین درد غمگین مکن خویشتن  
 که جز باشوی بزرگان نهی  
 نمایی کس از پهلوانان همال  
 که آورد گردی زترکان سها  
 شما با تهن نندارید پای  
 ۳۴۰ ندان چه آید زید بر سر  
 همی از پلنگان بماید نهفت

نباهی بس ایمن بباروی خویش  
 ترا بهتر آید که فرمان کنی  
 چو بشنم سهراب ننگ آمدش  
 بریر دژ اندر یکی جای بود  
 بتاراج داد آن همه بوم و رست  
 چنین گفت کامروز بهگاه گشت  
 بر آریه شبگمر ازین باره گرد  
 چو گفت این عنانرا بتابید و رفت

### نامه گزدم بنزدیک کاوس

چو او باز گردید گزدم پسر  
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
 نخست آفرین کرد بر شهریار  
 که آمد بر ما سهای گران  
 یکی پهلوانی به پمش اندرون  
 بمالای سرو سهی برترست  
 برش چون بر شمر و بالاش برز  
 چو شمیر هندی بچنگ آیدش  
 چو آواز او رعد مخرنده نیست  
 مایران و توران چو مرد نیست  
 بدلم است سهراب گرد دلهر  
 تو گوئی مگر بهگمان رستمست  
 هجیر دلاور مهانرا ببست  
 بشد پمش آن ترک رزم آزمای  
 که بر م زند مژه را جنگجوی

خورد گاو نادان زیهلوی خویش  
 رخ نامور سوی توران کنی  
 که آسان می دژ بچنگ آمدش  
 کجا دژ بدان جای بر پای بود ۳۰۰  
 بهکمبارگی دست بدرا ببست  
 زیهمکار ما دست کوتاه گشت  
 نهم اندر این جای شور نمرد  
 سوی جای خود راه را بر گرفت

بمآورد و بنشانند مرد دبیر ۳۰۱  
 بر افکند پوینده مردی براه  
 نمود انگهی گردش روزگار  
 همه رزم جویان و کنداوان  
 که سالش زد و هفت نماید فزون  
 چو خورشید تابان بدو پیکرست ۳۰۲  
 زترکان ندیدم چنان دست و گرز  
 زد ریا و از کوه ننگ آیدش  
 چو بازوی او تیغ برنده نیست  
 زگردان کس او را م آورد نیست  
 نه از دیو پیچد نه از پیل و شهر ۳۰۳  
 و یا گردی از تخمه نهر مست  
 یکی باره تمز تک بر نشست  
 بر اسمش ندیدم فزون زان بهای  
 گراید زبمی سوی مغز بوی

که سهرابش از پشت زین برگرفت  
 درستست و اکمون بزنها اوست  
 سواران توران بسی دیده ام  
 مبادا که او در میان دوصف  
 بخوام که با او بهصرا بود  
 بر آن کوه بخشایش آرد زمین  
 اگر دم زند شهریار اندرین  
 از ایران مه فتره رفته گمر  
 زمانه بگمرد چو خود زور هست  
 عناندار چون او ندیدست کس  
 ندارم ما تاب بدین جنگجوی  
 سر بخت گردان فرو خفته گمر  
 بنه اینک امشب مه بر نهم  
 اگر خود شکمجم یکچند نمز  
 که این باره را نمست پایاب اوی  
 چو نامه مهر اندر آمد بشب  
 بگفتش چنان رو که فردا یگاه  
 فرستاده نامه سوی دست راست

۳۷۰ دولشکر بدو مانده اندر شکفت  
 پر آزار مغز ویراز درد پوست  
 عنان پیچ ازین گونه نشنیده ام  
 یکی مردی جنگاور آرد بکفی  
 م آورد اگر کوه خارا بود  
 که او اسپ راند بر روز کمن  
 ۳۰۰ نمآرد سماه و نسازد کمن  
 جهان از سر تمفش آشفته گمر  
 نگمرد کسی دست او را بدست  
 تو گوئی که سام سوارست و بس  
 بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی  
 ۳۱۰ بزرگمش بر آسمان رفته گمر  
 مه روی را سوی لشکر نهم  
 بکوشم و دیگر نگویم چیز  
 درنگی شود شماراز اشتاب اوی  
 ۳۲۰ فرستاده بر جست و یکشاد لب  
 نه بمند ترا هیچکس زان سماه  
 ببست و پس آنگاه بر پای خاست

### گرفتن سهراب دژ سفید را

چو خورشید بر زد سر از برزگوه  
 سیهدار سهراب نمزه بدست  
 بدان بد که گردان دژ را مه  
 چو آهنگ دژ کرد کسرا ندید  
 بمآمد در دژ کشانند باز

مهانها ببستند توران گروه  
 یکی باره تمز تک بر نشست  
 ۳۴۰ بگمرد ببندد بسان رمه  
 خرومی چو شمر زیان بر کشمد  
 ندیدند در دژ یکی رزم ساز

بشب رفته بودند با گزدم  
 که زیر دژ اندر یکی راه بود  
 چو سهراب و لشکر بدز هر رسد  
 هر آنکس که بود اندر آن جایگاه  
 بفرمان همه پیمش او آمدند  
 همی جست گرد آفرید و ندید  
 بدل گفت از آنمس دریغا دریغ  
 چونامه بنزدیک خسرو رسید  
 گرامی لیگانشرا ز لشکر بخواند  
 نشستند با شاه ایران بم  
 چو طرس و چو گودرز کشواد و گمرو  
 سهدار نامه بر ایشان بخواند  
 چنین گفت با پهلوانان برآز  
 بدینسان که گزدم گوید همی  
 چه سازم و درمان این کار چیست  
 بر آن هر نهادند یکسر که گمرو  
 بر رسم رساند از آن آگهی  
 گو پیمل تن را بدین رزمگاه  
 نشست آنگهی رای زن با دبهر

سواران دژدار و گردان بم  
 که دشمن از آن ره نه آگاه بود  
 بمباره درون گزدم را ندید  
 گنه کار بودند اگر بمگناه  
 بجان هر کسی چاره جوی آمدند  
 دلش مهر و پیموند او بر گزید  
 که شد ماه تابنده در زیر مرغ  
 غمی شد دلش کآن سخنها شنید  
 وز آن داستان چند گونه برآند  
 بزرگان لشکر همه بمش و کم  
 چو گرگمن و بهرام و فرهاد نمرو  
 کم و پیمش آن پهلوان را برآند  
 که این کار گردد بما بردراز  
 از اندیشه دلرا بشوید همی  
 از ایران م آورد این مرد کمست  
 بزابل شود پیمش سلاز نمرو  
 که با بم شد نعت شاهنشهی  
 بخواند که او پست پشت سماه  
 که کاری گزاینده بد ناگیر

### نامه کاوش برسم و خواندن او ز زابلستان

یکی نامه فرمود پس شهریار  
 نخست آفرین کرد بر پهلوان  
 بدان کز ره ترک نلم آوری  
 بدز در نشستست خود با سماه

نمشتن بر رسم نامدار  
 که بمدار دل باش و روشن روان  
 یکی تاختن کرد با لشکری  
 بر آن مردم دژ گرفتست راه

یکی پهلو است گرد و دل مر  
 از ایران ندارد کسی تاب اوی  
 چنین دان کاند در جهان جرتو کسی  
 دل و بهت گردان ایران تویی  
 ستاننده شهر مازندران  
 زگرز تو خور شمید گویان شود  
 چو گرد پی رخس تو نمل نمست  
 کیند تو بر مهر بند افگند  
 تویی در همه بد در ایران پناه  
 گزایدن کاری نو آمد به پمش  
 نهستند گردان ایران بم  
 بدانگونه دیدند گردان نمو  
 بنزد تو آمد همان نامه را  
 چو نامه بخوانی بروز و شب  
 اگر دسته گل بدستت مبری  
 مگر با سواران بسمار هوش  
 بر آنسان که گزدم از آن یاد کرد  
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد  
 بگو آنکهی گفت بهشت لب زود  
 نباید که چون نزد رسم روی  
 اگر شب روی روز را باز گرد  
 وگرنه فراز آمد این مرد گرد  
 از نامه بستند م اندر هتاب  
 شب و روز تازان چو باد دمان  
 چو نزدیکی زابلستان رسد

بتن زنده پمل و بدل نره شهر  
 مگر تو که تهره کنی آب اوی  
 نباشد بهر کار فریاد رس  
 بچنگال و نمر روی شمران تویی  
 ۳۷۰ کشاینده بند هاماوران  
 ز تیغ تو ناهید بریان شود  
 م آورد تو در جهان پمل نمست  
 سنان تو بر که گزند افگند  
 ز تو بر فرازند گردان کلاه  
 ۳۸۰ کز اندیشه آن دم گشت ریش  
 بخوانند این نامه گزدم  
 که نزد تو آید گرامیایه گمو  
 بدانی بد و نیک این خامه را  
 مکن داستانرا کشاده دولب  
 ۳۹۰ یکی تمز کن مغز و بغای روی  
 ز زابل برانی بر آری خروش  
 جز از تو نباشد و را م نمرد  
 بگمو دلاور بکردار باد  
 عدان تگاور ببیاید بسود  
 ۴۰۰ بزابل همانی وگر بغنوی  
 بگویش که تنگ اندر آمد نمرد  
 بد اندیشرا خرد نتوان شمرد  
 برفت و نکرد ایچ آرام و خواب  
 نه پروای آب و نه اندوه نان  
 ۴۱۰ خروش طلایه بدستان رسید

که آمد از ایران سواری چو گردد  
 تهن پذیره شدش با سماه  
 پماده شدش گمو و گردان بم  
 از اسپ اندر آمد گونامدار  
 زره سوی ایوان رسم شدند  
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد  
 ز نیک وزید آگهی داد نیز  
 تهن چو بشنید و نامه بخواند  
 که مانده سلم گرد از مهان  
 از آزادگان این نباشد شکفت  
 نگوید کس این نامدار از کجاست  
 من از دخت شاه سمنگان یکی  
 هنوز آن گرامی نداند که جنگ  
 فرستادمش زر و گوهر بسی  
 چنین پانچ آمد که این ار چند  
 همی می خورد با لب شمر بوی  
 چو آیدش هنگام بازوی شمر  
 ازینسان که گوئی توای پهلوان  
 زیاره هجمر دلاور فکند  
 نباشد چنین کار آن بچه شمر  
 بما تا کنون سوی ایوان شوهر  
 بهمیم تا رای این کار چیست  
 میآمد سوی کاخ داستان فراز  
 خود و گمو در کاخ خرم شدند  
 دوم باره اش آفرین کرد گمو

بریز اندرش باره رهنورد  
 نهادند بر سر بزرگان کلاه  
 هر آنکس که برزین بد از بیش و کم  
 از ایران بهر سید و از شهریار  
 زمانی بمودند و دم بر زدند ۳۵۰  
 ز سهراب چندی سخن کرد یاد  
 همان هدیه‌ها را بدو داد و چمیز  
 بخندید و ز آن کار خمره بماند  
 سواری پدید آمد اندر جهان  
 ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت ۳۵۵  
 ندانم کنون کمن سوار از کجاست  
 پسر دارم و هست او کودکی  
 توان کرد گاه شتاب و درنگ  
 بر مادر او بدست کسی  
 بسی بر نیاید که گردد بلند ۳۶۰  
 شود بمگمان خود پر خاکی  
 بسی سرور آنرا سر آرد بر میر  
 که آمد سوی رزم ایرانیان  
 بیستش سراسر بختم کند  
 و گر چند گشتست گرد و دلیر ۳۶۵  
 بشادی سوی کاخ داستان شوهر  
 همین پهلوان ترک فرخنده کیمست  
 بل پهلوان رسم سرفراز  
 زمانی نشستند و بی غم شدند  
 که ای پهلوان جهان گرد نمو ۳۷۰

بتوباد افروخته تاج و تخت  
 مرا شاه کاوس فرمود و گفت  
 اگر شب رسی روز را باز گرد  
 کنون ای سرافراز با آبروی  
 چنین گفت رسم کریم باک نیست  
 م ایدر نشینم امروز شاد  
 بماشم امروز و دم بر زیم  
 از آنهس بتازه نزدیک شاه  
 مگر بخت بخشنده بهدار نیست  
 چو دریا موج اندر آید ز جای  
 درفش مرا چون ببیند زدور  
 چو ملاند هی رسم زال را  
 همان نیز چون سلم جنگی بود  
 بدین زودی اندر نیاید بچنگ  
 هی دست بردند و مستان شدند  
 دگر روز شبگمر م پر خار  
 زمستی همان روز باز ایستاد  
 بفرمود رسم بحواله مگران  
 چو خوان خورده شد مجلس آراستند  
 چون آن روز بگذشت روز دگر  
 سدیگر محرکه بمآورد می  
 بر روز چهارم بر آراست گهو  
 که کاوس تندست و هشمار نیست  
 غمی بود ازین کار و دل پر شتاب  
 بزابلستان گر درنگ آوریم

که زببده تاجی تو ای نمکبخت  
 که در زابلستان مبلیدت خفت  
 مبادا که تنگ اندر آید نبرد  
 به ایران ببلید شدن پیوی پیوی  
 که آخر سرانجام جز خاک نیست <sup>۳۷۵</sup>  
 زگردان و کاوس نگمیره یاد  
 یکی بر لب خشک فر بر زیم  
 بگردان ایران نمائیم راه  
 و گرنه چنین کار دشوار نیست  
 ندارد دم آتش تمز پای <sup>۳۸۰</sup>  
 دلش مافر آرد بهنگام سور  
 خداوند شمشیر و گویال  
 دلهر و هشمار و سنگی بود  
 نباید گرفتن چنین کار تنگ  
 زیاد سهمید بدستان شدند <sup>۳۸۵</sup>  
 بمآمد تهنن بمآراست کار  
 دم روز رفتن نمآمدش یاد  
 که اندر زمان آوریدند خوان  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 بمآراست مجلس چو رخسار خور <sup>۳۹۰</sup>  
 نمآمد و را یاد کاوس کی  
 چنین گفت باگرد سالار نهور  
 همین داستان بردلش خوار نیست  
 شده دور از آرام و از خورد و خواب  
 زمین پیمش کاوس تنگ آوریم <sup>۳۹۵</sup>

شود شاه ایران بها خشمگمن  
 بدو گفت رسم که مدعیش ازین  
 بفرمود تا رخس را زین کنند  
 سواران زابل خدمتند نای  
 برآاست رسم سماهی گران  
 زنایک را ئی بمآید بکمن  
 که با ما نشورد کس اندر زمین  
 دم اندر دم نای روئمن کنند  
 برفتند با ترگی وجوشن زجای  
 زواره شدش بر سمه پهلوان ...

### ختم گرفتن کاوس بر رسم

چو رسم بمآمد بنزدیک شاه  
 چو طوس و چو گودرز کشاورگان  
 پماده شد از اسپ رسم همان  
 از آنجا بدرگاه شاه آمدند  
 چو رفتند بردند پممش نماز  
 شده تند کاوس و چمن بر جبین  
 یکی بلنگ بر زد بگمو از نخست  
 که رسم که بلعد که پیمان من  
 اگر تمغ بودی کنون پمش من  
 بگمزش بمر زنده بر دار کن  
 زگفتار او گهورا دل بچست  
 برآشت با گمو و یا پملتن  
 بفرمود پس طوس را شهسوار  
 خود از جای برخاست کاوس کی  
 بشد طوس و دست تهن گرفت  
 که از پمش کاوس بمرون بزد  
 تهن برآشت با شهسوار  
 پدیره شدندش یکی روزه راه  
 پماده شده پمش اسمش دوان  
 گرفتند پرسش برو بر مهان  
 ابا شادمانی براه آمدند  
 برآشت و یاسخ نداد ایچ باز ..  
 شده راست مانده همز عربن  
 پس آنگاه همز از دو دیده بشست  
 کند سمع و پیدد ز فرمان من  
 سرش کندی چون ترنجی زتن  
 وزو همز مکشای با من سخن ..  
 که بردی برسم بر آن گونه دست  
 بدو خمزه مانده همه انجمن  
 که روهر دورا زنده بر کن بدار  
 برافروخت برسان آتش زنی  
 بدو مانده پرخانچویان شکفت ..  
 مگر گاندر آن تمزی افسون برد  
 که چندین مدار آتش اندر کنار



همه کارت از یکدیگر بدتر است  
 تو آن ترک را زنده بر دار کن  
 همه روم و سگسار و مازندران  
 همه بنده در پیمش رخس مند  
 تو اندر جهان خود زمن زنده  
 بزد تند یکدست بر دست طوس  
 زبالا نگون اندر آمد بسر  
 برون شد بخم اندر آمد برخش  
 چو خم آورم شاه کاوس کهست  
 مرا زور و فمروزی از داورست  
 زمین بنده ورخش گاه منست  
 سر نمزه و گرز یار منند  
 شب تیره از تمغ رخشان کم  
 که آزاد زادم نه من بنده ام  
 دلبران بشاهی مرا خواستند  
 سوی تخت شاهی نکردم نگاه  
 اگر من بدیرفتمی تاج و تخت  
 همه هر چه گفتمی سزای منست  
 نشدم بدین تخت من کهعباد  
 و گر کهعبادم زالبرز کوه  
 نه آوردی من به ایران زمین  
 ترا این بزرگی نبود و کلم  
 به ایرانمان گفتم آن ترک گرد  
 شما هر کسی چاره جان کنمد  
 به ایران نینهد ازین پس مرا

ترا شهریاری نه اندر خور است  
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن  
 چو مصر و چو چین و چو هاماوران  
 جگر خسته تمغ و تخش مند  
 بکینه چرا دل پرا گنده  
 تو گفتمی ز پهل زبان یافت کوس  
 بتندی برو کرد رسم گذر  
 من گفتم شمر اوژن تاج بخش  
 چرا دست یازد بمن طوس کهست  
 نه از پادشاه و نه از لشکرست  
 نگین تمغ و مغفر کلاه منست  
 دو بازو و دل شهریار منند  
 باورد گه بر سرافشان کم  
 یکی بنده آفریننده ام  
 همان گاه و افسر به آراستند  
 نگه داشتم رسم و آئین و راه  
 نبود ترا این بزرگی و تخت  
 ز تو نمکونما بجای منست  
 چه کاوس دانه چه خشمش چه باد  
 بزاری فتاده بدور از گروه  
 نه بستی کربند و شمشر کمن  
 که گوئی مخنها بدستان سلم  
 بماید مماند بزرگی و نه خورد  
 خرد را برین کار پیمان کنمد  
 شما را زمین پز کرگس مرا

بزد اسپ واز یمش ایشان برفت  
غی شد دل ایرانمانرا همه  
بگودرز گفتند که این کار تست  
سهمبد گراز ما سخن نشنود  
بنزدیک این شاه دیوانه رو  
سخنهای خوب و دراز آوری  
م آنگاه نشستند یک با دگر  
چو گم و چو گودرز و بهرام شمر  
همی آن بدین این بدان گفت شاه  
چو رسم که هست او جهان پهلوان  
برنج و بیختمش فریادرس  
چو بستند دیوان مازندران  
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید  
بشادیش بر تخت شاهی نشاند  
دگر ره چو اورا بهاماوران  
ز بهرش چنان شهریاران بکشت  
بمآورد وی را سوی تخت باز  
چو پاداش او باشد آویختن  
ولمکن کنون است هنگام کار  
سمهدار گودرز کشواد رفت  
بکاوس کی گفت رسم چه کرد  
فراموش کردی بهاماوران  
که گوئی ورا زنده بر دار کن  
چو او رفت و آمد سماهی بزرگی  
که داری که با او بدشت نمرد

همی پوست بر تنش گفتی بگفت  
که رسم شبان بود و ایشان رمه  
شکسته بدست تو گردد درست ۵۴  
بگفتار تو بمگمان بگردد  
وزین در سخن یاد کن نوبنو  
مگر بخت کم بوده باز آوری  
سراسر بزرگان پرخاشختر  
چو رهام و گرگمن سوار دلیر ۵۵  
ندارد برسم و پانمن نگاه  
به بخشمد کاوس کی را روان  
نمودست هر گز چنو هیچکس  
همین شاه و گردان ببند گران  
جگرگاه دیو دژم بر درید ۵۶  
برو آفرین بزرگان بخواند  
ببستند پایش ببند گران  
بهاماوران هیچ نمود پشت  
بشادی همی برد یمش نماز  
نه بمنم جز روی بگرختن ۵۷  
که تنگ اندر آمد چنین روزگار  
بنزدیک خسرو خراممد تفت  
کز ایران بر آوردی امروز گرد  
وز آن کار دیوان مازندران  
زشاهان نباید گزافه سخن ۵۸  
یکی پهلوانی بکردار گرگی  
شود بر فشاند برو تهره گرد

یلان ترا سر بسر گزدم  
 همی گوید آن روز هرگز مباد  
 کسی را که مردی چورستم بود  
 چو بشنم گفتار گودرز شاه  
 پشیمان آن شد کجا رفته بود  
 بگودرز گفت این سخن در خورست  
 خرد باید اندر سر شهریار  
 شمارا ببلاید بر او شدن  
 سرش کردن از تمزی من تهی  
 بیاور تو او را بنزدیک من  
 چو گودرز بر خاست از پیمش اوی  
 برفتند با او سران سهاه  
 چو دیدند بر ره گویملتن  
 ستایش گرفتند بر پهلوان  
 جهان سر بسر زیر رای تو باد  
 تودانی که کاوس را مغز نیست  
 بگوید هانگه پشیمان شود  
 تهنن گر آزرده گردد ز شاه  
 که بگذارد این شهر ایران همی  
 کنون زان عهدا پشیمان شدست  
 تهنن چنمن یاسج آورد باز  
 مرا تحت زین باشد و تاج ترگ  
 چه کاوس پیمش چو یک مشت خاک  
 سزایر بدین گفتن نا سزا  
 که او را زبند آوریدم برون

شنیدست دیدست همه بپمش و کم  
 که با او سواری کند رزم یاد  
 بپمآزارد او را خرد گم بود  
 بدانست که او دارد آئمن و راه  
 بمپهودگی مغزش آشفته بود  
 لب پیر با پند نمکوترست  
 که تندی و تمزی نماید بکار  
 بخوی بسی داستانها زدن  
 نمودن ورا روزگار بهی  
 که روشن شود جان تاریک من  
 پس پهلوان تمز بنهاد روی  
 پی رستم اندر گرفتند راه  
 همه نامداران شدند انجمن  
 که جاوید باپی و روشن روان  
 همیشه سر تحت جای تو باد  
 بتندی سخن گفتنش نغز نیست  
 بخوی همان باز پیمان شود  
 م ایرانمانرا نباشد گناه  
 کند روی فرخنده پنهان همی  
 زتندی بخاید همی پشت دست  
 که هستم ز کاوس کی بی نماز  
 قبا جوشن و دل نهاده هرگ  
 چرا دارم از خشم او ترس و باک  
 که گوید به تندی مرا پادشاه  
 سوی تاج و تختش بدم رهنمون

گهی رزم دیوان مازندران  
زبند وزبختی رهاندمش  
سرم سیرگشت ودم کرد بس  
زگفتار چون سردگشت انجمن  
که شاه و دلبران گردن کشان  
کز آن ترک ترسندده شد سرفراز  
که چون گزدم داد مان آگهی  
که چون رسم ازوی بنرسد بچنگ  
از آشفتن شاه و بمکار اوی  
از آن ترک پل گشت یکسر سخن  
چنین بر شده نامت اندر جهان  
و دیگر که تنگ اندر آمد سواه  
که ننگ است از ما ز توران زمین  
برسم بر این داستانها بخواند  
بدرگفت اگر بم دارد دم  
تودانی که نگوییم از کارزار  
چنین دید رسم از آن کار اوی  
از آن ننگ بر خاست و آمد براه  
چو از دور دید شاه بر پای خاست  
که تندی مرا گوهرست و سرشت  
وزین بد سگالنده بدخواه نو  
بدین چاره جستن ترا خواستم  
چو آزرده گشتی توای پملتن  
بدوگفت رسم که فرمان تراست  
همان بر در تو یکی که هم

گهی جنگ با شاه هاماوران  
چو در دست دشمن چنان دیدمش  
جز از پاك یزدان نترسم زکس ۹۰  
چنین گفت گودرز با پملتن  
بدیگر عهدها برند این گمان  
همین گوید این گونه هرکس برار  
همه بم و بر کرد باید نهی  
مرا و ترا نمست جای درنگ ۹۰  
بدیدم بدرگاه برگفت و گوی  
چنین پشت بر شاه ایران مکن  
بدین بازگشتن مگردان نهان  
مکن تهره بر خمره این تاج و گاه  
پسندده نباشد بر پاك دین ۹۰  
تهدتن چو بشنید خمره بماند  
نخوام بتن جان ازو بگسلم  
ولیکن سبک دارم شهریار  
که بر گردد آید بدرگاه اوی  
خرامان بشد نزد کاوس شاه ۹۰  
بسی پوزش اندر گذشته بخواست  
چنان رست بلید که یزدان بکشت  
دم گشت باریک چون ماه نو  
چو دیر آمدی تندی آراستم  
پشمان شدم خاکم اندر دهن ۹۰  
همه که ترانیم و گمهان تراست  
و گر کهتری را خود اندر خورم

کنون آمدم تا چه فرمان دهی  
 چمن گفت کاوس کای پهلوان  
 بیا تا بشادی یک امروز بزم  
 بماراست رامشگهی شاهورا  
 گرامیگانرا همه خواندند  
 از آواز ابریم و بانگ نای  
 همی باده خوردند تا نیم شب  
 بخوردند می تا جهان تیره گشت  
 همه مست بودند و گشتند باز  
 که جفت تو بادا بهی و مهی  
 ترا باد پموسته روشن روان  
 گرینیم وفردا بسازم رزم  
 شد ایوان بکردار باغ بهار  
 بدین ختری گوهر افشاندند  
 سمن چهرگان پیمش خسرو بهای  
 بهاد بزرگان کهاده دولب  
 دل نامداران ز می خمره گشت  
 بهموده گردان شب دیرباز

### لشکر کعبه کاوس با رسم

چو خورشید آن چادر قمرگون  
 بفرمود کاوس تا گمروطوس  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 سپهدار و جوشنوران صد هزار  
 یکی لشکر آمد زیهلو بدشت  
 سرایرده و خمه زد بر دو میل  
 هوا نملگون شد زمین آبنوس  
 همی رفت منزل بمنزل سماء  
 درفشمن خشت و زویمین زگرد  
 زبس گونه گونه سنان و درفش  
 توگفتی که ابری بزرگ آبنوس  
 جهانرا شب از روز پمدا نمود  
 از اینسان بشد تا در دژ رسد  
 بستید و از پیده آمد برون  
 بیستند بر کوه پمل کوس  
 سه بر نشاند و بنه بر نهاد  
 بلشکرگه آمد نبرده سوار  
 که از گرد آسمان هوا تیره گشت  
 بهوشید گیتی بنعل و پممل  
 بجنبید هامون زاوی کوس  
 جهان چون شب و روز گشته سماء  
 چو آتش پس پیده لاجورد  
 سمرهای زرین و زرینه کفش  
 بر آمد بمبارید ازو سندروس  
 توگفتی سهر و ثریا نبود  
 شده خاک و سنگ از جهان ناپدید

خرویی بلند آمد از دیدگاه  
 چو سهراب از آن دیده آوا شنید  
 بانگشت لشکر بهومان نمود  
 چو هومان زدور آن سهراب بدید  
 بهومان چنین گفت سهراب گرد  
 نه بینی تو زین لشکر بیمکران  
 که پیمش من آید به آوردگاه  
 سلجست بسیمار و مردم بسی  
 کنون من بخت شه افراسیاب  
 بتنگی نداد ایچ سهراب دل  
 یکی جام می خواست از می گسار  
 وز آن سو سراپرده شهریار  
 زبس خمه و مرد و پرده سرای

### کشتن رستم ژنده رزم را

چو خورشید گشت از جهان بابدید  
 تعین بمآمد بنزدیک شاه  
 که دستور باشد مرا تاجور  
 به بهم که این نوجهاندار کمست  
 بدو گفت کاوش کمن کار تست  
 همیشه نگهدار یزدانت بناد  
 تعین یکی جامه ترکوار  
 بمآمد چو نزدیکی دژ رسید  
 بر آن دژ فرا رفت مرد دلیر  
 یکلیک سرانرا نگه کرد و دید  
 شب تهره بر کوه دامن کشید  
 میان بسته جنگ و دل کمنه خواه  
 کز ایدر شوم بی کلاه و کمر  
 بزرگان کدامند و سالار کمست  
 که بمدار دل بائی و تن درست  
 بکلم دل و رای پمانت باد  
 بهوشمد و آمد نهان تا حصار  
 خروشمیدن و نوش ترکان شنید  
 چنانچون سوی آهوان نره شمر  
 زشادی رخانش چو گل بشگفید

بدآنکه که سهراب آهنگ جنگ  
بخواند مادرش نامور زنده رزم  
بد او پور شاه سمنگان زمین  
بدو گفت کای گرد روشن روان  
که چون نامور سوی ایران رسد  
چو تنگ اندر آید سمه روز کمین  
چو سهراب را دید بر تخت بزم  
بدیگر چو هومان سوار دلیر  
تو گفתי همه تخت سهراب بود  
دو بازو بکردار ران همون  
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر  
پرستار یغیاه با دست بند  
همی خواند هر کس برو آفرین  
همی بود رستم بد آنجا زدور  
بشایسته کاری برون رفت ژند  
بر آن لشکر اندر چنو کس نمود  
چه مردی بدو گفت با من بگوی  
تختن یکی مشق بر گردنش  
بد آنجایگه کشته شد ژنده رزم  
زمانی همی بود سهراب دیر  
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم  
برفتند و دیدند او را نگون  
خروشان پر از درد باز آمدند  
بسهراب گفتند شد ژنده رزم  
چو بشنهد سهراب بر جست زود

همد وگه رفتن آمدش تنگ  
که او دیده بد پهلو را بزم  
همان خال سهراب با آفرین ۶۵  
فرسقت همراه این نوجوان  
بنزدیک شاه دلیران رسد  
پدر را نمائی بمور گرین  
نشسته بملک دست او ژنده رزم  
دگر بارمان نام بردار عمر ۶۷  
بسان یکی سرو شاداب بود  
برش چون بر شمر و چهره چو خون  
جوان و سرافراز چون نتره شمر  
به پیش دل افروز بخت بلند  
بر آن برز بالا و تمغ و نگمن ۷۵  
نشسته نگه کرد مردان سور  
گوی دید برسان سرو بلند  
بر رستم آمد بهر سمد زود  
سوی روشنی آی و بزمای روی  
بزد تخت و بر شد روان از تنش ۸۰  
بر آمد ز رزم و سر آمدش بزم  
نمآمد بنزدیک او ژنده شمر  
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم  
تباه و شده جانش از تن برون  
ز دردش دل اندر گداز آمدند ۸۵  
سر آمد برو کار پیکار و بزم  
به آمد بر ژنده برسان دود

ابا چاکر و شمع و خنما گران  
 شکفت آمدش سخت و خمره هماند  
 بدیشان چنین گفت سهراب شمر  
 يك امشب شمارا نباید نمود  
 که گرگ آمد اندر میان رمه  
 ربود از دلبران یکی گوسفند  
 اگر یار باشد جهان آفرین  
 ز فترک زمین برکشاید کند  
 بمآمد نشست از برگاه خویش  
 که گرگم شد از رزم من زنده رزم  
 چو برگشت رستم بر شهریار  
 بره بر گوپلمن را بدید  
 یکی بر خروشم چون پیل مست  
 بدانست رستم کز ایران س ماه  
 بخندید و آنکه فغان برکشید  
 پماده بمآمد بنزدیک اوی  
 پماده کجا بوده تیره شب  
 بگفتش بگموان کجا کرده بود  
 برو آفرین کرد گم و گریین  
 و ز آنجایکه رفت نزدیک شاه  
 ز سهراب و از برز بالای اوی  
 که هرگز ز ترکان چنان کس محاسن  
 به ایران و توران هماند بکس  
 و ز آن مشقت برگردن زنده رزم  
 بگفتند ویس رود وی خواستند

بمآمد و را دید مرده چنان  
 دلبران و گردنکشانرا بخواند  
 که ای بخردان ویلان دلبر ۶۰  
 همه شب سر نمره باید بسود  
 سگ و مرد را آزمودش همه  
 بزاری و خواریش خونین فگند  
 چو نعل سمندم بساید زمین  
 بخوام ز ایرانمان کمن زند ۶۵  
 گرانمایگانرا همه خواند پیمش  
 نمآمد همی سمر جان ز بزم  
 از ایران سیه گموبد پاس دار  
 بزد دست و تیغ از نعلم برکشید  
 سهر بر سر آورد و بکشاد دست ۷۰  
 بشب گمواید طلایه براه  
 طلایه چو آواز رستم شنید  
 چنین گفت کای مهتر نمکجوی  
 تهنن بگفتار بکشاد لب  
 چنان شمر مردی بمآزرده بود ۷۵  
 که بی تو مباد اسپ و گویال وزین  
 ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه  
 و ز آن بسازی رزم آرای اوی  
 بکردار سروسست بالاش راست  
 تو گوئی که سام سوارست ویس ۸۰  
 کزین پس نماید بزم و بزم  
 همه شب همی مجلس آراستند



پرسیدن سهراب نام سرداران ایران از هجر

چو خورشید بر داشت ز زین سهر  
 بموشید سهراب خفتان جنگ  
 بزندی بر افگند اندر برش  
 کندی بفتراک بر شست غر  
 بمآمد یکی تند بالا گزید  
 بفرمود تا رفت پمشش هجر  
 بهر کار در پمش کن راستی  
 سخن هر چه پرسم همه راست گوی  
 چو خواهی که بای رهائی زمن  
 از ایران هر آنچه بمرسم بگویی  
 سهارم بتو گنج آراسته  
 و رایدون که کزی بود رای تو  
 چنین داد یاسخ هجرش که شاه  
 بگوهر همه هر چه دانم بدوی  
 نه بینی جز از راستی پمشه ام  
 بگمتی به از راستی پمشه نمست  
 بدو گفتم که از تو بمرسم همه  
 همه نامداران آن مرز را  
 ز بهرام و از رستم نامدار  
 سراپرده از دیبه رنگ رنگ  
 به پمش اندرون بسته صد زنده بید  
 یکی برر خورشید پمکر درفش  
 بقلب سهار اندرون جای کمست

زبانه بر آورد از چرخ سر  
 نشست از بر جرمه مشک رنگ  
 یکی مغفر خسروی بر سرش ۷۱۰  
 غر اندر غر و روی کرده دژم  
 بجائی که ایران سهارا بدید  
 بدو گفتم با من تو کزی مگمر  
 چو خواهی که نگزایدت کاستی  
 بکزی مکن رای و چاره مجوی ۷۲۰  
 سرافراز باشی بهر انجمن  
 متاب از ره راستی هیچ روی  
 بهایی بسی خلعت و خواسته  
 چنین بند و زندان بود جای تو  
 زمن هر چه پرسد از ایران سهار ۷۳۰  
 بکزی چرا بایدم گفتم و گوی  
 بکزی نماید خود اندیشه ام  
 ز کزی بتر هیچ اندیشه نمست  
 ز گردنکشان و ز شاه و رومه  
 چو گم و چو طوس و چو گودرز را ۷۳۰  
 زهرکت بمرسم بمن بر شمار  
 بدواندرون خمهای پلنگ  
 بر آن تخت پیروزه برسان نمل  
 سرش ماه ز زین غلافش بنفش  
 ز کردان ایران و را نام چمست ۷۳۰

بدو گفت که آن شاه ایران بود  
 وز آن‌همس بدو گفت بر مهنه  
 سراپرده بر کشیده سهاد  
 بگرد اندرش خمه زاندازه پیمش  
 زده پیمش او پیمل پیمکر درفش  
 چنین گفت که آن طوس نودر بود  
 بهرسمد که آن سرخ پرده سرای  
 یکی شمر پیمکر درفش بزر  
 پس پشتش اندر سماهی گران  
 که باشد مرا نلم او باز گوی  
 چنین گفت که آن فتر آزادگان  
 سیه کش بود گاه کینه دلهر  
 که با او نکوشد دلور نهنگ  
 بهرسمد که آن سبز پرده سرای  
 یکی تخت پرمایه اندر ممان  
 بروبر نشسته یکی پهلوان  
 از آن کس که بر پای پیمش برست  
 یکی باره پیمش بمالای اوی  
 بدو هر زمان بر خروشد همی  
 بسی پیمل برگستواندار پیمش  
 به ایران نه مردی بمالای اوی  
 درفشش ببین ازدها پیمکرست  
 هجیر آنکهی گفت با خویشتن  
 بگوهر بدین نمکدل شمر مرد  
 از آن به نباشد که پنهان کم

که بر درگهش پیمل و شمران بود  
 سواران بسمار و پیمل و بنه  
 رده گردش اندر ستاده سهاد  
 پس پشت پیملان و بالا زیمش  
 بنزدش سواران زرینه کفش ۷۴  
 درفشش کجا پیمل پیمکر بود  
 سواران بسی گردش اندر بهای  
 درفشان یکی در ممانش گهر  
 همه نمره داران و جوشن و ران  
 بکزی میآور تباهی بروی ۷۵  
 سهدار گودرز کشاورگان  
 دوچل پرور دارد چوپیمل و جوشمیر  
 نه از دشت بمر و نه از که پلنگ  
 یکی لشکری گشن پیمش بهای  
 زده پیمش او اختر کاپوان ۷۶  
 ابا فتر و با سفت و پال گوان  
 نشسته بهای سر ازو برتر است  
 کندی فروهشته بر پای اوی  
 توگوئی که دریا بخروشد همی  
 همی جوشد آن مرد بر جای خویش ۷۷  
 نه بزم همی اسپ همتای اوی  
 بر آن نمره بر شمر زرین سرست  
 که گر من نشان گو پیملتن  
 زرستم بر آرد بناگاه گرد  
 زگردن کشان نلم او بفرگم ۷۸

بدو گفت کز چمن یکی نمکخواه  
 بهرسمد نامش زفرخ هجر  
 بدین دژ بدم من بدان روزگار  
 غی گشت سهرابرا دل بر آن  
 نشان داده بود از پدر مادرش  
 همی نلم جست از دهان هجر  
 نبشته بسر بر دگر گونه بود  
 وز آنهمس بهرسمد کز مهتران  
 سواران بسمار ویملان بهای  
 یکی گرگ پمکر درفش از برش  
 میان سرایبرده تختی زده  
 چنین گفت که آن پورگودرز گمو  
 زگودرزبان مهتر و بهترست  
 سرافراز داماد رسم بود  
 بدو گفت از آن سوکه تابنده شمد  
 زدیبای روی ویمشش سوار  
 پیماده سمردار وژویمن وران  
 نشسته سهدار بر تخت عاج  
 زپرده فروهشته دیبا جلمل  
 بدو گفت کورا فریبرز خوران  
 بدو گفت سهراب کمن در خویست  
 بهرسمد از آن زرد پرده سرای  
 بگرد اندرش زرد و سرخ وینفش  
 درفش پس پشت پمکر گراز  
 چنین گفت کورا گرازست نلم

بنوی بیآمد بنزدیک شاه  
 بدو گفت که نامش ندارم بویر  
 کجا او بیآمد بر شهریار  
 که جانی نیامد ز رسم نشان  
 همه دید و دیده نمید باورش ۷۶۵  
 مگر کان سخنها شود دلپذیر  
 ز فرمان نگاهد نه هرگز فرود  
 کشمده سرایبرده بمکران  
 بر آید همی ناله کز نای  
 به ابر اندر آورده زین سرش ۷۷۰  
 ستاده غلامان بهمشش رده  
 که خوانند گردان ورا گمونمو  
 به ایران سبه بر دو بهره سرست  
 بایران زمین همچو او کم بود  
 بر آید یکی پرده بمم سفمد ۷۷۵  
 رده بر کشمده فزون از هزار  
 شده انجمن لشکری بی کران  
 نهاده بر آن عاج کرسی ساج  
 غلام ایستاده برش خمل خمل  
 که فرزند شاهست و تاج گوان ۷۸۰  
 که فرزند شاهست و با افسرست  
 یکی ماه پمکر درفش بهای  
 زهرگونه بر کشمده درفش  
 سرش ماه سیمن و بالا دراز  
 که در جنگ شیران نتابد لگلم ۷۸۵

هشموار واز تخمه گموگان  
 نشان پدر جست ویا او نگفت  
 جهانرا چه سازی که خود ساختست  
 زمانه نبشته دگر گونه داشت  
 چودل بر نهی بر سرای سمنج  
 دگر باره پرسمد آن سرفراز  
 از آن پرده سبز واسپ بلند  
 وز آنمس هجمر سههدش گفت  
 گر از نام چمنی همان هی  
 بدوگفت سهراب کمن نمست داد  
 کسی کو بود پهلوان جهان  
 توگفتی که در لشکر او مهترست  
 برزی که کاوس لشکر کشد  
 جهان پهلوان بایدهش پمش رو  
 چمن داد یاغ مرورا هجمر  
 کنون رفته باشد بزابلستان  
 بدوگفت سهراب کمن خود مگوی  
 زهر سوز بهر جهاندار شاد  
 برامش نشیند جهان پهلوان  
 مرا با تو امروز پیمان یکمست  
 اگر پهلوانرا همانی بمن  
 ترا بی نمازی کم در جهان  
 ورایدون که این راز داری زمن  
 سرترا خواهد هی تن بجای  
 نه بینی که مرید بخسرو چه گفت

که بر درد و سختی نباشد ژکان  
 هی داشت آن راستی در نهفت  
 جهاندار همه کار پردازتست  
 چنان کو گذارد بیاید گذاشت  
 ۷۰ همه زهر زوبینی و درد ورنج  
 از آنکش بدیدار او بد نماز  
 وز آن مرد وآن تاب داده کند  
 که از تو مخترا چه بلید نهفت  
 از آنست کورا ندانه هی  
 ۷۵ ز رستم نکردی سخن هیچ یاد  
 میان سینه در همانند نهان  
 نکمبان هر مرز وهر کشورست  
 به پیل دمان تخت وافر کشد  
 چو بر خمزد از دشت آوای غو  
 که شاید بدان کآن گوشمر گمر  
 ۸۰ که هنگام بزم است در گلستان  
 که دارد تهنن سوی جنگ روی  
 بمآیند نزدش مهان با کلاه  
 بروبر بخندند پمرو جوان  
 بگوهر که گفتار من اندکمست  
 ۸۵ سرافراز باعی بهر انجمن  
 کشاده کم گفهای مهان  
 کشاده من بر بمویی سخن  
 میانجی کن اکنون مرآن هر دوزای  
 ۹۰ بدانگه که بکشاد راز از نهفت

سخن گفت ناگفته چون گوهرست  
 چو از بند ویموند یابد رها  
 چنان داد پاسخ همیش که شاه  
 نبرد کسی جوید اندر جهان  
 ز زخم سرگرز سندان شکن  
 کسیرا که رسم بود م نبرد  
 م آورد او بر زمین پهل نیست  
 تنش زور دارد بصد زورمند  
 چو او ختم گمرد بروز نبرد  
 بدو گفت سهراب آزادگان  
 که همچون تویی خواند باید پسر  
 تو مردان جنگی کجا دیده  
 که چندین ز رسم سخن بر زبان  
 از آتش ترا بیم چندان بود  
 چو دریا سبک اندر آید ز جای  
 سر تهرگی اندر آید بحواب  
 بدل گفت نا کار دیده همبر  
 بگوهر بدین ترک با زور دست  
 ز لشکر کند جنگ جوی انجمن  
 بدین زور و این کتف و این پال اوی  
 از ایران نماید کسی جنگجوی  
 چو ز ایران نباشد کسی کینه خواه  
 چنین گفت موبد که مردن بنام  
 اگر من شوم کشته بر دست اوی  
 چو من هست گودرز را سالخورده

همی نا بسوده به بند اندرست  
 درخشنده مهری بود بی بها  
 چو سیر آید از تخت و مهر و کلاه  
 که او زنده پهل اندر آرد نهان  
 بر آرد دمار از دو صد انجمن <sup>۱۱۰</sup>  
 سرش ز آسمان اندر آرد بگرد  
 چو گرد پی رخس او نپل نیست  
 سرش بر ترست از درخت بلند  
 بچنگش چه شیر و چه پهل و چه مرد  
 سمه بخت گودرز کشاورزگان <sup>۱۲۰</sup>  
 بدین زور و این دانش و این هنر  
 که بانگی پی اسپ نشنیده  
 برای ستائی و را هر زمان  
 که دریا به آرام جنبان بود  
 ندارد دمی آتش تمز پای <sup>۱۷۰</sup>  
 چو تمغ تمش بر کشد آفتاب  
 که گر من نشان گو شمیر گمرد  
 بدین پال و این خسروانی نشست  
 بر انگمزد آن باره پمیلتن  
 شود کشته رسم بچنگال اوی <sup>۱۳۰</sup>  
 که روی اندر آرد ابا وی بروی  
 بگمرد سر تخت کاوس شاه  
 به از زنده دشمن بدو شاد کلم  
 نگردد سمه رود در آجوی  
 دگر پور هفتاد و شش شمیر مرد <sup>۱۴۰</sup>

چو گمب جهانگمب لشکر شکن  
 چو بهرام ورقام کردن فراز  
 پس از مرگ من مهربانی کنند  
 چو کودرز و هفتاد پورگرمین  
 بماند به ایران تن من مباد  
 که گر باشد اندر چمن بچ سرور  
 بسهراب گفت این چه آشفتمست  
 چرا باید این کمنه آراستن  
 که آگاهی آن نباشد برم  
 بهانه نباید بخون ریختن  
 همی بیلتن را بخوای شکست  
 نباید ترا جست با او نمرد

که باشد بهر جا سر انجمن  
 چو شمدوش شمر اوژن رزمساز  
 زدشمن پکمن جان ستانی کنند  
 همه نامداران با آفرین  
 چمنم دارم از موید پاک یاد ۱۳۰  
 سزد گرگمارا نبود تدرور  
 همه با من از رسمت گفتنمست  
 ببهوده چهزی زمن خواستن  
 بدین کمنه خواهی بریدن سرم  
 چه باید کنون رنگت آمیختن ۱۳۵  
 هانا کت آسان نمآید بدست  
 برآرد به آوردگاه از توگرد

### تاختن سهراب بر لشکر کاوس

چو بشنمد گفتارهای درشت  
 نهان کرد از زوروی و چهزی نگفت  
 زبالا زدش تند یک مشت دست  
 بسی کرد اندیشههای دراز  
 ببست از پی کمنه آنکه کهر  
 زره بست و خفتان ببوشمد شاد  
 گرفتش سنان و کمان و کند  
 زتندی بجوش آمدش خون برگ  
 خروشمد و بگرفت نمزه بدست  
 برون آمد و رای ناورد کرد  
 و ز آنمس دمان شد بهره سرای

از زوروی برگاشت و بنمود پشت  
 بماند خمرد از گفتههای نهفت  
 بمفگندش آمد بجای نشست ۱۴۰  
 زهرگونه کرد پیمکار ساز  
 نهاد از سر سروری تاج زر  
 یکی ترگی روی بسر بر نهاد  
 گران گرز را پهلودیدو بند  
 نشست از بر باره تمز تگ ۱۴۵  
 به آوردگاه رفت چون پیل مست  
 بر آورد بر چهزه ماه گرد  
 بنمزه بر آورد بالا زجای

بکردار گوران ز جنگال شمر  
 کس از نامداران ایران سباه  
 زیبای و رکاب و زدست و عنان  
 سران و دلبران شدند انجمن  
 نشاید نگاه کردن آسان بدوی  
 و ز آنمیس خروشمید سهراب گرد  
 چنین گفت کای شاه آزاده مرد  
 چرا کرده نلم کاوُس کی  
 گر این نمزه در مشمت پیمان کم  
 یکی محنت سوگند خوردم به بزم  
 کز ایران بماند یکی نمزه دار  
 که داری از ایرانمان تمز جنگ  
 بگفت و همی بود خاموش بس  
 خم آورد پشت و سنان سنج  
 سراپرده یک بهره آمد بهای  
 غمی گشت کاوُس و آواز داد  
 یکی نزد رسم برید آگهی  
 ندارم سواری و را م نورد  
 بشد طوس و میغام کاوُس برد  
 بدو گفت رسم که هر شهریار  
 گهی جنگ بودی گهی ناز و بزم  
 بفرمود تا رخسرا زین کنند  
 زخمه نگه کرد رسم بدشت  
 نهاد از بر رخسار خشنده زین  
 همی بست بر باره رهام تنگ

رمیدند از و سروران دلبر  
 ۸۶۰ نمارست کردن بدو در نگاه  
 زبازو و آن تاب داده سنان  
 بگفتند که اینت گو پملهن  
 که یارد شدن پیمش او جنگجوی  
 همی شاه کاوُس را بر شمرد  
 ۸۶۵ چه گونه است کارت بدشت نبرد  
 که در جنگ شمیران نداری تو پی  
 سباه ترا جمله بی جان کم  
 در آن شب کجا کشته شد زنده رزم  
 کم زنده کاوُس کی را بدار  
 ۸۷۰ که پیمش من آید بدین دشت جنگ  
 از ایران نداد ایچ یا محش کس  
 بزد فند و بر کند هفتاد میخ  
 زهر سودر آمد دم کتره نای  
 که ای نامداران فرخ نژاد  
 کزین ترک شد مغز گردان تپی  
 ۸۷۵ از ایران نمارد کس این کار کرد  
 شنیده هم پیمش او بر شمرد  
 که کردی مرا ناگهان خواستار  
 ندیدم ز کاوُس جز رنج رزم  
 ۸۸۰ سواران بروها پراز چمن کنند  
 زره گمورا دید که ایدر گذشت  
 همی گفت گر گمین که بشتاب همین  
 ببرگستوان بر زده طوس جنگ

هی آن بدین این بدان گفت زود  
بدل گفت این رزم آهرمنست  
بزد دست و پوشید ببر بهمان  
نشست از بر رخس و بگرفت راه  
بدوگفت از ایدر مرو پیمشتر  
درفشی ببرند با او بم  
چوسهراب را دید با بال و شاخ  
بدوگفت از ایدر بیکسوشوهر  
بمالید سهراب کفی را بکفی  
بگفت او برستم برو تا روه  
از ایران نخواهی همی یار کس  
به آوردگه مر ترا جای نمست  
ببالا بلندی و با کتفی و پال  
نگه کرد رستم بدان سرفراز  
بدوگفت نرم ای جوانمرد نرم  
به پمیری بسی دیدم آوردگاه  
تبه شد بسی دیو بر دست من  
نگه کن مرا چون ببینی به جنگ  
مرا دید در جنگ دریا و کوه  
چه کردم ستاره گوی منست  
همی رحمت آمد بتو بردم  
همانی بترکان بدین پال و سفست  
چو آمد ز رستم چمن گفت و گوی  
بدوگفت کز تو به رسم سخن  
یکایک نژادت مرا یاد دار

نهتن چو از پرده او شنود  
نه این رستخیز از پی یکنست ۱۰۵  
ببست آن کیانی کبر بر میان  
زواره نگهبان گاه و سماه  
هم دارگوش از یلان بمشتر  
همی رفت پرخاشجوی و دژم  
برش چون بر سام جنگی فراخ ۱۰۰  
ازین هر دو لشکر بیرون شوهر  
به آوردگاه رفت از پمش صف  
بمکجای هر دو دود مرد گوهر  
چومن باشم و تو باورد بس  
ترا خود بیک مشت من پای نمست ۱۰۵  
ستم یافت یالت زبسیار سال  
بدان سفست و چنگ و رکاب دراز  
زمین خشک و سرد و هوا نرم و گرم  
بسی بر زمین بست کردم سیاه  
نگشتم بسوئی که بودم شکن ۱۰۰  
اگر زنده مانی نترس از نهنگ  
که با نامداران توران گروه  
بمردی جهان زیر پای منست  
نخوام که جانت زتن بگندم  
به ایران ندانم ترا نمز جفت ۱۰۵  
بچنمد سهراب را دل بدوی  
هم راستی باید افگند بن  
زگفتار خوبت مرا شاد دار



من ایدون گمانم که تورستی  
 چمن داد پاسخ که رستم نیم  
 که او پهلوانست و من که تررم  
 از امید سهراب شد نا امید  
 م از تخمه نامور نبری  
 م از تخمه سام نبرم نیم ۱۱  
 نه با تخت و گام نه با افسرم  
 بدو تیره شد روی روز سفید

### رزم رستم با سهراب

به آوردگاه رفت و نیزه گرفت  
 یکی تنگ میدان فرو ساختند  
 بماند ایچ بر نیزه بند و سنان  
 بشمشیر هندی بر آویختند  
 بزخم اندرون تمغ شد ریز ریز  
 گرفتند از آنمس عود گران  
 ز نمر و عود اندر آمد بجم  
 ز آسمان فرور پخت برگستان  
 فرو ماند اسپ و دلاور ز کار  
 تن از خوی پر آب و هم گام خاک  
 یکی از دگر ایستادند دور  
 جهاننا شکفتا که کردار تست  
 ازین دو یکمرا نجنبند مهر  
 همی بچه را باز داند ستور  
 نداند همی مردم از رخ و آز  
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ  
 مرا خوار شد جنگ دیوسفند  
 زدست یکی نا سمرده جهان  
 همی مانده از گفت مادر شکفت  
 بکوتاه نیزه همی تاختند  
 بچپ باز بردند هر دو عنان ۱۱  
 همی ز آهن آتش فرور پختند  
 چه زخمی که پیدا کند رستمیز  
 غمی گشت بازوی کنداوران  
 جهان بادپایان و گردان دژم  
 زره یاره شد بر ممان گوان ۱۲  
 یکی را نبد دست و بازوش یار  
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
 پراز درد باب و پراز رخ پور  
 شکسته م از تووم از تو درست  
 خرد دور بد مهر نمود چهر ۱۳  
 چه ماهی بدریا چه در دشت گور  
 یکی دشمنی را زفرزند باز  
 ندیدم که آید بدینسان به جنگ  
 زمردی شد امروز دم نا امید  
 نه گردی نه نلم آوری از ممان ۱۴

بسمی رسامدم از روزگار  
 چو آسوده شد باره هر دو مرد  
 بزه بر نهادند هر دو کمان  
 زره بود و خفتان و بپر بهمان  
 غمی شد دلی هر دو از یکدگر  
 تهنن اگر دست بردی بسنگ  
 کهربند سهرابرا چاره کرد  
 میان جوانرا نبد آگهی  
 فرو داشت دست از کهربند اوی  
 دو شهر اوژن از جنگ سمر آمدند  
 دگر باره سهراب گرزگران  
 بزد گرز و آورد کتفش بدرد  
 بخندید سهراب گفت ای سوار  
 برزم اندرون رخس گوی خرس  
 اگر چه گوی سرور بالا بود  
 بسستی رسد این از آن آن ازین  
 که از یکدگر روی بر کاشتنند  
 تهنن بتوران سیه شد بجنگ  
 به ایران سیه رفت سهراب گرد  
 بزد خویشتنرا ابر آن سهاه  
 میان سهاه اندر آمد چو گرگی  
 دل رستم اندیشه کرد بد  
 ازین پر هنر ترک نوخاسته  
 بلشکرکه خویش تازید زود  
 میان سیه دید سهرابرا

دو لشکر نظاره بدین کارزار  
 از آزار جنگ و زنگ و نمرد  
 جوانه همان سالخورده همان  
 زلك و زیمکان نمآمد زیان  
 گرفتند هر دو دوال کبر ۳۵  
 بکندی سیه کوه را روز جنگ  
 که از زین بچیباند اندر نمرد  
 ماند از هنر دست رستم تهی  
 تهنن چنان خیره مانده بدوی  
 تبه گشته و خسته دیر آمدند ۳۰  
 ز زین بر کشید و بیفشرد ران  
 بهیچمد و درد از دل مری بخورد  
 بر زخم دلبران نهی پایدار  
 دو دست سوار از همه برترست  
 جوانی کند پسر کانا بود ۳۵  
 چنان تنگ شد بر دلبران زمین  
 دل و جان به اندوه بگذاشتند  
 بر آنسان که بچمر بمند پلنگ  
 عنان باره تمزنگ را سهرد  
 زگردش بسی نامور شد تباہ ۴۰  
 پراگنده گشتند خرد و بزرگی  
 که کاوسرا پی گمان بد رسد  
 بچفتان بر ویازو آراسته  
 که اندیشه دلرا بر آن گونه بود  
 زمین لعل کرده بخوناب را ۴۵

سر نهزه پر خون و خفتان و دست  
غی گشت رسم چو اورا بدید  
بدوگفت که ای تمز خونخوار مرد  
چرا دست بدرا نسودی هه  
بدوگفت سهراب توران سماه  
تو آهنگ کردی بر ایشان نجست  
بدوگفت رسم که شد تیره روز  
بدین دشت م داروم منبرست  
گرایدون که شمشر با بوی شمیر  
بکردر شبگمر با تمغ کیمن

توگفتی ز پیمبر گشتست مست  
خرویی چو شمیر زیان بر کشمد  
زایران سیه جنگ با تو که کرد  
چو گرگی آمدی در میان رمه  
ازین رزم دورند وم بی گناه  
کسی با تو پیکار و کینه نجست  
چو پمدا کند تمغ گیتی فرورز  
که روشن جهان زیر تمغ اندرست  
چمن آشنا شد تو هرگز ممر  
توروتا چه خواهد جهان آفرین

### باز گشتن رسم و سهراب بلشکرگاه

برفتند و روی هوا تیره گشت  
توگفتی ز جنگش سرشت آسمان  
وگر باره زیر اندرش آهنتست  
شب تیره آمد سوی لشکرش  
بهومان چنین گفت کامروز هور  
شمارا چه گفت آن سوار دلیر  
چه آمد ابا لشکر سر بسر  
بلشکر چه گفت و بازو چه کرد  
یکی مرد پیرست برسان شمیر  
نداد بگرد جهان سر بسر  
بدوگفت هومان که فرمان شاه  
هه کار ما محنت نا ساز بود  
بیا آمد یکی مرد پر خاچجوی

ز سهراب گردون همی خیره گشت  
نمآساید از تاختن يك زمان  
شکفتی روانش و روئمن تنست  
ممان سوده از جنگ و آهن برش  
برآمد جهان گشت پر جنگ و شور  
که یال یلان داشت و چنگال شمیر  
که چون او ندانم به گیتی دگر  
که او بود م زور من در نمبرد  
نگردد ز جنگ و ز پیکار سمر  
که بنده گه کینه چون او کمر  
چنان بد کز ایدر نجبد سماه  
به آوردگاه رفتن آغاز بود  
بدین لشکرگشن بنهاد روی

توگفتی زمستی کنون خاستست  
زهر سوپراگند گرد نمرد  
وز آنمیس بدان لشکرخویش روی  
چمن گفت سهراب کوزین سهاه  
از ایرانیمان من بسو کشته ام  
وزین بر شما جز نظاره نبود  
اگر شمر پمش آمدی بی گمان  
به پیم چه ببر ویلنگ وهزبر  
چو ایشان مرا روی بهمند تمز  
کنون روز فرداست روز بزرگ  
بنام جهان آفرین یک خدای  
کنون خون می باید آراستن  
وز آن روی رسم سهراب بدید  
که امروز سهراب جنگ آزمای  
چمن گفت با رسم گرد گهو  
بیماد دمان تا میان سهاه  
که او بود بر پای ونیزه بدست  
بیماد چو با نمزه اورا بدید  
عود خمیده بزد بر برش  
نتابمد با او بتابمد روی  
زگردان کسی پایه او نداشت  
م آنم پمشم نکه داشتم  
بتنها نشد کس برش جنگجوی  
سواری نشد پمش او یکتنه  
زهر سو می شد دمان ودنان

که این جنگ رایکتی آراستست  
زلشکرگه ما بسو کشت مرد ۸۰  
نهاد و می رفت در پیویه پوی  
نکرد از دلبران کسمرا تباه  
زمینرا بخون چون گل آغشته ام  
ولهکن نمآمد کسی خود چه سود  
نرستی چمن دان زگرز گران ۸۵  
به پیمان فرود آرم آتش زابر  
زره بر تنانشان شود ریزه ریز  
دید آید از ممش یکباره گرگ  
یکی دشمنی را ممان بجای  
بباید می نم زد کاستن ۹۰  
چن راند ما گهو وگفت وشمد  
چگونه جنگ اندر آورد پای  
کزین گونه هرگز ندیدر نمو  
زلشکر بر طوس شد کینه خواه  
چو گرگ این فرود آمد آن برنشست ۹۵  
بکردار شمر زیان بر دممد  
زنیرو بهفتاد ترگ از سرش  
شدند از دلبران بسو جنگجوی  
بجز پیلتن مایه او نداشت  
سهای بر آن ساده نگماشتم ۱۰۰  
سهردر میدان کمنه بدوی  
می تاخت از قلب تا مینه  
بزیر اندرون بود اسمش چنان

غی گشت رسم زگفتار اوی  
 چو کاوس مر پهلوانرا بدید  
 زسهراب رسم زبان برکشاد  
 که کس در جهان کودک نارسد  
 ببالا ستاره بساید هی  
 دو بازو و زانش چوران همون  
 بتمغ و بتمبر و بگرز و کند  
 سرجم گفتم که من یمش ازین  
 گرفتم دوال کهربند اوی  
 هی خواستم کش ز زمین برکم  
 گراز باد جنبان بود کوهسار  
 ازوباز گشتم چو بمگاه بود  
 بدان تا بگردم فردا یکی  
 بگویم به بیم که پمروز کیست  
 کزویست پمروزی و دستگاه  
 بدو گفتم کاوس یزدان پاک  
 من امشب به یمش جهان آفرین  
 بدان تا ترا بر دهد دستگاه  
 کند تازه پزمرده کام ترا  
 بدو گفتم رسم که با فر شاه  
 بلشکرگه خویش بنهاد روی  
 زواره بیآمد حلمده روان  
 ازو خوردنی خواست رسم نخست  
 چنان راند یمش برادر سخن  
 بشبگمر چون من باوردگاد

برشاه کاوس بنهاد روی  
 بر خویش نزدیک جایش گزید  
 زیلا و زوروش هی کرد یاد  
 بدین شمر مردی و گردی ندید  
 تنش را زمین بر نتابد هی  
 همانا که دارد ستبری فزون  
 زهرگونه آزمودم چند  
 بسی گردوا بر کرفتم ز زمین  
 بمفشاردم سخت پموند اوی  
 چو دیگر کسانش بچاک افگم  
 چنبارم از زمین من آن نامدار  
 که شب سخت تاریک وی ماه بود  
 بکشتی گرانم ما اندکی  
 بدانم تا رای یزدان به چیست  
 هو آفریننده هور و ماه  
 تن بد سگالت کند چاک چاک  
 بمالم فراوان رخ اندر زمین  
 برین ترک بدخواه گم کرده راه  
 بر آرد بخورشمد نام ترا  
 بر آید همه کامه نمک خواه  
 پیراندیشه بد جان سرش کینه جوی  
 که امروز چون گشت بر پهلوان  
 پس آنکه از اندیشه دلرا بشست  
 که بمدار دل باش و تندی مکن  
 شوم یمش آن ترک ناورد خواه

بمآور سماه و درفش مرا  
 همی باش بر پیمش پرده سرای  
 گزایدون که پیروز باشم بچنگ  
 و گر خود دگر گونه گردد سخن  
 میآئید یکتن به آوردگاه  
 یکایک سوی زابلستان شوید  
 تو خرسند گردان دل مادرم  
 بگوش که تو دل من بر میند  
 کس اندر جهان جاودانه بماند  
 بسی شمر و دیو و یلنگ و نهنگ  
 بسی باره دژ که دیدم پست  
 در مرگی آنکس بگوید که پای  
 اگر سال گردد فزون از هزار  
 نگه کن بچشمید شاه بلند  
 بگمتی چو ایشان ببد شهریار  
 چو گمتی بریشان بماند و بگشت  
 چو خرسند گردد بدستان بگوی  
 اگر جنگ سازد تو سستی مکن  
 هه مرگرتیم پیر و جوان  
 ز شب نهه گفت سهراب بود

همان تخت و زرینه کفش مرا  
 چو خورشید تابان بر آید ز جای ۱۰۳  
 به آوردگاه بر نیامم درنگ  
 تو زاری نساز و نرنیدی مکن  
 مسازید جستن سوی رزم راه  
 از ایدر بزردیک دستان شوید  
 چمن راند ایزد قضا بر سرم ۱۰۴  
 مشور جاودان بهر جانم نرنم  
 ز گردون مرا خود بهانه بماند  
 تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ  
 نیاورد کس دست من زیر دست  
 به اسپ اندر آرد بچنبد ز جای ۱۰۵  
 همین است راه و همین است کار  
 همان نمز طهورت دیو بند  
 سرانجام رفتند زی کردگار  
 مرا نمز بر ره ببايد گذشت  
 که از شاه گمتی مبرتاب روی ۱۰۶  
 چنان روکه او راند از بن سخن  
 بگمتی بماند کسی جاودان  
 دگر نهه آسایش و خواب بود

### افگندن سهراب رسقرا

چو خورشید رخشان بر آورد سر  
 نهتن بهوشید ببر بمان  
 سمه زاغ پیران فرو برد پر  
 نشست از بر ازدهای دمان ۱۰۷  
 کشادن نهارست یکتن ممان  
 سهراب دو فرسنگ بد در ممان

بمآمد بر آن دشت آوردگاه  
هم تلخی از بهر بومی بود  
وز آن روی سهراب با انجمن  
بهومان چنین گفت کمن شمر مرد  
ز بالای من نمست بالاش کم  
بر وکتفی وپالش همانند من  
زیای ورکابش همی مهر من  
نشانهای مادر بیا همی  
گمانی برم من که او رستمست  
نباید که من با پدر جنگ جوی  
بدوگفت هومان که در کارزار  
شدیم که در جنگ مازندران  
بد آن رخس ماند همی رخس اوی  
بشبیگر چون بر دمید آفتاب  
بهوشد سهراب خفتان رزم  
بمآمد خروشان بر آن دشت جنگ  
زرستم بهر سمد خندان دو لب  
که شب چون بدی روز چون خاسی  
زکی بگن این گرز وشمشیر کمن  
نشمنم هر دو پیماده بم  
به پیمش جهاندار پیمان کنیم  
بمان تا کسی دیگر آید بر رزم  
دل من همی بر تو مهر آورد  
هانا که داری زگردان نژاد  
زمن نلم پنهان نبایدت کرد

نهاده بسر بر ز آهن کلاه  
مبادا که با از خوبی بود  
همی می گسارید با رود زن  
که با من همگردد اندر نبرد ۱۰۰۰  
بر رزم اندرون دل ندارد دژم  
تو گوئی که داننده بر زد رسن  
بچنبد بشرم آورد چهر من  
بدل نمز تختی بتا همی  
که چون او نبرده بگفتی کست ۱۰۰۰  
شم خمره روی اندر آرم بروی  
رسم دست رسم بمن چند بار  
چه کرد آن دلاور بگزر گران  
ولیکن ندارد پی وپخش اوی  
سر جنگ جویان بر آمد ز خواب ۱۰۰۰  
سرش پر ز رزم و دلش پر ز رزم  
بچنگ اندرون گرز گاورنگ  
تو گفتی که با او بم بود شب  
زیمکار دل بر چه آراستی  
بزن جنگ بمداد را بر زمین ۱۰۰۰  
بمی تازه دارم روی دژم  
دل از جنگ جستن پشمان کنیم  
تو با من بساز و پیمارای بزم  
همی آب شرم بچهر آورد  
کنی پیمش من گوهر خویش یاد ۱۰۰۰  
چو گشتی تو با من کتون در نبرد

مگز پور دستان سلم یلی  
بدو گفت رسم که ای نامجوی  
زکشتی گرفتن سخن بود دوش  
نه من کودکم گر تو هستی جوان  
بکوشم وفرجام کار آن بود  
بسی گشته ام من شمش و فراز  
بدو گفت سهراب که ای مرد پیر  
مرا آرزو بد که بر بسترت  
کسی کز تو ماند ستودان کند  
اگر هوش تو زیر دست منست  
از اسهان جنگی فرود آمدند  
ببستند بر سنگ اسپ نبرد  
چو شمران بکشتی بر آویختند  
ز شبگیر تا سایه گسترده هور  
بزد دست سهراب چون پهل مست  
که بربند رسم گرفت و کشید  
یکی بانگ برزد پراز خشم و کمن  
گرفت ز جای آن تن پهل مست  
نشست از بر سمنه پهل تن  
بکردار شمیری که برگور نر  
یکی خنجر آبگون بر کشید  
نگه کرد رسم با آواز گفت  
بسهراب گفت ای یل شهرگمر  
دگر گونه تر باشد آئمن ما  
کسی کو بکشتی نبرد آورد

گزین نامور رستمی زابلی  
نکرد بر هرگز چمنی گفت و گوی  
نگم فریب تو زمین در بگوش  
۱۰۸ بکشتی کبر بسته دارم میان  
که فرمان و رای جهانمان بود  
نم مرد گفتار زرق و مجاز  
اگر نیست پند منت دلپذیر  
بر آید بهنگام هوش از برت  
۱۰۹ بمرد روان تن بزدان کند  
بفرجام یزدان بیمار دست  
هشمار و پاکبر و خود آمدند  
برفتند هر دو روان پر زرد  
ز تنها خوی و هون همی ریختند  
همی این بر آن آن برین کرد زور  
۱۰۹ چو شمر دمنده زجا در بجست  
زبس زور گفتی تنش بر درید  
تو گفتی بدترید روی زمین  
بر آوردش از جای و بنهاد بست  
۱۰۹ پراز خاک چنگال و روی و دهن  
زند دست و گور اندر آرد بسر  
همی خواست از تن سرشرا برید  
که این راز بلید کشاد از نهفت  
کند افکن و گرز و شمشیر و قمر  
۱۱۰ جز این باشد آرایش دین ما  
سر مهتری زیر گرد آورد



نخستین که پشتش نهد بر زمین  
 وگر بار دیگرش زیر آورد  
 روا باشد ار سر کند زوجدا  
 بدین چاره از چنگ آن ازدها  
 دلهر جوان سر بگفتار پهر  
 یکی از دلبری دوم از زمان  
 رها کردش از دست و آمد بدشت  
 همی کرد بچمر و پادش نبود  
 همی دیر شد تا که هومان زگرد  
 بهومان بگفت آن کجا رفته بود  
 بدوگفت هومان دریغ ای جوان  
 دریغ آن بر و برز و بالای تو  
 هر ببری که آورده بودی بدام  
 نگه کن کزین بمهده کار کرد  
 یکی داستان زد برین شهریار  
 بگفت ودل از جان او بر گرفت  
 بهومان چنین گفت سهراب گرد  
 که فردا بمآید بر من بچنگ  
 بلشکرگه خویش بنهاد روی  
 چورستم زچنگ وی آزاد بود  
 خرامان بشد سوی آب روان  
 بخورد آب و روی و تن و سر بشست  
 همی خواست پیروزی و دستگاه  
 که چون رفت خواهد سهپهراز برش  
 شنیدم که رسم از آغاز کار

نبرد سرش گرچه باشد بکمن  
 بافگندش نام شمر آورد  
 برین گونه بر باشد آئین ما  
 همی خواست که یابد زکشتن رها ۱۱۰  
 بداد و بیبود این سخن دلمدیر  
 سوم از جوانمردیش بی گمان  
 بدشتی که بر پیمش آهوگدشت  
 از آن کس که با او نبرد آزمود  
 بمآمد بمرسمد از او از نبرد ۱۱۰  
 سخنها که رسم بدوگفته بود  
 بسمری رسمدی هانا زجان  
 رکاب دراز ویلی پای تو  
 رها کردی از دست و شد کار خام  
 چه آید به پیمش بروز نبرد ۱۱۰  
 که دشمن مدارا چه خردست خوار  
 پیرانده همی ماند اندر شکفت  
 که اندیشه از دل بباید سترد  
 به بهنی بگردنش بر پالهننگ  
 بختم ویر از غم دل از کار اوی ۱۱۰  
 بسان یکی سرو آزاد بود  
 چنان چون شده باز یابد روان  
 به پیمش جهان آفرین شد نخست  
 نبود آگه از بخش خورشید و ماه  
 بخواهد ربودن کلاه از سرش ۱۱۰  
 چنان یافت نمر و زیور دگار

که گر سنگ را او بسر بر شدی  
از آن زور پموسته رنجور بود  
بنالید بر کردگار جهان  
که لختی ز زورش ستاند همی  
بر آنسان که از پاک یزدان بخواست  
چو باز آنچنان کار پیمش آمدش  
بمزدان بنالمد که ای کردگار  
همان زور خوام که آغاز کار  
بدو باز داد آنچنان کش بخواست  
وز آن آخور شد بجای نبرد  
همی تاخت سهراب چون پیل مست  
گرازان و چون شمر نعره زبان  
بر آنگونه رستم چو اورا بدید  
غی گشت از او مانده اندر شکفت  
چو سهراب باز آمد اورا بدید  
چو نزدیکتر شد برو بنگرید  
چنین گفت کای رسته از جنگ  
چرا آمدی باز پستم بگری

### کشته شدن سهراب از رستم

همی هر دو پایش بدو در شدی  
دل او از آن آرزو دور بود  
بزاری همی آرزو کرد آن  
برفتن بره بر تواند همی ۱۱۳۰  
ز نیروی آن کوه پمکر بکاست  
دل از بیم سهراب ریش آمدش  
بدین کار این بنده را باش یار  
مرا دادی ای پاک پرودگار  
بمغزود زور تن آنکش بکاست ۱۱۳۵  
پر اندیشه بودش دل و روی زرد  
کندی ببازو کمانی بدست  
سمندش جهان وجهانرا کنان  
عجب ماند و دروی همی بنگرید  
زیمکارش اندازها برگرفت ۱۱۴۰  
زیاد جوانی دلش بر دمید  
مر اورا بر آن فر و آن زور دید  
چرا آمدی باز در جنگ من  
سوی راستی خود نداری تو روی

دگر باره اسهان ببستند سخت  
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم  
بکشتی گرفتن نهادند سر  
سرافراز سهرابرا زور دست  
غی گشت رستم بمزاید جنگ  
بسر بر همی گشت بد خواه بخت ۱۱۴۵  
شود سنگ خارا با کردار موم  
گرفتند هر دو دوال کمر  
تو گفתי که چرخ بلندش ببست  
گرفت آن سر و پال جنگی نهنگ

مژ آورد پشت دلهر جوان  
 زدش بر زمین بر بکردار شمیر  
 سبک تیغ تمیز از نیمام بر کشید  
 هر آنکه که تو تشنه گشتی بخون  
 زمانه بخون تو تشنه شود  
 بمیچید از آنمس یکی آه کرد  
 بدو گفت کمن بر من از من رسید  
 تو زین بیگنای که این کوزیشت  
 بجازی بگویند همه سال من  
 نشان داد مادر مرا از پدر  
 همی جستمش تا بمیتمش روی  
 دریغا که رنجم نمآمد بجر  
 کمن گرتو در آب ماهی شوی  
 وگر چون ستاره شوی بر سمهر  
 بخوهد م از تو پدر کمن من  
 ازین نامداران وگردنکشان  
 که سهراب کشتست و افکنده خوار  
 چو بشنهد رستم سرش خمیره گشت  
 همی بی تن و تاب و بی توش گشت  
 بهرسمد از آنمس که آمد بهوش  
 بگوتا چه داری زرستم نشان  
 که رستم من کم مماناد نام  
 بزد نعره و خروش آمد بجوش  
 چو سهراب رستم بدینسان بدید  
 بدو گفت گرتو زان که رستم توئی

۱۱۰. زمانه بمآمد نبودش توان  
 بدانست که آن م مماند بر میر  
 بر شمیر بمیدار دل بر درید  
 بمآلودی این خنجر آبگون  
 بر اندام تو موی دشنه شود  
 ۱۱۰۰. زنیك وید اندیشه کوتاه کرد  
 زمانه بدست تو دادم کلید  
 مرا بر کشید و بزودی بکشت  
 بچاك اندر آمد چنمین یال من  
 زمهر اندر آمد روانه بسر  
 ۱۱۰۰. چنمین جان بدادم بدین آرزوی  
 ندیدم درین هیچ روی پدر  
 ویا چون شب اندر سماهی شوی  
 ببری زروی زمین یاک مهر  
 چو بمند که خشتست بالین من  
 ۱۱۰۰. کسی م برد نزد رستم نشان  
 همی خواست کردن ترا خواستار  
 جهان یمش چشمش همه خمیره گفت  
 بمفتاد از پای و بمهوش گشت  
 بدو گفت با ناله ویا خروش  
 ۱۱۰۰. که گم باد نامش زگردنکشان  
 نشیناد بر مائم زال سام  
 همی کند موی وهمی زد خروش  
 بمفتاد وهوش از سرش بر دمید  
 بکشتی مرا خمیره بر بد خوئی

زهر گونه بودم ترا رهنمای  
 کنون بند بکشای از جوشم  
 چو بر خاست آواز کوس از درم  
 همی جانش از رفتن من بخت  
 مرا گفت که این از پدر یادگار  
 کنون کارگر شد که پیکار گشت  
 چو بکشاد خفتان و آن مهره دید  
 همی گفت کای کشته بردست من  
 همی ناله کرد و همی کند موی  
 همی گفت سهراب کمن چاره نیست  
 ازین خویشتن کشتن اکنون چسود  
 چو خورشید تابان زگنبد بگشت  
 ز لشکر بیآمد هشیوار بیست  
 دو اسب اندر آن دشت بر پای بود  
 گو پهلتنرا چو بر پشت زین  
 چنان بدگمان شان کو کشته شد  
 بکاوس کی تاختند آگهی  
 ز لشکر بر آمد سراسر خروش  
 بفرمود کاوس تا بوق و کوس  
 و زانمس بلشکر چمن گفت شاه  
 بتازید تا کار سهراب چیست  
 اگر کشته شد رسم جنگجوی  
 بانسوه زخمی بباید زدن  
 چو آشوب بر خاست از انجمن  
 که اکنون چو روز من اندر گذشت

نجنبید یکباره مهرت ز جای ۱۱۷۰  
 برهنه ببین این تن روشم  
 بیآمد پیر از خون دورخ مادرم  
 یکی مهره بر بازوی من بیست  
 بدار و ببین تا که آید بکار  
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت ۱۱۸۰  
 همه جامه بر خویشتن بر درید  
 ستوده بهر جای و هر انجمن  
 سری پر ز خاک و پیر از آب روی  
 بآب دو دیده نباید گریست  
 چمن رفت و این بودنی کار بود ۱۱۹۰  
 نهاد تهن بلشکر زدشت  
 که تا اندر آوردگاه کار چیست  
 پیر از گرد و رسم دگر جای بود  
 ندیدند گردان در آن دشت کمن  
 سر نامداران همه گشته شد ۱۲۰۰  
 که تخت موی شد ز رسم تهی  
 بر آمد زمانه یکایک بجوش  
 دمهدند و آمد سهدار طوس  
 که ایدر همونی سوی رزمگاه  
 که بر شهر ایران بباید گریست ۱۲۱۰  
 از ایران که یارد شدن پیش اوی  
 بدین رزمگاه م نباید بدن  
 چمن گفت سهراب با پهلتن  
 همان کار ترکان دگر گونه گشت

همه مهربانی بر آن کن که شاه  
که ایشان بهشتی من جنگجوی  
بسی روز را داده بودم نوید  
چه دانستم ای پهلو نامور  
نباید که بمنند زنجی براه  
ازین دژ دلبری ببند منست  
بسی زونشان تو پرسیده ام  
جز آن بود یکسر سخنهاى اوی  
که گشتم زگفتار اونا امید  
بیمن تا کدامست از ایرانمان  
نشانی که بد داده مادر مرا  
چنهم نوشته بد اختر بسر  
چو برق آمدم رفم اکنون چو باد  
ز همتی برستم فرو بسته دم  
نشست از بر رخسارم چو گرد  
بمآمد به یمش سیه با خروش  
چو دیدند ایرانمان روی اوی  
ستایش گرفتند بر کردگار  
چو زان گونه دیدند بر خاک سر  
بهرشش بگفتند کین کار چه است  
بگفت آن شکفتی که خود کرده بود  
همه برگرفتند با او خروش  
چنهم گفت با سرفرازان که من  
شما جنگ توران مجومد کس  
زواره بمآمد بر پملتن

سوی جنگ ترکان نراند سیاه ۱۲۰۰  
سوی مرز ایران نهادند روی  
بسی داده بودم زهر در امید  
که باشد روان بدست پدر  
مکن جز بنمکی بریشان نگاه  
گرفتارم کند منست ۱۲۰۵  
همی بد خیال تو در دیده ام  
ازوباز ماند تهی جای اوی  
شده لاجرم تیره روز سفید  
نباید که آید بچالش زبان  
بدیدم نبد دیده باور مرا ۱۲۱۰  
که من کشته کردم بدست پدر  
بمنم مگر بهفت نمره شاد  
پر آتش دل و دیدگان پر زهر  
پراز خون دل و لب پراز باد سرد  
دل از کرده خویش پراز درد و جوش ۱۲۱۵  
همه بر نهادند بر خاک روی  
که او زنده باز آمد از کارزار  
دریده همه جامه و خسته بر  
ترا دل برین گونه از بهر کیست  
گرامی پسر را که آزرده بود ۱۲۲۰  
همانند آن زمان با سهدار هوش  
نه دل دارم امروز گویی نه تن  
که این بد که من کردم امروز بس  
دریده بتن جامه و خسته تن

چو رستم برادر بر آن گونه دید  
 پشیمان شدم گفت از کار خویش  
 پسر را بکشتم بیمرانه سر  
 دریدم جگر گاه پور جوان  
 فرستاد نزدیک هومان پلم  
 نگهدار آن لشکر اکنون تویی  
 که با تو مرا روز پیکار نمست  
 تراز زشت خوبی نگفتی و را  
 برادرش را گفت پس پهلوان  
 تو با او برو تا لب رود آب  
 زواره بیامد م اندر زمان  
 بهامخ چنین گفت هومان کرد  
 هجر ستمزنده بدگمان  
 نشان پدر جست با او نگفت  
 ما این بد از شوی او رسد  
 زواره بر آمد بر پلتن  
 ز کار هجر بد بدگمان  
 تهن زگفتار او خمره گشت  
 بنزد هجر آمد از دشت کمن  
 یکی خضر آبگون بر کشید  
 بزرگان بهموزش فراز آمدند  
 چو برگشت از آن جایگه پهلوان  
 بزرگان برفتند با او بم  
 هه لشکر از بهر آن ارچند  
 که درمان این کار یزدان کند

۱۲۲۵ بگفت آنچه از یور کشته شنید  
 بهام مکافات از اندازه بمش  
 برودم بی و بیخ آن نامور  
 بگرید بدو چرخ تا جاودان  
 که شمشیر کمن ماند اندر نیم  
 ۱۲۳۰ نکه کن بریشان مگر نغوی  
 همان بمش ازین جای گفتار نمست  
 بر آتش زدی جان و دیده مرا  
 که ای نامور گرد روشن روان  
 مکن بر کسی هیچ گونه شتاب  
 بهومان سخن گفت از پهلوان  
 ۱۲۳۵ که بغود سهرابرا دستمرد  
 که ممداشت راز سهمبد نهان  
 روانش بی دانشی کرد جفت  
 بباید مرورا سر از تن برید  
 ۱۲۴۰ زهومان سخن گفت و از انجمن  
 که سهرابرا زو سر آمد زمان  
 جهان پمش چشمش هه تیره گشت  
 گریبانش بگرفت وزد بر زمین  
 سرش را همی خواست از تن برید  
 ۱۲۴۵ هجر از در مرگ باز استندند  
 بیامد بر پور خسته روان  
 چو طوس و چو گودرز و چون کستم  
 زبان بر کشادند یکسر زبند  
 مگر کمن غان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رسم بدست  
 بزرگان بدو اندر آویختند  
 بدو گفت گودرز کا کنون چه سود  
 تو بر خویشتن گر کنی صد گرند  
 اگر هیچ ماندش بگمیتی زمان  
 وگر زین جهان آن جوان رفتنیست  
 شکاره یکسر مه یمش مرگ  
 چو آیدش هنگلم بمرون کند  
 ز مرگ ای سهمد بی اندوه کمست  
 درازست راهش وگر کوتاه است

که از تن ببرد سر خویش پست ۱۳۵۰  
 زمونان همی خون فرو ریختند  
 گراز روی گمیتی بر آری تو دود  
 چه آسانی آید بدان ارچند  
 هماند بگمیتی تو با او همان  
 بگمیتی نگه کن که جاوید کمست ۱۳۵۵  
 سر زیر تاج و سر زیر ترگ  
 وز آن پس ندانم تا چون کند  
 همی خویشتنرا نباید گریست  
 پراکنده باشم چون مهر هست

#### نوشدارو خواستن رسم از کاوس

بگودرز گفت آن زمان پهلوان  
 یمای زمن نزد کاوس بر  
 بدشنه جگرگاہ پور دلهر  
 گرت هیچ یاد است کردار من  
 از آن نوشدارو که در گنج تست  
 بنزدیک من با یکی جام می  
 مگر کو بخت تو بهتر شود  
 بمآمد سهمد بکردار باد  
 بدو گفت کاوس کز پملتن  
 نخوام که هرگز بدآید بروی  
 ولمکن اگر داروی نوش من  
 شود پشت رسم بنمروترا  
 اگر یکرمان زو من بد رسد

که ای گرد با زور و روشن روان ۱۳۶۰  
 بگویش که مارا چه آمد بسر  
 بریدم که دستم هماناد دیر  
 یکی زبجه کن دل بتمار من  
 کجا خستگانرا کند تن درست  
 سزد گر فرستی م اکنون ز پی ۱۳۶۵  
 چو من یمش تخت تو کهنتر شود  
 بکاوس یکسر یمامش بداد  
 کرا آب بهمشست از انجمن  
 که هستش بسی نزد من آبروی  
 دم زنده ماند گو پملتن ۱۳۷۰  
 هلاک آورد بی گمان مر مرا  
 بسازر پاداش او چون سزد

گرو شهریار است پس طوس کیست  
 بدان بر وبرز و بدان یال و شاخ  
 ۱۲۷۰ کجا راند او زیر فرهای  
 به پمش سمه آب روه بمرد  
 هی خاک باشد بدست اندرا  
 نه مرد بزرگی جهان دیده  
 کم زنده کاوس کی را بدار  
 ۱۲۸۰ بمیهند از م مهان و کهان  
 بگمتی برون نام بد گسترده  
 بر رسم آمد بکردار دود  
 درختیست خنظل همیشه ببار  
 همان رنج کسرا خریدار نیست  
 ۱۲۹۰ که روشن کنی جان تاریک اوی

شنیدی که او گفت کاوس کیست  
 کجا گنجد او در جهان فراخ  
 کجا باشد او پیش تختم پای  
 بدشنام چندی مرا بر شمرد  
 چو فرزند او زنده ماند مرا  
 سخنها سهراب نشنیده  
 کز ایرانیان سر بستم هزار  
 اگر ماند او زنده اندر جهان  
 کسی دشمن خویشتن پرورد  
 چو بشنید گودرز بر گشت زود  
 بدو گفت خوی بد شهریار  
 بتندی بگمتی و رایار نیست  
 ترا رفت باید بنزدیک اوی

### زاری کردن رسم بر سهراب

یکی جامه سازند از زرتار  
 بخوابند که آید بر شهریار  
 کس آمد پیش زود و آگاه کرد  
 هی از تو تابوت جوید نه کاخ  
 ۱۲۹۰ بمالند مرگان و خوناب کرد  
 بجای کله خاک بر سر نهاد  
 مرغیوان و گریبان وزاری کنان  
 سرافراز و از تخمه پهلوان  
 نه جوشن و تخت و نه تاج و کلاه

بفرمود رسم که تا پمشکار  
 جوانرا بر آن جامه زر نگار  
 گو پیلتن سر سوی راه کرد  
 که سهراب شد زین جهان فراخ  
 پدر جست و بر زد یکی باد سرد  
 پماده شد از اسپ رسم چو باد  
 بزرگان لشکر هی همچنان  
 هی گفت زار ای نمرده جوان  
 نه بمند چو تو نمز خورشید و ماه



کرا آمد این پیمش کامد مرا  
 نبر جهاندار سلم سوار  
 چو من نیست درگرد گههان یکی  
 بریدن دو دستم سزاوار هست  
 چه گوهر چو آگه بود مادرش  
 چه گوهر چرا کشتش بی گناه  
 کدامن پدر هرگز این کار کرد  
 بگفتی که کشتست فرزند را  
 پدرش آن گرامیایه پهلوان  
 ابر تخمه سلم نفرین کند  
 که دانست کهن کودک ارچند  
 بچنگ آیدش رای وسازد سباه  
 بفرمود تا دیبه خسروان  
 هی آرزوگاه وشهر آمدش  
 از آن دشت برداشت تابوت اوی  
 بمرده سرای آتش اندر زدند  
 همه خیمه از دیبه هفت رنگ  
 بر آتش نهادند و بر خاست عو  
 جهان چون تو دیگر نبیند سوار  
 دریغ آن همه مردی و رای تو  
 دریغ آن همه حسرت جان گسل  
 همی ریخت خون و همی کند خاک  
 بگفتا نکوهش کند زال زر  
 چه رسم بکشتن برودست یافت  
 برین کار پوزش چه پیمش آورم

که فرزند کستم بهمیران سرا ۱۲۹۰  
 سوی مادر از تخمه شهریار  
 بمردی بدم پیمش او کودکی  
 جز از خاک تمزه مبادم نشست  
 چگونه فرستم کسمرا برش  
 چرا روز کردم برو بر سیمه ۱۳۰۰  
 سزاوارم اکنون بگفتار سرد  
 دلبر و جوان و خردمند را  
 چه گوید بر آن دخت پاک جوان  
 همان نام من نیز بی دین کند  
 بدین سال گردد چو سرو بلند ۱۳۰۵  
 من بر کند روز روشن سیمه  
 کشمند بر روی پور جوان  
 یکی تنگ تابوت بهر آمدش  
 سوی خیمه خویش بنهاد روی  
 همه لشکرش خاک بر سر زدند ۱۳۱۰  
 همان تخت پرمایه زین پلنگ  
 همی کرد زاری جهاندار گو  
 بمردی و گردی گه کارزار  
 دریغ آن رخ و برز بالای تو  
 ز مادر جدا وز پدر داغ دل ۱۳۱۵  
 بتن جامه خسروی کرد چاک  
 همان نمز رودابه پره سر  
 بدشنه جگرگاه او بر شکافت  
 که دلشان بگفتار خویش آورم

چه گویند گردان و کردنکشان  
 ازین چون بدیشان رسید آگهی  
 مه پهلوان کاوس شاه  
 زبان بزرگان پر از پند بود  
 چنینست کردار چرخ بلند  
 چو شادان نشیند کسی با کلاه  
 چرا مهر باید همی بر جهان  
 چو اندیشه روز گردد دراز  
 اگر هست ازین چرخ را آگهی  
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست  
 بدین رفتن اکنون نباید گریست  
 ز سهراب چون شد خبر نزد شاه  
 برستم چمن گفت کاوس کی  
 همی برد خواهد بگردش سهر  
 یکی زود مردم یکی دیرتر  
 دل و جان ازین رفته خرسند کن  
 اگر آسمان بر زمین بر زنی  
 نمایی همان رفته را باز جای  
 من از دور دیدم بر ویال اوی  
 زمانه بر انگیفتش با سهاه  
 چه سازی و درمان این کار چیست  
 بدو گفت رسم که او خود گذشت  
 ز توران سرانند و چندی ز چمن  
 زواره سهاه را گذارد براه  
 بدو گفت شاه ای گوناجوی

چوزین سان شود نزد ایشان نشان ۱۳۲۰  
 که برکندم از باغ سرو سہی  
 نشستند بر خاک با او براه  
 تهنن زدرد از جگر بند بود  
 بدستی کلاه و بدیگر کند  
 زخم کندش رباید زگاہ ۱۳۲۰  
 بماید خرامید با هرہان  
 همی گشت بید سوی خاک باز  
 مانا که گشتست مغزش تہی  
 کہ چون و چرا سوی او راہ نیست  
 ندانم کہ فرجام این کار چیست ۱۳۳۰  
 بمآمد بنزدیک گو با سہاہ  
 کہ از کوه البرز تا آب نی  
 نباید فگندن بدین خاک مهر  
 سرنجام بر مرگ باشد گذر  
 همان گوش سوی خردمند کن ۱۳۳۰  
 و گر آتش اندر جهان در زنی  
 روانش کہن دان بدیگر سرای  
 چنان برز بالا و گویال اوی  
 کہ ایدر بدست تو گردد تباه  
 برین رفته تا چند خواهی گریست ۱۳۴۰  
 نشستست ہومان بر آن پہن دشت  
 از ایشان بدل در مدار ایچ کمن  
 بنمروی یزدان و فرمان شاه  
 از این رزم اندوہت آمد بروی

گر ایشان بمن چند بد کرده اند  
دل من ز درد تو شد پر ز درد

وگر دود از ایران بر آورده اند ۱۳۴۵  
نخوام از ایشان بکمن یاد کرد

### باز گشتن رسم بزابلستان

وز آنجایگه شاه لشکر براند  
بدان تا زواره بمآید ز راه  
زواره بمآمد سمیده دمان  
پس آنکه سوی زابلستان کشید  
همه سیمستان پیمش باز آمدند  
سمه پیمش تابوت میراندند  
بریده سمد سرافراز دم  
چو تابوت را دید دستان سلم  
تهمتن پیماده همرفت پیمش  
کشادند گردان سراسر کمر  
گرفتند تابوت از اشتر بریر  
تهمتن بزاری به پیمش پدر  
بدو گفت بنگر که سلم سوار  
ببارید دستان زد دیده خون  
تهمتن همی گفت که ای نامدار  
همی گفت زال اینت کار شکفت  
نشانی شد اندر میان مهران  
همی گفت و مزگان پیر از آب کرد  
چو آمد تهمتن به ایوان خویش  
چو رودابه تابوت سهراب دید  
همی گفت زار ای گو سرفراز

به ایران خرامید و رسم بماند  
بدو آگهی آورد زان سماه  
سمه راند رسم م اندر زمان  
چو آگاهی از وی بدستان رسید ۱۳۵۰  
برنج و پدرد و گداز آمدند  
بزرگان بسر خاک بفشاندند  
دریده همه کوس و روئمنه م  
فرود آمد از اسپ زرین لگام  
دریده همه جامه دل کرده ریش ۱۳۵۵  
همه پیمش تابوت بر خاک سز  
دریغا چنان نامدار دلمر  
ز تابوت زر دوز بر کرد سر  
درین تنگ تابوت خفتست زار  
بنالمد در داور رهفون ۱۳۶۰  
تورفتی ومن مانده خوار و بزار  
که سهراب گرز گران بر گرفت  
نزیاید چنومادری در جهان  
زبان پیر ز گفتار سهراب کرد  
خروشید و بنهاد تابوت پیمش ۱۳۶۵  
دو چشمش روان جوی خوباب دید  
زمانی ز مندوق سر بر فراز

بزاری همی موید آغاز کرد  
 که ای پهلوان زاده شمر گمر  
 بمادر نگوئی همی راز خویش  
 بروز جوانی بزندان شدی  
 نگوئی چه آمدت پمش از پدر  
 فغانش از ایوان بگموان رسمد  
 بمرده درون رفت با سوگ و درد  
 چورستم چنان دید بگریست زار  
 توگفتی مگر رستمز آمدست  
 دگر بازه تابوت سهراب شمر  
 از آن میخ بر کند و بکشاد سر  
 تنشرا بدان نامداران نمود  
 هر آنکس که بودند پیر و جوان  
 همه رج کمبود و همه جامه چاک  
 همه کاخ تابوت بد سر بسر  
 توگفتی که سامست بایال وسفت  
 بموشمد بازش بدیبای زرد  
 همی گفت اگر دخمه زرین کم  
 چو من رفته باشم نماند بجای  
 یکی دخمه کردش چورستم ستور  
 تراشمد تابوتش از عود حلیم  
 بگمتی همه پر شد این داستان  
 جهان سر بسر پر زتهار گشت  
 برستم برآن روز چندی گذشت  
 به آخر شکمبائی آورد پمش

همی برکشمد از جگر باد سرد  
 نژاید چمن زورمند و دلبر  
 که هنگلم شادی چو آمدت پمش ۱۳۷۰  
 بدین خانه مستندان شدی  
 چرا بر دریدت بدینسان جگر  
 همی زار بگریست هر کآن شنید  
 دلش پر ز درد و دورخساره زرد  
 بیارید از دیده خون بر کنار ۱۳۷۵  
 که دلرا زشادی گریز آمدست  
 بمآورد پمش مهان دلبر  
 کفن زو جدا کرد پمش پدر  
 توگفتی که از چرخ برخاست دود  
 زن و مرد گشتند یکسر نوان ۱۳۸۰  
 همه دل پر از درد و سر پر زخاک  
 غنوده بصندوق در شمر نر  
 غمی شد ز جنگ اندر آمد بخت  
 سر تنگ تابوترا بخت کرد  
 زمشک سمه گردش آگین کم ۱۳۸۵  
 و گرنه مرا خود جزین نمست رای  
 جهانی بزاری همی گشت کور  
 بر و بر زده بند زرین ستام  
 که چون گشت فرزندرا پهلوان  
 هر آنکس که بشنمد مغزوار گشت ۱۳۹۰  
 بگرد دلش شادمانی نگشت  
 که جز آن بمیدید هفتار خویش

جهانرا بسی هست از انسان بهباد  
 کرا در جهان هست هوش و خرد  
 چو ایرانیان زین خبر یافتند  
 وز آن روی هومان بتوران رسد  
 ازو مانده بد شاه توران شکفت  
 بسی داغ بر جان هرکس نهاد  
 کجا او فریب زمانه خورد  
 بر آن آتش عم همان تافتند ۱۳۹۰  
 بگفت او به افراسیاب آن چه دید  
 وز آن کار اندازها برگرفت

### آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب

عریو آمد از شهر توران زمین  
 خبر زو بشاه سمنگان رسد  
 مادر خبر شد که سهراب گرد  
 بزد چنگ و بدرید پمراهنش  
 بر آورد بانگ و غریو و خروش  
 مر آن زلفی چون تاب داده کند  
 ز رخ میهمدش فرود آب خون  
 همی خاک نمره بسر بر فگند  
 بسر بر فگند آتش و بر فروخت  
 همی گفت که ای جان مادر کمون  
 چو چشمم بره بود گفتم مگر  
 گمانم چنان بود گفتم کنون  
 پدر را همی جستی و یافتی  
 چو دانستم ای پور که آید خبر  
 دریغش نماند بر آن روی تو  
 بر آن گردگاهش نماند دریغ  
 بهرورده بودم تنت را بنواز  
 که سهراب شد کشته بر دست کئی  
 هم جامه بر خویشتن بر درید  
 بتمغ پدر خسته گشت و مرد ۱۳۰۰  
 درخشان شد آن لعل زیبا تنش  
 زمان تا زمان او همی شد ز هوش  
 بر انگشت پیچید و ازین بکند  
 زمان تا زمان اندر آمد نگون  
 بدندان هم گویشت بازو بکند ۱۳۰۵  
 هم روی و موی سماهش بسوخت  
 کجائی سرشته بخاک اندرون  
 بهماه زفرزند و رسم خبر  
 بگشتی بگرد جهان اندرون  
 کمون بآمدن تمز بهشتافتی ۱۳۱۰  
 که رسم دریدت بخضر جگر  
 بر آن برز بالا و آن موی تو  
 که بدرید رسم مر آنرا بتمغ  
 بسر بر بروز و شبان دراز

کنون آن بخون اندرون غرقه گشت  
کنون من کرا گمم اندر کنار  
کرا خواهر اکنون بجای تو پیمش  
دریغا تن و جان و چشم و چراغ  
پدر جستی ای شمر لشکر پناه  
از امید نومید گشتی بزار  
از آن پیمش کودشنه را بر کشید  
چرا آن نشانی که مادرت داد  
نشان داده بود از پدر مادرت  
کنون مادرت ماند بی تو اسمر  
چرا نامدم با تو اندر سفر  
مرا رسم از دور بشناختی  
نمنداختی نمزه نزدت فراز  
همی گفت و میخست و میبکند موی  
زبس کوهی شمرون وناله کرد  
بر آن گونه بهمیش بمفتاد و مست  
بمفتاد بر خاک و چون مرده گشت  
بهوش آمد و باز نالش گرفت  
زخون جگر کرد لعل آبرا  
همی زار بگریست بر تاج و تخت  
بمآورد آن حرمة باد پای  
سر اسبی او را ببرد در گرفت  
گهی بوسه بر سر زدی گه بروی  
بمآورد آن جامه شاهوار  
زخون مزه خاک را لعل کرد

کفن بر برویال تو خرقه گشت ۱۴۱۵  
که باشد همی مر مرا غمگسار  
کرا گوهر این درد و تهمار خویش  
بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ  
بجای پدر گورت آمد براه  
بختی بخاک اندرون زاروار ۱۴۲۰  
جگرگاه سهمین تو بر درید  
ندادی بدو و نکردیش یاد  
زبهر چه نآمد همی باورت  
پر از ریخ و تهمار و درد و زخم  
که گشتی بکلم دلت ماه و خور ۱۴۲۵  
ترا با من ای پور بنواختی  
نکردی جگرگاه ای پور بناز  
همی زد کفی دست بر خوبروی  
همه خلقرا چشم پر ژاله کرد  
همه خلقرا دل بر رویر بخت ۱۴۳۰  
تو گفتی که خویش مافسرده گشت  
بر آن پور کشته سگالش گرفت  
بمآورد آن تاج سهراب را  
همی گفت ای خسروانی درخت  
که در روز روشن بدو بود رای ۱۴۳۵  
جهانی بدو مانده اندر شکفت  
بمالمد بر سم او روی و موی  
گرفتتش چو فرزند اندر کنار  
همه گشت در خاک و در خون بدرد

بیاورد خفتان و درع و کمان  
 بیاورد زرین لجام و سمر  
 کندش بیاورد هشتاد یاز  
 بیاورد آن جوشن و خود اوی  
 همان تمغ سهرابرا بر کشید  
 بدرویش داد آن همه خواسته  
 در کاخ بر بست و تختش بکند  
 در کاخها را سیه کرد پاک  
 فرو هشت آن جای و ماوای بزم  
 بهوشید پس جامه نملگون  
 بروز و بشب نوحه کرد و گریست  
 سر بجام م در غم او ببرد  
 چنین گفت بهرام نمک و سخن  
 نه ایدر همی ماند خواهی دراز  
 بتو داد یکروز نوبت پدر  
 چنینست رازش نماید پدید  
 در بسته را کس نداند کشاد  
 ولیکن که اندر گذشت از قضا  
 دل اندر سرای سهجی میند  
 از این داستان روی بر تافم  
 یکی داستانست پر آب چم

همان نمزه و تمغ و گرز گران ۱۳۴۰  
 لجام و سمر را همی زد بسر  
 بخلق خود اندر فگندش دراز  
 همی گفت کای سمر پر خا مجوی  
 بیا آمد روان دم اسمش درید  
 زر و رسم و اسبمان آراسته ۱۳۴۵  
 ز بالا بر آورد و خوارش فگند  
 ز کاخ و زایوان بر آورد خاک  
 کز آن بزمگه رفته بود او بزم  
 همان نملگون غرق کرده بخون  
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست ۱۳۵۰  
 روانش بشد سوی سهراب گرد  
 که با مردگان آشنائی مکن  
 بسپهیده باش و درنگی مساز  
 سزدگر ترا نوبت آید بسر  
 نهایی بخمره چه جوئی کلمد ۱۳۵۵  
 درین رنج عمر تو گردد بباد  
 چنین بد قضا از خداوند ما  
 سهجی مباحث بسی سودمند  
 بکار سماوش بهردا ختم  
 دل نازک از رسم آید بچشم ۱۳۶۰

آغاز داستان

کنون ای هخنگوی بهمدار مفرز  
هخن چون برابر شود با خرد  
کسمرا که اندیشه نا خوش بود  
همی خویشترا چلمها کند  
ولمکن نمبند کس آهوی خویش  
اگر داد باید که ماند بجای  
چودانا پسند و پسندیده گشت  
بگفتار دهقان کنون باز گرد  
کهن گشته این داستانها زمن  
اگر زندگانی بود دیر باز  
که یک مپوه داری هلمد زمن  
از آن پس که پمود پهباه وهشت  
همی آز کتر نگردهد بسال  
چگفتست آن موبد پمشرور  
توچندان که باهی هخن گوی باش  
چورفتی سر و کار با ایزدست  
نگر تا چه کاری همان بدروی  
درشتی زکس نشنود نرم گوی  
زگفتار دهقان چمن داستان

یکی داستانی بیمارای نغز  
روان سراینده رامش برد  
بدآن ناهویی رای اوکش بود  
به پیمش خردمند رسوا کند  
ترا روشن آید همی خوی خویش  
بمآرای وز آنمس بدانای  
بجوی تو در آب جنبهده گشت  
نگر تا چه گوید سراینده مرد  
کنون نوکند روزگار کهن  
بدین دین خرم هماغه دراز  
که بارد همی بار او بر چمن  
بسر بر فراوان شکفتی گذشت  
همی روز جوید بتقوه و فال  
که هرگز نگردهد کهن گشته نو  
خردمند باش و نکو خوی باش  
اگر نهک باشدت کار ار بدست  
هخن هرچه گوئی همان بشنوی  
هخن تا توانی بآرزم گوی  
تو بر خوان و بر گوی از باستان



## داستان مادر سماش

- چنین گفت موبد که یکروز طوس خود و گمو و گودرز و چندان سوار بنخمر گوران بدشت دعوی بگشتند گرد لب جویمبار فراوان بگشتند و انداختند بدآنجا لگه ترک نزدیک بود یکی بمشه پمش اندر آمد زدور همرازد در بمشه با طوس گمو بر آن بمشه رفتند هر دو سوار به بمشه یکی خوبرخ یافتند بیدیدار او در زمانه نبود ببالا چو سرو و بیدیدار ماه بدو گفت طوس ای فریبنده ماه چنین داد یاسخ که مارا پدر شب دیر مست آمد از بزم سور یکی خنجر آبگون بر کشید بمرسمد ازو پهلوان از نژاد بدو گفت من خویش گرسموزم پماده بدو گفت چون آمدی بدو داد یاسخ که اسم ملاند بی اندازه زر و گهر داشتم زمن روزبانان همی بستندد بچستم من از بزم از پمش شان
- بدآنکه که خمزد خروش خروس ۲۰  
برفتند شاد از در شهریار  
ابا باز و یوزان بنخمر جوی  
گرازان و تازان زبهرشکار  
علفها چهل روزه را ساختند  
زمنش زهرگاه تاریک بود ۲۵  
بنزدیک مرز سواران تور  
پس اندر همی چند مردان نمر  
بگشتند چندی زبهرشکار  
پیر از خنده لب هر دو بشتافتند  
زخوبی بروبر بهانه نبود ۳۰  
نشایست کردن بدو در نگاه  
ترا سوی این بمشه کی بود راه  
بزد دوش و بگذاشتم بوم ویر  
همان چون مرا دید جوشان زدور  
همیخواست از تن سرم را برید ۳۵  
بدو یک بهک سر وین کرد یاد  
بشاه آفریدون کشد پروزم  
که بی باره و رهنمون آمدی  
زستی مرا بر زمین بر نشاند  
بسر بر یکی تاج زر داشتم ۴۰  
نهام یکی تمغ بر من زدند  
بدین بمشه ام خون بدیده فشان

چو هشمار گردد پدر بی گمان  
بمآید همان تازیان مادرم  
دل پهلوانان بدو نغم گشت  
شه نوذری گفت من یافتم  
بدو گمواگفت ای سهدار شاه  
همان طوس نوذر بدان بستههد  
بدوگفت گموا این سخن خود مگوی  
ز بهر پرستنده کز می مگوی  
سخن شان ز تندی بجای رسمد  
میان شان همی داوری شد دراز  
که اینرا بر شاه ایران برید  
نکشتند هر دو زگفتار اوی  
چو کاوس روی کنمژک بدید  
بهر دو سههد چنهن گفت شاه  
گوزنست اگر آهوی دلبرست  
بدین داستان بگذرانم روز  
بدوگفت خسرو نژاد تو چه هست  
بگفتا که از مام خاتونم  
نماید سهدار گرسموزست  
بدوگفت کمن موی و زوی و نژاد  
همشکوی زین کم شایدت  
چنهن داد پاسخ چو دیدم ترا  
ده اسپ گرانمایه با تاج و گاه  
بت اندر شبستان فرستاد شاه  
نهادند زیر اندرش تحت عاج

سواران فرستد یس من دمان  
نخواهد کزین بوم و بر بگذرم  
سر طوس نوذر پر آرم گشت ۳۵  
ازیرا چنهن تمز بهشتافتم  
نه با من برابر بدی بی سماه  
کجا یمش اسپ من آنجا رسمد  
که من تاخم یمش بخمیر جوی  
که نمستی جوامرد فرخا بجوی ۴۰  
که آن ماهرا سر بماید برید  
مهانجی بمآمد یکی سرفراز  
بر آن کونهد هر دو فرمان برید  
بر شاه ایران نهادند روی  
بخندید و لمرا بدندان گرید ۵۰  
که کوتاه شد بر شما رنج راه  
شکار چنهن در خور مهترست  
که خورشید گهنرد گردان هموز  
که چهرت همانند چهر پریست  
بسوی پدر زآفریدونم ۶۰  
بدان مرز خرگاه او پیروزست  
همی خواستی داد هر سه بماد  
سر ماهرو بیان کم بایدت  
زگردنکشان بر گریدم ترا  
بهر دو سههد فرستاد شاه ۷۰  
بفرمود تا بر نشهد بگاه  
بسر بر زرز و زیمروزه تاج

بمآراستندش بدیبای زرد      بماقوت ویمروزه ولاجرورد  
 دگر ایزدی هرچه بایست بود      یکی سرخ باقوت بد نا بسود

### زادن سماوش از مادر

بسی بر نمآمد برین روزگار  
 بروبر همگشت گردان سهر  
 بگفتند با شاه کاوس کی  
 یکی بچه فرخ آمد پدید  
 جدا گشت از کودکی چون پری  
 جهان گشت از آن خورد پرگفتگوی  
 جهاندار نامش سماوش کرد  
 هر آن کز شمار سهر بلند  
 ستاره بدان کودک آشفته دید  
 بدید از بد و نمک آزار اوی  
 بگفتند ز کار پسر شاه را  
 چمن تا بر آمد برین روزگار  
 چمن گفت کمن کودک شمروش  
 چو دارندگان ترا مایه نیست  
 بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن  
 برسم سهر دش دل و دیده را  
 تهن ببردش بزابلستان  
 سواری و تمر و کمان و کند  
 نشستنگی باده و میگسار

۷۰ که رنگ اندر آمد بخرم بهار  
 چونه مه بر آمد بر آن خوب چهر  
 که بر خوردی از ماه فرخنده پی  
 کنون تخت بر ماه باید کشمد  
 بچهره بسان بست آذری  
 کز آنسان نیمند کسی روی و موی ۷۵  
 بدو چرخ گردنده را بخش کرد  
 بدانست نیک و بد و چون و چند  
 غمن گشت چون بخت او خفته دید  
 بمزدان پناهمد از کار اوی  
 مودند یکایک بدو راه را ۸۰  
 تهن بر آمد بر شهریار  
 مرا پرورانمد باید بکش  
 مراورا بگمتی چومن دایه نیست  
 نمآمد هی بر دلش آن گران  
 جهانجوی پور پسندیده را ۸۵  
 نشستنگی ساخت بر گلستان  
 عنان و رکاب و چه و چون و چند  
 همان باز و شاهین و یوز شکار

زداد وز بهداد و تحت و کلاه  
 هنرها به آموختش سر بسر  
 سیموش چنان شد که اندر جهان  
 چو یکچند بگذشت گشت او بلند  
 چنین گفت با رسم سرفراز  
 بسی زنج بردی و دل سوختی  
 پدر باید اکنون که بمند زمن  
 گو شمیر دل کار او را بساخت  
 ز اسپ و پرستنده و سم و زر  
 زیوشمندی م زگستردنی  
 ازین هر چه در گنج رسم نبود  
 گسی کرد از آنگونه او را براه  
 همی رفت با او تهنتم بم  
 جهانی به آئین به آراستند  
 همه زر و عدبیر بر آمیختند  
 جهان گشت پر شادی و خواسته  
 بریبری تازی اسهان درم  
 همه یال اسپ از کران تا کران

سخن زانین وز کار سماه  
 بسی زنج برداشت که آمد بپیر ۹۰  
 همانند او کس نبود از مهان  
 سوی گردن شمر شد با کیند  
 که آمد بدیدار شام نماز  
 هنرهای شاهان آموختی  
 هنرهای آموزش پهلتن ۹۰  
 فرستادگانرا بهر سو بتاخت  
 زمهر و زتمخ و کلاه و کمر  
 زهر سوی آورد آوردنی  
 بگیتی فرستاد و آورد زود  
 که شد بر سیموش نظاره سماه ۱۰۰  
 بدان تا سبهد نباشد دژم  
 چو خشنودی پهلوان خواستند  
 زگنبد بسر بر همی ریختند  
 در و پلم هر برزن آراسته  
 به ایران ندیدند یکتن دژم ۱۰۰  
 بر اندوده مشک وی وزعفران

### باز آمدن سیموش ز زابلستان

چو آمد بکاوش شاه آگهی  
 بفرمود تا با سیه گیمو و طوس  
 همه نامداران شدند انجمن  
 خرامان بر شهریار آمدند

که آمد سیموش با فرهی  
 برفتند با شادی و بوق و کوس  
 بیک دست طوس و دگر پهلتن  
 که با نو درختی بپیر آمدند ۱۱۰

چو آمد بر کاخ کاوئ شاه  
پرستار با مجهر و بسوی خوش  
بهر گنج در سهمد استاده بود  
بسی زر و گوهر بر افشاندند  
چو کاوئ را دید بر تخت عاج  
نخست آفرین کرد و بردش نماز  
وز آنمس بیآمد بر شهریار  
زرستم بهرسمد و بناوختش  
چنان از شکفتی برو بر همانند  
بدآن برز بالا و آن فرّ اوی  
بدآن اندکی سال چندان خرد  
بسی آفرین بر جهان آفرین  
هی گفت که ای کردگار سهر  
مه نیکویها بگیتی زتست  
بزرگان ایران مه با نمار  
زفرّ سیاوش فرو ماندند  
بفرمود تا پیمشش آزادگان  
بباغ و بکاخ و به ایوان اوی  
بهر جای چشنی بماراستند  
یکی سور فرمود کاندز جهان  
بیکهفته بودند ازین گونه شاد  
زهر چیز گفیی بفرمود شاه  
از اسمان تازی بزین پلنگ  
زدیبا و از بدرهای درم  
جز افسر که هنگام افسر نبود

خروش آمد و بر کشادند راه  
بشد پیمش او دست کرده بکش  
میان در سیاوخش آزاده بود  
سراسر هی آفرین خواندند  
زیاقوت رخشنده بر سرش تاج ۱۱۰  
زمانی هی گفت با خاک راز  
سهمبد گرفتش سر اندر کنار  
بر آن تخت فمروزه بناوختش  
بسی آفرینها برو بر بخواند  
بسی دیدنی دید در برّ اوی ۱۲۰  
که گفیی روانش خرد پرورد  
بخواند و مالمد رخ بر زممن  
خداوند هوش و خداوند مهر  
نمایش زفرزند گمرم نخست  
برفتند شادان بر شهریار ۱۳۰  
بر اورا بسی آفرین خواندند  
و گردان لشکر ببستند میان  
جهانی بشادی نهادند روی  
می ورود و رامشگران خواستند  
کسی پیمش ار آن خود نکرد از مهان ۱۳۰  
بهشتم در گنجها بر کشاد  
ز مهر و ز تمغ و ز تخت و کلاه  
ز برگستانها و خفتان جنگ  
زدینار و از گوهر بمش و کم  
بدآن کودکی تاج در خور نبود ۱۳۰

سیاوخسرا داد بکردش نوید  
چمن هفت سالتش همی آزمود  
بهشم بفرمود تا تاج زر  
نبشتند مشور بر پزیمان  
زمین کورشان ورا داد شاه  
چمن خواندندش همی پمشر

بحوی بدادش فراوان امید  
بهر کار جز پاک زاده نبود  
همان طوق زرین وزرین کمر  
برسم بزرگان و فرکیان  
که بود از سرای بزرگی و گاه ۱۳۰  
که خوانی کنون ماوراء النهر

### وفات یافتن مادر سماوش

بفرمان شاه چون بسیمد کار  
سماوش زگاه اندر آمد چو دیو  
بتن جامه خسروی کرد چاک  
همی بود با سوگی مادر دژم  
بسی نوحه کردش بروز و شب  
همی بود یکماه با درد و داغ  
از آن چون بزرگان خبر یافتند  
چو طوس و فریمرز و گودرز و گمو  
سماوش چورخسار ایشان بدید  
زنوگریه دیگر با آغاز کرد  
چو گودرز آن سوگی شهزاده دید  
بخرجمد و گفتش که ای شاهزاد  
هر آنکس که زاد او ز مادر مرد  
کنون گرچه مادرت شد یادگار  
بصد لابه ویند و افسون و رای

برفت از جهان مادر شهریار  
بر آورد بر چرخ گردان غریو  
بسر بر پراگند تاریک خاک  
همی کرد با جان شیرین ستم ۱۳۵  
بسی روز نکشاد بر خنده لب  
همی جست یکماه از انده فراغ  
بهمش سماوخش بشتافتند  
چه شهزاده چه پهلوانان نمو  
زدل باد آزار دگر بر کشید ۱۴۰  
در اندهای دلش باز کرد  
دژم شد چو آن سرو آزاده دید  
شنویند و از نومکن سوگی یاد  
زدست اجل هیچکس جان نبرد  
بمبنوست جان وی انده مدار ۱۵۰  
دل آورد شهزاده را باز بجای

## عاشق شدن سودابه بر سماوش

بر آمد برین نهمز یک روزگار  
یکی روز کاوس کی با پسر  
بناگاه روی سماوش بدید  
چنان شد که گفتی طرازخ است  
کسی را فرستاد نزدیک اوی  
که اندر شبستان شاه جهان  
فرستاده رفت و پمامش بداد  
بدو گفت مرد شبستان نم  
دگر روز شبگمر سودابه رفت  
بدو گفت که ای شهریار سماه  
نه اندر زمین کس چو فرزند تو  
فرستش بسوی شبستان خویش  
بگوش که اندر شبستان برو  
همه روی پوشمدگانرا زمهر  
نمازش برهر و نثار آور  
بدو گفت شاه این سخن درخورست  
سهمبد سماوخش را خواند وگفت  
ترا پاک یزدان چنان آفرید  
ترا داد یزدان بهماکی نژاد  
بویژه که پموسته خون بود  
پس پرده من ترا خواهر است  
پس پرده پوشمدگانرا به بهمن  
سماوش چو بشنود گفتار شاه

بدو شادمان شد دل شهریار  
نشسته که سودابه آمد بدر  
پراندیشه گشت و دلش بردمید  
وگر پیمش آتش نهاده بخ است  
که پنهان سماوخش را رو بگوی  
نباشد شکفت ار شوی ناگهان  
بر آشفت از آن کار آن نمکزاد  
مجوهر که با بند و دستان نم  
بر شاه ایران خرامند تفت  
که چون توندید دست خورشید و ماد  
جهان شاد بادا بهمیوند تو  
بر خواهران و فغانستان خویش  
بر خواهرانت زمان نو بنو  
پراز خون دلست و پراز آب چهر  
درخت پرستش ببار آور  
بدو مر ترا مهر صد مادرست  
که خون رگ و مهر نتوان نهفت  
که مهر آورد بر تو حرکت بدید  
کسی پاک چون تو ز مادر نژاد  
چواز دور بهمند ترا چون بود  
و سودابه چون مهربان مادرست  
زمانی همان تا کنند آفرین  
همی کرد بر خمره در وی نگاه

بزکرمید تا دل بشوید زگرد ۱۸۰  
 پژمرد همی تا چه دارد بسر  
 هشموار و بیمنای دل و بد گمان  
 زسودابه این گفت و گو آمدست  
 زسودابه یار بسی گفتگوی  
 مرا داد فرمان و تخت کلاه ۱۸۵  
 گراید کند خاکرا ارجد  
 بخوبی و دانش به آئمن و راه  
 بزرگان و کار آزموده ردان  
 بهیچیدن اندر صف بد گمان  
 وگر بزم رود و می و میگسار ۱۹۰  
 بدانش زنان کی بمایند راه  
 مرا پیمش او رفتن آئمن بود  
 همیشه خرد را تو بنماد باش  
 فزاید همی مغز کمن بشنوی  
 همی شادی آرای و غم بر گسل ۱۹۵  
 مگر شادمانه شوند اندکی  
 بپا هر کم هر چه شه کرد یاد  
 دل و جان بفرمان تو داده ام  
 تو شاه جهان داری و من زهی

زمانی همی با دل اندیشه کرد  
 گمانی چنان کرد کورا پدر  
 که بسمار دان بود و چهره زبان  
 همی گفت با خویشان این بدست  
 که گرمی شوم در شبستان اوی  
 سهاوش چنین داد پاسخ که شاه  
 از آنجایگاه کآفتاب بلند  
 چو توشاه نهاد بر سر کلاه  
 مرا موبدان باید و بخردان  
 وگر نمزه و گرز و تبر و کمان  
 وگر تخت شاهی و آئمن بار  
 چه آموزم اندر شبستان شاه  
 ورایدون که فرمان شاه این بود  
 بدو گفت شاه ای پسر شاد باش  
 سخن کم شنیدم بدین نمکوی  
 مدار ایچ اندیشه بد بدل  
 بهمن تو همی کودکانرا یکی  
 سهاوش چنین گفت کز بامداد  
 من اینک به پیمش تو استاده ام  
 بر آنسان روم کم تو فرمان دهی

### آمدن سهاوش بنزد سودابه

زدوده دل و مغز و جانش زبید ۲۰۰  
 کلمد در پرده او داشتی

یکی مرد بد نام او همربد  
 که بخانه را هیچ نگذاشتی



سهمدار ایران بفرزانه گفت  
تو پیمش سماوش همی رو بهوش  
بسودابه فرمای تا پیمش اوی  
پرستندگان نیز با خواهران  
چو خورشید بر زد سراز کوهسار  
برو آفرین کرد و بردش هماز  
چو پردخته شد همربد را بخواند  
سماوش را گفت با او برو  
برفتند یکجای هر دو هم  
چو برادشت پرده زدر همربد  
شبهستان هم پیمش باز آمدند  
هم خانه بود از کران تا کران  
درم زیر پایش همی ریختند  
زمن بود در زیر دیبای چمن  
می ورود و آواز رامشکران  
شبهستان بهشتی بد آراسته  
سماوش چو نزدیک ایوان رسید  
برو بر زیر مرزوه کرده نگار  
بر آن تخت سودابه ماهروی  
نشسته چو تابان سهمیل بمن  
یکی تاج بر سر نهاده بلند  
پرستار نعلین زرین بدست  
سماوش چو از پیمش پرده برفت  
بیمآمد خرامان و بردش هماز  
همی چم و رویش بهوسمد دیر

که چون بر کشد تیغ هوراز بهفت  
مگر تا چه فرماید آنرا بکوش  
نغار آرد و گوهر و مشک و بوی  
زیر جرد فشانند با زعفران ۲۰۰  
سماوش بیمآمد بر شهریار  
همن گفت باوی سهمبد براز  
همنهای بایسته چندی براند  
بمآزای دلرا بدیدار نو  
روان شادمان و تهنی دل زغم ۲۰۱  
سماوش همی بود ترسان زید  
پیر از شادی و بزم ساز آمدند  
پیر از مشک و دینار و پیر زعفران  
عمیق و زیر جرد بر آمیختند  
پیر از در خوشاب روی زمین ۲۱۰  
همه بر سران افسر از گوهران  
پیر از خوب رویان و پیر خواسته  
یکی تخت زرین رخشنده دید  
بدیبا بمآراسته شاهوار  
بسان بهشتی پیر از رنگ و بوی ۲۲۰  
سر زلفی و جعدش شکن بر شکن  
فروشته تا پای مشکمن کند  
بهای ایستاده سرافکنده پست  
فرود آمد از تخت سودابه تفت  
بمیر در گرفتش زمانی دراز ۲۳۰  
نمآمد زدیدار نو شاه سمر

همی گفت صد ره زیزدان سهاس  
 که کسرا بسان تو فرزند نهست  
 سماوش بدانست کآن مهر چیست  
 بنزدیک خواهر خراممید زود  
 برو خواهران آفرین خواندند  
 چو با خواهران بد زمان دراز  
 شبستان هم پر شد از گفتگوی  
 تو کوئی بمردم ماند همی  
 سماوش به پیمش پدر شد بگفت  
 هم نمکوی در جهان بهر تست  
 زخم و فریدون و هوشنگ شاه  
 زگفتار او شاد شد هریار  
 می و بربط و نای بر ساختند  
 چو شب گشت پمدا و روز گشت تار  
 پژوهنده سودابه را شاه گفت  
 ز فرهنگ و رای سماوش بگوی  
 پسند تو آمد خردمند هست  
 بدو گفت سودابه همتای شاه  
 چو فرزند تو کیست اندر جهان  
 بدو گفت شاه ار بمردی رسد  
 بدو گفت سودابه گر گفت من  
 که از تخم خویشتش یکی زن دهی  
 که فرزند باشد ورا در جهان  
 مرا دخترانند مانند تو  
 گر از تخم کی آرش وکی پشمن

نمایش کم روز و در شب سه یاس  
 همان شاه را نیز پموند نهست  
 چنان دوستی نه از ره ایزد نیست  
 که آنجایگه کار ناساز بود ۲۳۰  
 بکری ز زینش بنشانند  
 خراممید و آمد بر تخت باز  
 که اینت سر و تاج فرهنگجوی  
 روانش خرد بر فشاند همی  
 که رفت بمرده سرای نهفت ۲۳۵  
 زیزدان بهانه نبایدست جست  
 فرزونی بشمشمر و گنج و سها  
 بمآراست ایوان چو باغ بهار  
 دل از بودنها بمردا ختند  
 شد اندر شبستان کی نامدار ۲۴۰  
 که این رازت از من نباید نهفت  
 زیلا و دیدار و گفتار اوی  
 از آوازه دور دیدن بهست  
 ندیدند برگاه خورشید و ماه  
 چرا گفت باید سخن در نهان ۲۴۵  
 نباید که بمند ورا چم بد  
 پذیرای و رایت شود جفت من  
 نه از نامداران برزن دهی  
 بسان سماوش میان مهان  
 ز تخم تو و یاک پموند تو ۲۵۰  
 بخواهد زشادی کنند آفرین

بدو گفت کمن خود بکلم منست  
 سماوش بشبگمر شد نزد شاه  
 پدر با پسر راز گفتن گرفت  
 بدو گفت که از کردگار جهان  
 که ماند ز تو نام تو یادگار  
 چنان کز تو من گشته ام نازه روی  
 چنین یافتم زاختر ترا نشان  
 که از پشت تو شهرماری بود  
 کنون از بزرگان زنی هرگزین  
 بخان کی آرش همان نهمز هست  
 بدو گفت من شاهرا بنده ام  
 هر آن کس که او برگزیند رواست  
 نباید که سودابه این بشنود  
 بسودابه زین گونه گفتار نمست  
 زگفت سماوش بچندید شاه  
 گزین تو باید بدو گفت زن  
 که گفتار او مهربانی بود  
 سماوش زگفتار او شاد شد  
 بشاه جهان بر ستایش گرفت  
 نهانی ز سودابه چارهگر  
 بدانست که آن نهمز گفتار اوست

بزرگی و فرجام و نام منست  
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه  
 ربهگلنه مردم نهفتن گرفت  
 یکی آرزو دارم اندر نهان ۲۰۰  
 رشت تو آید یکی شهریار  
 تو دل بر کشائی بدیدار اوی  
 زگفت ستاره نهمز مویدان  
 که اندر جهان یادگاری بود  
 نگه کن پس پرده کی پشمن ۲۱۰  
 زهر سو به آرای و بکشای دست  
 بفرمان ورایش سر افکنده ام  
 جهاندار بر بندگان پادشاست  
 دگر گونه گوید بدین نگرود  
 مرا در شبستان او کار نمست ۲۲۰  
 نه آگه بد از آب در زیر گاه  
 از و هیچ مندیش و از انجمن  
 بجان تو بر یاسمانی بود  
 نهانش از اندیشه آزاد شد  
 نوان پیمش تختش نهایش گرفت ۲۳۰  
 همی بود پیمان و خسته جگر  
 همی زو بدزید بر تنش پوست

### آمدن سماوش بار دوم بشبستان

بدین داستان نهمز یکشب گذشت      سهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سودابه شاد  
 همه دخترانرا بر خویش خواند  
 بمیشش بتان نوآئمن بهای  
 چمن گفت با همبرد ماهروی  
 که باید که رنجه کنی پای خویش  
 بیآمد دمان همبرد نزد شاه  
 چو بشنید پیغام خمره همانند  
 بسی چاره جست و دید اندر آن  
 خرامان بیآمد سماوش برش  
 فرود آمد از تخت و شد پمش اوی  
 سماوش بر تخت زرین نشست  
 بتانرا بشاه نوآئمن نمود  
 بدو گفت بندگر برین تختگاه  
 همه نا رسیده بتان طراز  
 کسی کش خوش آید ازیشان بگوی  
 سماوش چو چشم اندکی برگماشت  
 همی این بدان آن بدین گفت ماه  
 برفتند هر یک سوی تخت خویش  
 چو ایشان برفتند سودابه گفت  
 نگوئی مرا تا مراد تو چیست  
 هر آنکس که از دور بماند ترا  
 ازین خوب رویان بچشم خرد  
 سماوش فروماند و پاسخ نداد  
 که من بر تن خویش شمون کم  
 شنیدستم از نامور مهتران

زیاقوت وزر افسری بر نهاد  
 بیماراست و بر تخت زرین نشاند  
 توگفتی بهشتست نه کاخ سرای  
 کز ایدر برو با سماوش بگوی  
 نمائی مرا سر و بالای خویش  
 بدو داد پیغام آن نمکخواه  
 جهان آفرینرا فراوان بخواند  
 همی بود پیمان و لرزان بر آن  
 بدید آن نشست و سر و افسرش  
 بگوهر بیماراسته روی و موی  
 بمیشش بکش کرده سودابه دست  
 که بودند چون گوهر نا بسود  
 پرستنده چندین بز زرین کلاه  
 که بسرشت شان ایزد از شرم و ناز  
 نگه کن بدیدار و بالای اوی  
 ازیشان یکی چشم زو بر نداشت  
 ندارد بدین شاه کردن نگاه  
 یکایک شمارنده بر بخت خویش  
 که چندین چه داری سخن در بهت  
 که بر چهر تو فر چهر پرست  
 شود بمیش و بر گریزند ترا  
 نگه کن که با تو که اندر خورد  
 چمن آمدش بر دل پاک یاد  
 اگر خمره از دشمنان زن کم  
 همه داستانهای هاموران

که از پیمش با شاه ایران چه کرد  
پیر از بند سودابه کودخت اوست  
بماش سماوش چون کشاد لب  
بدو گفت خورشید با ماه نو  
نباشد شکفت از شود ماه خوار  
کسی کو چو من دید بر تخت عاج  
نباشد شکفت از به ننگرد  
اگر با من اکنون تو پیمان کنی  
یکی دختری نا رسیده بجای  
بسوگند پیمان اکنون یکی  
چو بمرون شود زین جهان شهریار  
همانی که آید هما برگزیند  
من اینک به پیمش تو استاده ام  
زمن هر چه خواهی همی کلام تو  
رخش تنگ بگرفت و یک بوسه داد  
رخان سماوش چو گل شد ز شرم  
چنین گفت بادل که از کار دیو  
نه من با پدر بموفائی کنم  
اگر سرد گوید بدین شوخ چشم  
یکی جادوی سازد اندر نهان  
همان به که با او به آواز گرم  
سماوش از آنمس بسودابه گفت  
همانی بخوبی مگر ما مرا  
کنون دختری بس که باشد مرا  
برین باش و یا شاه ایران بگوی

زگردان ایران بر آورد گرد  
نخواهد همی دوده را مغز ویوست  
پیری چهره برداشت از رخ قصب  
گراندویکه بهی تو بر گاه نو  
تو خورشید داری خود اندر کنار  
ز یاقوت و یمروزه بر سرش تاج  
کسمرا بخوبی بمن نشمرد  
نه پیوی و اندیشه آسان کنی  
کم چون پرستنده پیمش بهای  
ز گفتار من سر نهیچ اندکی  
تو خواهی بدن زو مرا یادگار  
بداری مرا همچو جان ارجمند  
تن و جان روشن ترا داده ام  
بر آید نه پیچم سر از دام تو  
بدو کش نمود آگه از ترس و داد  
بما راست مزگان بخوناب گرم  
مرا دور داراد کموان خدیو  
نه با اهرمن آشنائی کنم  
بجوید دلش گرم گردد زخم  
بدو بگرود شهریار جهان  
مخن گویمش اندکی چرب و نرم  
که اندر جهان خود ترا نیست جفت  
نشائی تو کسرا بجز شاهرا  
نباید جز او کس که باشد مرا  
نگه کن که پاش بهای ازوی

بخوام من او را ویمان کم  
 که تا او بگردد بمالای من  
 و دیگر که پرسیدی از چهر من  
 مرا آفریننده از فرخویش  
 تو این راز مکشای و با کس مگوی  
 سر بانوانی و م مهتری  
 چمن گفت و برخاست از پیش او  
 چو کاوس کی در شبستان رسید  
 بر شاه شد زان چمن مرده داد  
 که آمد نگه کرد ایوان همه  
 چنان بود ایوان زبس خوبچهر  
 جز از دختر من پسندش نبود  
 چنان شاد شد زان چمن شهریار  
 در گنج بکشاد و چندی گهر  
 همان یار و م تاج وانگشتری  
 زهر چمز گخی بد آراسته  
 بسودابه فرمود کمن را بدار  
 بدوده بگویش که این هست خرد  
 نگه کرد سودابه خمره همانند  
 که گراو نماید بفرمان من  
 بد و نهک چاره که اندر جهان  
 بسازم اگر سر بههد زمن

زانرا بنزدت گروگان کم  
 نماید بدیگر کسی رای من ۳۳۵  
 بهامیخت با جان تو مهر من  
 چمن آفرید ای نگارین زبمش  
 مرا جز نهفتن چمن نیست روی  
 من ایدون گمانه که تو مادری  
 پر از مهر جان بد اندیش او ۳۳۰  
 نگه کرد سودابه او را بدید  
 ز کار سماوش بسی کرد یاد  
 بتان سهه چتم کردم رمه  
 که گفתי همی بارد از ماه مهر  
 زخوان کسی ارچندش نمود ۳۳۵  
 که ماه آمدش گفתי اندر کنار  
 چه دیبای زربغت و زربین کمر  
 همان تحت و م طوق کنداوری  
 جهان بد سراسر پر از خواسته  
 زبهر سماوش چو آید بکار ۳۳۰  
 دو صد گنج چونمن بمایدت برد  
 به اندیشه افسون فراوان بخواند  
 روا دارم ار بگسلد جان من  
 کنند آشکارا و اندر نهان  
 کم زوفغان بر سر انجمن ۳۳۵

## رفتن سماوش بار سیم در شبستان

نشست از بر تخت با گوشوار  
سماوخش را در بر خویش بخواند  
بدو گفت گنجی بماراست شاه  
زهر چمز چندانکه اندازه نیست  
بتوداد خوام هی دخترم  
بپانه چه داری تو از مهر من  
که تا من ترا دیده ام مرده ام  
هی روز روشن نبیتم ز درد  
کنون هفت سالست تا مهر من  
یکی شاد کن در نهانی مرا  
فزون زآن که دادت جهاندار شاه  
وگر سر بیهی زفرمان من  
کم بر تو این یادشاهی تباه  
سماوش بدو گفت هرگز مباد  
چنین با پدر بی وفائی کم  
تو بانوی شاهی وخورشمد گاه  
از آن تخت برخاست باختم و جنگ  
بدو گفت من راز دل پیمش تو  
مرا خمره خواهی که رسوا کنی

بسر بر نهاد افسری زر نگار  
زهر گونه با او سخنها براند  
کز آنسان ندیدست کس تاج و گاه  
اگر بر نهی پمل باید دو یست  
نگه کن بروی و سر و انسم ۳۰  
چه بچی زیلا و از چهر من  
خروشان و جوشان و آزرده ام  
برآفر که خورشید شد لاجورد  
هی خون چکاند برین چهر من  
بجشای روز جوانی مرا ۳۰۰  
بمارایمت یاده و تاج و گاه  
نماید دلت سوی درمان من  
شود نهره بر روی تو هور و ماه  
که از بهر دل من دم سر بباد  
زمردی و دانش جدائی کم ۳۰  
سزد کز تو آید بدینسان گناه  
بدو اندر او بخت سودابه چنگ  
بگفتم نهانی بد اندیش تو  
به پیمش خردمند رعنا کنی

## فریب دادن سودابه کاوسرا

بزد دست و جامه بدرتید پاک  
بناخن رخانرا هی کرد چاک ۳۰۰

برآمد خروش از شبستان اوی  
 یکی غلغل و بانگ زایوان بخاست  
 بگوش سهمبد رسید آگهی  
 پیر اندیشه از تخت زرین برفت  
 بهآمد چو سودابه را دید روی  
 زهر کس بهرسید و شد تنگ دل  
 خروشید سودابه در پیمش اوی  
 چنین گفت که آمد سماوش بخت  
 که از تست جان و دم پر ز مهر  
 که جز تو کس مرا نخوام زین  
 بهنداخت افسر زمشکین سرم  
 پیر اندیشه شد زین سخن شهریار  
 بدل گفت گرین راست گوید می  
 سماوخش را سر ببايد برید  
 خردمند مردم چگوید کنون  
 کسانی که اندر شبستان بدند  
 گسی کرد و در کاخ تنها بماند  
 بهوش و خرد با سماوش بگفت  
 نکردی تو این بد که من کرده ام  
 چرا خواندم اندر شبستان ترا  
 می راستی جوی و بنمای روی  
 سماوش بگفت آن کجا رفته بود  
 سراسر سخنها هم باز گفت  
 چنین گفت سودابه این نیست راست  
 بگفتم هم هرچه شاه جهان

فغانش برآمد از ایوان بکوی  
 توگفتی شب رسخیز است راست  
 فرود آمد از تخت شاهنشهی  
 بسوی شبستان خرامند تفت  
 خراشیده و کاخ پر گفتگوی  
 ندانست کردار آن سنگدل  
 می ریخت آب و می کند موی  
 بر آراست چنگ و بر آویخت سخت  
 چه برهمزی از من تو ای خوینچهر  
 چمنست می راند باید سخن  
 چنین چاک شد جامه اندر برم  
 سخن کرد هر گونه خواستار  
 ازین روی زشتی نجوید می  
 بدین سان بود بند بدرا کلمد  
 جوی خرم این داستان گشت خون  
 هشیوار و مهتر پرستان بدند  
 سماوخش و سودابه را پیمش خواند  
 که این راز از من نماید نهفت  
 زگفتار بیهوده آزرده ام  
 کنون غم مرا بند و دستان ترا  
 سخن هر چه سان رفت با من بگوی  
 از آن در که سودابه آشفته بود  
 سخنها که رفته بد اندر نهفت  
 که اواز بتان جز تن من نخواست  
 بدو خواست داد آشکار و نهان



زفرزند واز تاج واز خواسته  
بگفتم که چندین برین بر نام  
مرا گفت با خواسته کار نیست  
ترا بایدم زین میان گفت و بس  
مرا خواست کآرد بکاری بچنگ  
نبرد مش فرمان همه موی من  
یکی کودکی دارم اندر نهان  
ز بس زنج کشتنش نزدیک بود  
چنین گفت با خویشتن شهریار  
برین کار بر نیست جای شتاب  
نگه کرد باید بدین بر نخست  
به بهم کزین دو گنه کار کمست  
بدآن باز جستن همی چاره هست  
بر وروی او و سزایای اوی  
ز سودابه بوی می و مشکناپ  
ندید از سماوش از آن گونه بوی  
غمی گشت و سودابه را خوار کرد  
بدل گفت که اینرا بشمهر تهر  
ز هاماوران آنمس اندیشه کرد  
و دیگر بدانگه که در بند بود  
پرستار سودابه شد روز و شب  
سدیگر که یک دل پراز مهر داشت  
چهارم کزو کودکان داشت خرد  
سماوش از آن کار بد بی گناه  
بدو گفت ازین عم مهندیش هیچ

زدیدار واز گنج آراسته  
همه نمکونمها بدختر دم  
بدختر مرا رای دیدار نیست  
نه گنجیم بکارست بی تونه کس  
دودست اندر آورد چون سنگ تنگ<sup>۳۰۰</sup>  
بکند و خراشیده شد روی من  
زیشت توای شهریار جهان  
جهان یمش من تنگ و تاریک بود  
که گفتار هر دو نماید بکار  
که تنگی دل آرد خرد را بخواب<sup>۳۰۰</sup>  
گواهی دهد دل چو گردد درست  
ببادافره بد سزاوار کمست  
ببومهد دست سماوش نخست  
سراسر ببومهد هر جای اوی  
همی یافت کاوش و بوی گلاب<sup>۳۰۰</sup>  
نشان بسودن نمود اندروی  
دل خویش ازو پراز آزار کرد  
ببایدش کردن همه ریز ریز  
که بر خمزد آشوب و جنگ و نبرد  
بر او نه خویش و نه پموند بود<sup>۳۱۰</sup>  
نه پیچمد از آن زنج و نکشاد لب  
ببایست ازو هر بد اندر گذاشت  
عم خرد را خرد نتوان شمرد  
خرد مندی او بدانست شاه  
هشمواری و رای دانش بسیج<sup>۳۱۰</sup>

مکن یاد ازین نهمز و باکس مگوی      نباید که گمرد سخن رنگ و بوی

### چاره ساختن سودابه وزن جادو

چودانست سودابه کوگشت خوار  
یکی چاره جست اندر آن کار زشت  
زنی بود باوی بمرده درون  
گران بود و اندر شکم بچه داشت  
بد و راز بکشاد و زو چاره جست  
چو پیمان سند زر بسمار داد  
یکی داروی ساز کمن بنگنی  
مگر ایچنهن بند و چندین دروغ  
بکاوس گوهر که این از منست  
مگر کمن شود بر سماوش درست  
گرین بشنوی آب وی یمش شاه  
بدو گفت زن من ترا بنده ام  
چو شب تهره شد داروی خورد زن  
دو بچه چنان چون بود دیوزاد  
یکی طشت زرین به آورد یمش  
نهاد اندر بچه اهرمن  
نهان کرد زترا و او خود بخت  
به ایوان پرستار چندان که بود  
دو کودکی بدیدند مرده بطشت  
چو بشنید کاوس از ایوان خروش  
بهر آمد و گفتند با شهریار

نمایخت دروی دل شهریار  
زکمنه درختی بنوی بکشت  
پیر از چاره و رنگ و بند و فسون  
همی از گرانی بختی گذاشت ۳۰  
بدو گفت پیمانت خوام بخت  
سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد  
مهی بابی ار عهد من نشکنی  
بدین بچه تو بگمرد فروغ  
چمن کشته بر دست آهرمنست ۳۰  
کنون چاره این ببایدت جست  
شود تهره و دور مانند زگناه  
بفرمان و رایت سر افکنده ام  
بمفتاد ازو بچه اهرمن  
چه باشد چو دارد ز جادو نژاد ۳۰  
نگفت این سخن بایرستار خویش  
خروشید و بنگند هر جامه تن  
فغانش بر آمد ز کاخ نهفت  
بنزدیک سودابه رفتند زود  
از ایوان بکامان فغان هر گذشت ۳۰  
بلرزید بر خواب و بکشاد گوش  
که چون گشت بر خوب رخ روزگار

غمین گشت و آن شب نزد هیچ دم  
بدآنگونه سودابه را خفته دید  
دو کودک فگنده در آن طشت زر  
بمارید سودابه از دیده آب  
همگفت هر چه کرد از بدی  
دل شاه کاوس شد بد گمان  
هی گفت که اینرا چه درمان کم

بشبگمر برخاست و آمد دژم  
سراسر شبستان بر آشفته دید  
فگنده بخواری و خسته جگر ۳۳۰  
بدوگفت روشن ببهمن آفتاب  
بگفتار او خیره ایمن شدی  
برفت و بر اندیشه شد یکزمان  
نشاید که این بر دل آسان کم

### پرسیدن کاوس کار بیگان را

وز آنمس نگه کرد کاوس شاه  
بجست و بخوبی بر خویش بخواند  
ز سودابه و رزم هاماوران  
بدآن تا شوند آگه از کار اوی  
وز آن کودکان نیز بسمار گفت  
همه زنج و صلاب برداشتند  
سراجم گفتند کمن کی بود  
دو کودک زیشت یکی دیگرند  
گراز گوهر شهریار آمدی  
نه پیداست رازش درین آسمان  
نشان بد اندیش نا پاک زن  
بنالمد سودابه و داد خواست  
هی گفت م داستا ز شاه  
ز فرزند کشتن بمهد دم  
بدوگفت شاه ای زن آرام گمر

کسما که کردی به اختر نگاه ۳۴۰  
بهرسمد و بر تخت زرین نشاند  
مخن گفت هر گونه بی کران  
بدانش بداند بمکار اوی  
مخنها برون آورید از نهفت  
بدآن کار یکمفته بگذاشتند ۳۵۰  
که جامی که زهر افگنی می بود  
نه از پشت شاه و نه زین مادرند  
ازین زبجا جستن آسان شدی  
نه اندر زمین این شکفتی بدان  
بگفتند با شاه و با انجمن ۳۶۰  
ز شاه جهاندار فریاد خواست  
بزم و بافگندن از تخت و گاه  
زمان تا زمان سر زتن بگسلم  
همه منگر امروز فرجام گمر

همه روزبانان درگاه شاه  
همه شهر و برزن بهای آورند  
بزدیکی اندر نشان یافتند  
کهمدند بد بخت ز نرا براه  
بخوشی بهرسمد و کردش امید  
نبد هیچ خستو بدان داستان  
بفرمود که او پیش بمرون برند  
چو خستو نباشد میانش به از  
ببردند ز نرا زدرگاه شاه  
چنین گفت دیگر که من بی گناه  
بگفتند با شاه این زن چه گفت  
بسودابه فرمود تا رفت پیش  
که این هر دو کودک ز جادو زنند  
چمن پاسبان آورد سودابه باز  
که ایشان همه این سخن در نهفت  
زیم سهمید گو پملتن  
کجا زور دارد بهشتاد پهل  
هی لشکری نامور صد هزار  
مرا نمز پایاب او چون بود  
جز آنکو بفرماید اختر شناس  
ترا گر غم خرد فرزند نمست  
سخن گر گرفتگی چمن سرسری  
زدیده فزون ز آن بیماری آب  
سهمید ز گفتار او شد دژم  
گسی کرد سودابه را خسته دل

بفرمود تا برگرفتند راه ۳۶۰  
زن بدکشرا بجای آورند  
جهان دیدگان تمز بشتافتند  
بخواری ببردند نزدیک شاه  
بسی روز را نمز دادش نوید  
نبد شاه پرمایه همداستان ۳۶۵  
بسی چاره جویند و افسون برند  
ببترند و این دانه آئمن و فر  
ز شمشیر گفتند و از دار و چاه  
چگونه بدین نامور پیمشگاه  
جهان آفرین دادند اندر نهفت ۳۷۰  
ستاره شمر گفت گفتار خویش  
بدیدار و از پشت آهرمند  
که نزدیک ایشان خرد نمست راز  
زیم سماوش نماند گفت  
بلرزد همی شمر در انجمن ۳۷۵  
ببندد چو خواهد ره آب نمل  
گرمزند ازو در صنف کارزار  
مگر دیده همواره پر خون بود  
چه گوید سخن و ز که جوید سماس  
مرا خود فزون از تو پیموند نمست ۳۸۰  
بدان گهتی افکندم این داوری  
که بر دارد از رود نمل آفتاب  
همی زار بگریست با او بزم  
بدان درد بنهاد پمسته دل

۳۸۵ پزوهم تا بر چه آید بمن  
 ز سودابه چندین سخنها براند  
 که درد سمهد بماند نهان  
 ببايد زدن سنگرا بر سبوی  
 دل شاه از اندیشه یابد گزند  
 ۳۹۰ پر اندیشه گشتی بدیگر کران  
 بر آتش یکمرا ببايد گذشت  
 که بر بهگناهان نمآید گزند  
 زید با سماوش بگفتن نشاند  
 مگردد مرا دل نه روشن روان  
 ۴۰۰ گنه کرده را زود رسوا کند  
 که من راست گوهر بگفتار خویش  
 ازین بمشتر کس نبیند گناه  
 که این بد بکرد و تباهی بچست  
 که رایب چه بمند کنون اندرین  
 ۴۰۰ که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار  
 ازین ننگ خوارست اگر نگذرم

چمن گفت کاند در جهان این سخن  
 زیهلومه موبدانرا بخواند  
 چمن گفت موبد بشاه جهان  
 چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی  
 که هر چند فرزند هست ار چند  
 وزین دختر شاه هاماوران  
 زهر دو سخن چون برین گونه گشت  
 چمن است فرمان چرخ بلند  
 جهاندار سودابه را پیمش خواند  
 سرانجام گفت ایمن از هر دو آن  
 مگر کاتش تمیز پیدا کند  
 چمن یا سخ آورد سودابه پیمش  
 فگنده دو کودک مودم بشاه  
 سماوش را کرد باید درست  
 سماوش را گفت شاه زمین  
 سماوش چمن گفت با شهریار  
 اگر کوه آتش بود بسهمم

### گذشتن سماوش بر آتش

ز فرزند و سودابه شوم پی  
 ازین پس که خواند مرا شهریار  
 کرا بمش بیرون شود کار نغز  
 ۴۰۰ بشوهر کم چاره دل گسل  
 که با بد دلی شهریاری مکن

پر اندیشه شد شاه کاوش کی  
 ازین دو یکی گر شود نابکار  
 چو فرزند وزن باشد و خون و مغز  
 همان به کزین زشت اندیشه دل  
 چه گفت آن سمهدار نمک و سخن

بدستور فرمود تا ساروان  
 همونان بهمزم کشیدن شدند  
 بصد کاروان اشتر سرخ موی  
 نهادند همزم چو چرخ بلند  
 بدور از دو فرسنگ هرکس بدید  
 هیزواست دیدن سر راستی  
 چو این داستان سر بسر بشنوی  
 بگمتی بجز یار سا زن مجوی  
 نهادند بر دشت همزم دو کوه  
 گذر بود چندان که جنگی سوار  
 پس آنگاه فرمود پرمایه شاه  
 بمآمد دو صد مرد آتش فروز  
 نخستین دمیدن سیه شد زدود  
 زمین گشت روشنتر از آسمان  
 سراسر هم دشت بریان شدند  
 سیماوش بمآمد به پیمش پدر  
 هشموار با جامهای سفید  
 یکی باره بر نشسته سیاه  
 پراگند کافور بر خوبشتن  
 بدانگه که شد پیمش کاوس باز  
 رخ شاه کاوس پر شرم شد  
 سیماوش بدو گفت انده مدار  
 سری پر زشرم و تباهی مراسم  
 و رایدون کزین کار هستم گناه  
 بنمروی یزدان نمکی دهش

همون آرد از دشت صد کاروان  
 همه شهر ایران بدیدن شدند -  
 همی همزم آورد پرخا مجوی  
 تماشش گذر کرد بر چون و چند ۱۰  
 همی گفت که اینست بدرا کلهد  
 بکار اندرون کژی و کاستی  
 به آید ترا گر بزین نگروی  
 زن بدکنش خواری آرد بروی  
 جهانی نظاره برو بر گروه ۱۰  
 میانش برفتی بتنگی سوار  
 که بر چوب ریزند لفظ سیاه  
 دمهندد وگفتی شب آمد بروز  
 زبانه بر آمد پس دود زد  
 جهانی خروشان و آتش دمان ۱۰  
 بدان چهر خندان گریان شدند  
 یکی خود زرین نهاده بسر  
 لبی پر زخنده دلی پر امید  
 همی گرد نعلش بر آمد ماه  
 چنان چون بود ساز و رسم کفن ۱۰  
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز  
 سخن گفتنش با پسر نرم شد  
 کزین سان بود گردش روزگار  
 اگر بی گنام رهائی مراسم  
 جهان آفریم ندارد نگاه ۱۰  
 ازین کوه آتش نماز تمش

همی گفت یا داور بی نماز  
 رها کن تم را زشم پدر  
 سمهرا بر انگیخت بر سان دود  
 عم آمد جهانرا از آن کار بهر ۵۳۰  
 از ایوان ببلم آمد آتش بدید  
 همی بود جوشان و با گفتگوی  
 زبان پر زدشلم و لب پر زخم  
 تو گوئی که اسمش باتش بساخت  
 کسی خود واسپ سماوش ندید ۵۴۰  
 که تا او زآتش کی آید برون  
 لبان پر زخنده ورخ همچو ورد  
 که آمد برون زآتش آن شاه نو  
 که گفتی سمن داشت اندر کنار  
 زتری هم جامه بی بر شدی ۵۵۰  
 دم آتش و باد یکسان بود  
 خروشمیدن آمد زشهر زدشت  
 هم دشت پیمش درم ریختند  
 ممان کهان و ممان ممان  
 که بخشود بر بمگنه دادگر ۵۶۰  
 همی ریخت آب و همی شست روی  
 نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک  
 پیماده سمهبد پیماده سماه  
 بمآمد بمالمد رخرا بخاک  
 هم کامه دشمنان گشت پست ۵۷۰  
 که پاکمزه تخمی و روشن روان

سماوش بمآمد به آتش فراز  
 مراده بدین کوه آتش گذر  
 چو زینگونه بسیمار زاری نمود  
 خرویی در آمد زدشت وزشهر  
 از آن دشت سودابه آوا شنید  
 همیواس کورا بد آید بروی  
 جهانی نهاده بکاوئس چم  
 سماوش سمهرا به آتش بتاخت  
 زهر سو زبانه همی بر دمهد  
 یکی دشت با دیدگان پر زخون  
 زآتش برون آمد آزاد مرد  
 چو اورا بدیدند بر خاست عو  
 چنان آمد اسپ و قبا و سوار  
 اگر آب بودی همی تر شدی  
 چو بخشایش پاک یزدان بود  
 چو زان کوه آتش بهامون گذشت  
 سواران لشکر بر انگیختند  
 یکی شادمانی شد اندر جهان  
 همی داد مزده یکمرا دگر  
 همی کند سودابه از خشم موی  
 چو پیمش پدر شد سماوش پاک  
 فرود آمد از اسپ کاوئس شاه  
 سماوش به پیمش جهابدار پاک  
 که از تقی آن کوه آتش برست  
 بدو گفت شاه ای دلیر و جوان

چنانی که از مادر پارسا  
 سیاوخش را تنگی در بر گرفت  
 به ایوان خرامهد و بندشست شاد  
 می آورد و رامشکرانرا بخواند  
 سه روز اندر آن سوری در کشمده  
 بزیاید شود بر جهان پادشا  
 ز کردار بد پوزش اندر گرفت  
 کلاه کمائی بسر بر نهاد  
 همه کامها با سیاوش براند  
 نبد بر در گنج مهر و کلمد

### بخش جان سودابه خواستن سیاوش از پدر

چهارم بخت کئی بر نشست  
 بر آشفست و سودابه را یمش خواند  
 که بی شری و بد بسی کرده  
 چه بازی نمودی بفرجام کار  
 بخوردی و بر آتش انداهتی  
 نماید ترا پوزش اکنون بکار  
 نباید که باعی تو اندر زمین  
 بدو گفت سودابه کای شهریار  
 مرا گرهی سربباید برید  
 بفرمای من دل نهادم برین  
 سیاوش سخن راست گوید هی  
 هی جادویی زال کرد اندرین  
 بدو گفت نهرنگی داری هنوز  
 به ایرانمان گفت شاه جهان  
 چه سازم چه باشد مکلفات زمین  
 که پاداش او آن که بی جان شود  
 بد زخم فرمود که اینرا بکوی  
 یکی گرزّه گاویمکر بدست  
 گذشته سخنها بر روی براند  
 فراوان دل من بیمار زده  
 که بر جان فرزند من زمینهار  
 بدینگونه بر جادویی ساختی  
 به مرداز جان و بر آرای کار  
 جز آویختن نمست پاداش این  
 تو آتش برین تارک من مبار  
 مکافات این بد که بر من رسد  
 بخوام که باعی دلی پر زکمن  
 دل شاه از آتش بشوید هی  
 نبود آتش تمز با او بکمن  
 نگردد هی پشت شوخمت کوز  
 ازین بد که او ساخت اندر نهان  
 همه شاهرا خواندند آفرین  
 ز بد کردن خویش پیمان شود  
 ز دار اندر آویز و بر تاب روی



چو سودابه را روی بر گاشتند  
 دل شاه کاوس پر درد شد  
 چو سودابه را خوار بگذاشتند  
 بدل گفت سماوش که بردست شاه  
 بفرجام کار او پشیمان شود  
 سماوش چنین گفت با شهریار  
 بمن بخش سودابه را زین گناه  
 بهانه می هست از آن کار شاه  
 سماوخش را گفت بخشمدمش  
 سماوش بموسمدم تخت پدر  
 بیاورد سودابه را باز جای  
 شبستان همه پیمش سودابه باز  
 بدین نهمز بگذشت یک روزگار  
 چنان شد دلش باز پر مهرای  
 دگر باره با شهریار جهان  
 بدان تا شود با سماوخش بد  
 زگفتار او شاه شد بدگمان  
 بجائی که کاری چنین او فتاد  
 چنان چون بود مردم ترسگار  
 بجائی که زهر آگند روزگار  
 تو با آفرینش پسندیده نهی  
 چنینست کردار گردان سهر  
 بدین داستان زد یکی رهنمون  
 چو فرزند شایسته آمد پدید  
 زبان دیگر و دلش جائی دگر

شبستان همه بانگ برداشتند  
 نهان داشت رنگ رخس زرد شد ۵۰  
 همه انجمن روی برگاشتند  
 گرایدونکه سودابه گردد تباه  
 زمن بمند این غم چو پیمان شود  
 که دلرا بدین کار غمکین مدار  
 پذیرد مگر پند و آید براه ۵۵  
 بدان تا بجهت گذشته گناه  
 از آن پس که خون ریختن دیدمش  
 وز آن تخت بر خاست و آمد بدر  
 بفرمان شه بردش اندر سرای  
 دویدند و بردند یکیک نماز ۶۰  
 بدو گرمتر شد دل شهریار  
 که دیده نه برداشت از چهاروی  
 همی جادویی ساخت اندر نهان  
 بدانسان که از گوهر بد سزد  
 نکرد هیچ بر کس پدید از نهان ۶۵  
 خرد باید و دانش و دین و داد  
 بر آید بکلم دل مرد کار  
 از وخمره نوشه مکن خواستار  
 مشو تمزگر پرورنده نهی  
 نخواهد کشادن همی بر تو چهر ۷۰  
 که مهر فزون نهست از مهر خون  
 ز مهر زنان دل بمایند برید  
 از و پای یابی که جوئی تو سر

## آگاهی یافتن کاؤس از آمدن افراسیاب

- بهر اندرون بود شاه جهان  
 که افراسیاب آمد صد هزار  
 دل شاه کاؤس از آن تنگ شد  
 یکی انجمن کرد از ایرانیان  
 بدیشان چنین گفت کافر اسیاب  
 هانا که یزدان نکردش سرشت  
 که چندین بسوگند پیمان کند  
 چو گرد آورد مردم جنگ جوی  
 مرا رفت بپید کنون کمنه خواه  
 مگر گم شود نلم او در جهان  
 سه سازد و جنگ ایران کند  
 بدو گفت مویده که چندین سهاه  
 چرا خواسته داد باید بباد  
 دوبار این سر نامور گاه خویش  
 ازین پهلوانان یکی برگزین  
 چنان داد پاسخ بدیشان که من  
 که دارد پی و تاب افراسیاب  
 شما باز گردید تا من کنون  
 سماوش از آن دل پر اندیشه کرد  
 بدل گفت من سازم این رزمگاه  
 مگر کم رهائی دهد دادگر  
 و دیگر کزین کار نلم آورم  
 بشد با کهر پمش کاؤس شاه
- ۹۰ که بشنید گفتار کار آگهان  
 گریخته ز ترکان شمرده سوار  
 که از بزم رایش سوی جنگ شد  
 کسمرا که بد نهک خواه کمان  
 زیاد و آتش ز خاک و ز آب  
 مگر خود سهرش دگر گونه کشت  
 بخوبی زیانرا گروگان کند  
 بتابد ز سوگند و پیمانش روی  
 کم روز روشن بر و بر سماه  
 و گرنه چنین هر زمان ناگهان  
 بسی زین بر و بوم ویران کند  
 ۱۰۰ چه خود رفت بپید به آوردگاه  
 در گنج چندین چه باید کشاد  
 بتمیزی سمردی ببد خواه خویش  
 سزاوار جنگ و سزاوار کمن  
 نه بهم کسمرا بدین انجمن  
 مرا رفت باید چو کشتی بر آب  
 بدین کار دلرا کم رهمنون  
 روانرا از اندیشه چون بیمه کرد  
 بخوبی بگوه بخوام ز شاه  
 ز سودابه و گفتگوی پدر  
 چمن لشکر را بدم آورم  
 ۱۱۰ بدو گفت من دارم این پایگاه

که با شاه توران بجوهر نبرد  
 چمن بود رای جهان آفرین  
 برای وبه اندیشه نابکار  
 بدین کار هداستان شد پدر  
 ازوشادمان گشت وینواختش  
 بدو گفت گنج پدر پیمش تست  
 گویملتن را بر خویش خواند  
 بدو گفت همزور توپمل نمست  
 سیاوش بمآمد کبر بر ممان  
 زگمتی هنرمند وخامش توئی  
 چو آهن ببندد بکان گهر  
 بخواید هی جنگ افراسما  
 چو بهمدار بائی تو خواب آیدم  
 جهان ایمن از مهر وشمشیر تست  
 تهمتن بدو گفت من بنده ام  
 سیاوش پناه روان من است  
 چو بشنم ازو آفرین کرد وگفت

سر سرکشان اندر آرم بگرد  
 که او جان سیارد بتوران زمین  
 کجا باز گردد بروروزگار  
 که بندد بدین کمن سیاوش کبر ۳۰  
 بنوئی یکی پایگاه ساختش  
 توگوئی سیه سربسرخویش تست  
 بسوی داستانهای نمکوبراند  
 هماننده دست تو نمل نیست  
 سخن گفت با من چو شمر زیان ۳۵  
 که پروردگار سیاوش توئی  
 کشاده شود چون تو بستی کبر  
 تو با او بروروی ازوبر متاب  
 چو آرام یابی شتاب آیدم  
 سر ماه با چرخ در زیر تست ۴۰  
 سخن هرچه گوئی سراینده ام  
 سر تاج او آسمان من است  
 که با جان پاکت خرد باد جفت

### لشکر کشیدن سیاوش

بر آمد خروشمیدن بوق وکوس  
 بدرگاه برانجمن شد سماه  
 زشمشیر وگرز وکلاه وکبر  
 بگفتی که بد جامه نا برید  
 که برخان و برخواستنه کدخدای

بمآمد سیمهد سر افراز طوس  
 در گنج دینار بکشاد شاه ۴۵  
 همان خود ودرع و سنان و سمر  
 فرستاد نزد سیاوش کلهد  
 توئی ساز کن تا چو آیدت رای

گزین کرد از آن نامداران سوار  
 همه پهلوی پارس و کوچ و بلوچ  
 سمرور پیماده ده و دو هزار  
 ازیشان هر آنکس که گوزاده بود  
 بمالای سال سماوش بدند  
 زگردان جنگی و نام آوران  
 همان پنج موبد از ایرانمان  
 بفرمود تا جمله بمیرون شدند  
 توگفتی که اندر زمین جای نیست  
 سر اندر سمهر اختر کاویان  
 زپهلوی برون رفت کاوش شاه  
 سمه دید آراسته چون عروس  
 بسوی آفرین کرد پرمایه کی  
 مبادا بجز بخت همراه تان  
 بنمک اختر و تندرستی شدن  
 سپهدار نوکوس بر پهل بست  
 دو دیده پر از آب کاوش شاه  
 سرانجام مریکدگر را کنار  
 زدیده همی خون فرو ریختند  
 گواهی همی داد دل بر شدن  
 چنین است کردار گردنده دهر  
 سوی گاه بنهاد کاوش روی  
 سمهرا سوی زابلستان کشیدند  
 همی بود یکماه با رود روی  
 گهی با تهن بدن می بدست

دلبران جنگی ده و دو هزار  
 زگملان جنگی و دشت سروج ۶۰  
 گزین کرد شاه از درکارزار  
 دلبر و خردمند و آزاده بود  
 خردمند و بیدار و خامش بدند  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 برافراخته اختر کاویان ۱۰۰  
 زپهلوسوی دشت و هامون شدند  
 که بر خاک جز فعل را پای نیست  
 چو ماه درخشنده اندر ممان  
 یکی تمز برگشت گرد سماه  
 به پملان جنگی و آوای کوس ۳۱  
 که ای نامداران فرخنده پی  
 شده تیره دیدار بد خواه تان  
 به پمروزی و شاد باز آمدن  
 بگردان فرمود و خود بر نشست  
 همی رفت یکروز با او برآه ۳۰  
 گرفتند هر دو چو ابر بهار  
 بزاری خرومی بر انگهتند  
 که دیدار از آنس نخواهد بدن  
 گهی نوش بار آورد گاه زهر  
 سماوخش با لشکر جنگ جوی ۷۰  
 ابا پهل تن سوی دستان کشید  
 بنزدیک دستان فرخنده پی  
 گهی با زواره گزیدی نشست

گهی شاد بر تخت داستان بدی  
چو یکماه بگذشت لشکر براند  
رزابل م از کابل وهندوان  
زهر سو که بد نامور مهتری  
وز ایشان پیماده فراوان بمرد  
سوی طالقان آمد و مرورود  
وز آنهمس بیآمد بنزدیک بلخ  
وز آنسوی گرسیموز و بارمان  
سمهم پس و بارمان پیمش رو  
که آمد سماهی وشاه جوان  
همونی بنزدیک افراسیاب  
که آمد از ایران سماهی گران  
سمهکش چو رسم گو پملتن  
گرایدون که فرمان دهد شهریار  
تو لشکر بمآرای و چندین مهایی  
بر انگیخت بر سان آتش همون  
سماوش در آنجایگه م بماند  
چر تنگ اندر آمد از ایران سهاه  
نگه کرد گرسیموز جنگ جوی  
چو ایران سهاه اندر آمد بتنگ  
سه جنگ گران کرده شد در سه روز  
پیماده فرستاد بر هر دری  
گریزان سهمم بدان روی آب

گهی در شکار نیمستان بدی  
گو پملتن رفت و داستان بماند ۱۰۰  
سماهی برفتند با پهلوان  
بخواند و بیآمد بشهر هری  
بره زنکه شاورانرا سمرد  
سیمهش همی داد گفتی درود  
نمآزد کسرا بگفتار تلخ ۱۰۰  
کشیدند لشکر چو باد دمان  
خبر شد بدیشان زسالار نو  
از ایران ابا پملتن پهلوان  
بر افگند برسان کشتی بر آب  
سمهبد سماوش و با وی سران ۱۰۰  
بمگدست خضر بدیگر کفن  
سهمه بر نشانه کم کارزار  
که از باد کشتی بچید زجای  
کریمنسان سخن داشت با رهمنون  
سوی بلخ چون باد لشکر براند ۱۰۰  
نشایست کردن درنگ و نگاه  
جز از جنگ جستن ندید هیچ روی  
بدروازه بلخ بر ساخت جنگ  
چهارم سماوخش گمتی فروز  
ببلخ اندر آمد گران لشکری ۱۰۰  
بشد با سهمه نزد افراسیاب

## نامهٔ سیاوش بکاوس

سیاوش چو در بلخ شد با سهاه  
 نوشتن بمشک و گلاب و عیبر  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 خداوند خورشید و گردنده ماه  
 کسرا که خواهد کند سر بلند  
 چرا نه فرمان او در نه چون  
 از آن دادگر کوجهان آفرید  
 همی آفرین باد بر شهریار  
 ببلیخ آمدم شاد و فمروز بخت  
 سه روز اندر آن جنگ شد روزگار  
 سهمم بترمد شد و بارمان  
 کنون تا بچگون سهاه منست  
 بسفد است با لشکر افراسماپ  
 گرایدون که فرمان دهد شهریار  
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
 چنان چون سزاوار بد بر حویر  
 کزویست فمروز و به روزگار  
 فرورنده تاج و تخت و کلاه  
 دگررا کند سوگوار و نرند  
 خرد کرد باید بدین رهمن  
 ابا آشکارا نهان آفرید  
 هه نمکوی باد فرجام کار  
 بفر جهاندار با تاج و تخت  
 چهارم بچشود پروردگار  
 بکردار ناول بچست از کیان  
 جهان زیر تر کلاه منست  
 سهاه و سهمید برآن روی آب  
 سهه بگذرانم کم کارزار

## پایخ نامهٔ سیاوش از کمکاوس

چو نامه بر شاه ایران رسد  
 بیمزدان پناهید و زو جست بخت  
 بشادی یکی نامه پایخ نوشت  
 که از آفرینندهٔ مور و ماه  
 ترا جاودان شادمان باد دل  
 همیشه بهمروزی و فترقی  
 سر تاج و تختش بکمون رسد  
 بدان تا بهار آید آن نو درخت  
 چو تازه بهار و چو خرم بهشت  
 جهاندار و بخشدندهٔ تاج و گاه  
 زدرد و زغم گشته آزاد دل  
 کلاه بزرگی و تاج مهی

سیه بردی و جنگرا خواستی  
 همی از لبت شمر بوید هنوز  
 همیشه هنرمند بادا تنب  
 از آنمس که پیروز گشتی جنگ  
 نباید پراگنده کردن سماه  
 که آن ترک بد پیمشه وریمن است  
 همان با کلاهست و با دستگاه  
 مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب  
 گرایدون که زین روی چیهون کهد  
 نهاد از بر نامه بر مهر خویش  
 بدو داد و فرمود تا گشت باز  
 فرستاده نزد سماوش رسمد  
 زمهنرا ببوسمد و دل کرد شاد  
 نگه داشت بمدار فرمان او  
 وز آنمس چو گرسموز شمر مرد  
 بگفت آن سخنهای نایاک و تلخ  
 سمهکش چو رستم سمه بهمکران  
 بهر یک زما بود پخباه بمش  
 پیماده بکردار آتش بدند  
 نهمرد بکردار ایشان عقاب  
 سه روز و سه شب بودم زین نشان  
 ازیشان یکمرا که خواب آمدی  
 بخفتی و آسوده برخاستی  
 بر آشفست چون آتش افراسماب  
 بگرسموز اندر چنان بنگرید

که بخت و هنر داری و راستی  
 که ریخت از کبان تو در جنگ توز  
 رسیده بکام آن دل روشنت  
 بکار اندرون کرد باید درنگ ۷۰  
 بهمهای راه و بمآرای گاه  
 که م بدتر از است و م بدتن است  
 همی سر بر آرد ز تابنده ماه  
 جنگ تو آید خود افراسماب  
 همی دامن خویش در خون کشد ۷۰  
 هماغه فرستاده را خواند پیمش  
 همی تاخت اندر نشیب و فراز  
 چو آن نامه شاه ایران بدید  
 بخندید و نامه بسر بر نهاد  
 نه پیمید دل را زیمان او ۷۰  
 بیآمد بر شاه توران چو گرد  
 که آمد سمهد سماوش ببلخ  
 بسی نامداران جنگ آوزان  
 سرافراز و با گرز گاو میش  
 سهردار با تیر و ترکش بدند ۷۰  
 یکی را سر اندر نمآید بخواب  
 غمی شد تن واسپ گردنکشان  
 ز جنگ دلبران شتاب آمدی  
 بنوی یکی جنگ آراستی  
 که چندین چه گوئی ز آرام و خواب ۷۰  
 که گفتی میانش بخواهد برید

یکی بانگ برزد براندش زیمش      توانا نبود اندر آن خم خویش  
بفرمود کز نامداران هزار      بخوانند واز بزم سازند کار

### خواب دیدن افراسیاب و ترسمیدن

سراسر همه دشت آذین نهند  
بر ایشان بشادی گذر کرد روز  
بخواب و به آرامش آمد شتاب  
چو بکهای بگذشت از تیره شب  
خروشی بر آمد از افراسیاب  
پرستندگان تمیز برخواستند  
چو آمد بگرسموز این آگهی  
بتمیزی بیامد بدرگاه شاه  
ببر درگرفتش ویرسمد ازوی  
چنین داد پاسخ که پرسش مکن  
بدآن تا خرد باز یامر یکی  
زمانی در آمد چو آمد بهوش  
نهادند شمع ویر آمد بخت  
بمرسمد گرسموز نامجوی  
چنین گفت پرمایه افراسیاب  
کجا در شب تیره من دیده ام  
بمابان پر از مار دیدم بخواب  
زمن خشک تخی که گفתי سمهر  
سرایرده من زده بر کران  
یکی باد بر خاستی پر زگرد

بسفد اندر آرایش چمن نهند  
چو از چم شد هورگمتی فروز ۷۴۰  
بغلتند بر جامه افراسیاب  
چنان چون کسی باز گوید بتب  
بلرزید از آن جای آرام و خواب  
خروشیدن و غلغل آراستند  
که تیره شد آن تخت شاهنشهی ۷۵۰  
ورا دید بر خاک خفته براه  
که این داستان با برادر بگوی  
مگوی این زمان هیچ با من سخن  
ببرگمر و عجم بدار اندکی  
جهان دید با باله و با خروش ۷۵۵  
هی بود لرزان بسان درخت  
که بکشای لب این شکفتی بگوی  
که هرگز کسی این نبیند بخواب  
زیمر و جوان نمز نشنیده ام  
زمن پر زگرد آسمان پر عقاب ۷۶۰  
بدآن تا جهان بود نمود چهر  
بگردش سهای زکنداوران  
درفش مرا سر نگویسار کرد



برفتی بهر سو یکی جوی خون  
 وزین لشکر من فزون از شمار  
 سهای از ایران چو باد دمان  
 همه نهمزها شان سر آورده بار  
 بر تخت من تاختندی سوار  
 بر انگیزتندم ز جای نشست  
 نگه کردمی نیک زهر سوبسی  
 مرا پیمش کاوس بردی دوان  
 یکی تخت بودش چو تابنده ماه  
 جوانی دو رخساره مانند ماه  
 دو هفته نبودی ورا سال بپیمش  
 دمهدی بکردار غمزنده مبع  
 خروشیدمی من فراوان ز درد  
 بدو گفت گرسموز این خواب شاه  
 همی کلم دل باشد و تاج و تخت  
 گزارنده خواب بپید کسی  
 بخوانم بمدار دل موبدان

#### پرسیدن افراسیاب موبدانرا ز خواب

هر انکس که از دانش آگاه بود  
 شدند انجمن بر در شهریار  
 بخواند و سزاوار بنشاند پیمش  
 چمن گفت با نامور بخردان  
 کزین خواب و گفتار من در جهان  
 پراکنده یا بر در شاه بود  
 بدان تا چرا کرد شان خواستار  
 سخن راند با هرکسی کم و پیمش  
 به اختر شناسان و موبدان  
 کسی نشود آشکار و نهان

کسیرا ممان سر و تن بهم  
بخشید بسمار شان زر و سیم  
وز آنهس بگفت آنچه در خواب دید  
بترسید و از شاه زنهار خواست  
مگر شاه با بنده پیمان کند  
کزین در سخن هرچه دارم یاد  
بزنهار دادن زبان داد شاه  
زبان آوری بود بسمار مغز  
چنین گفت کز خواب شاه جهان  
چنان دان که اکنون سهای گران  
یکی شاه زاده به پمش اندرون  
بر آن طالعش بر کسی کرد شاه  
اگر با سهاوش کند شاه جنگ  
ز ترکان مماند کسی یار سا  
وگر او شود کشته بر دست شاه  
سراسر پر آشوب گردد زممن  
بدانگاه یاد آیدت راستی  
جهاندار گر مرغ گردد بمر  
بدینسان گذر کرد خواهد سهر  
غی شد چو بشنید افراسیاب  
بگرسموز آن رازها بر کشاد  
که گر من بجنگ سهاوش سها  
نه او کشته آید بجنگ ونه من  
نه کاوش خواهد زمن نیز کمن  
بجای جهان جستن و کارزار

اگر زین سخن بر لب آرند دم  
بدآن تا نباشد کسی زو بیم  
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید  
که این خواب را کی توان گفت راست  
زبانرا بماسخ گروگان کند  
کشایم بر شاه و یابیم داد  
که از بد بدیشان بمیند جهان  
که او بر کشادی همه کار بغز  
کم آشکارا بروبر نهان  
برانند از ایران دلاور سران  
جهان دیده با او بسی رهمنون  
که این بوم گردد بما بر تباه  
شود روی گمتی چو دیبا بربگ  
غی گردد از جنگ او پادشا  
بتوران مماند سر تختگاه  
ز بهر سهاوش بجنگ وبه کمن  
که ویران شود کشور از کاستی  
ازین چرخ گردان نمابد گذر  
گهی پر زختم و گهی پر ز مهر  
نکرد هیچ بر جنگ جستن شتاب  
نهفته سخنها برو کرد یاد  
نرافر نماید کسی کمنه خواه  
بر آساید از گفتگوی انجمن  
نه آشوب گمرد سراسر زممن  
مبادم بجز آشتی هیچ کار

فرسَم بنزدیک او سَم وزر  
منوچهر گمتی نچشمید راست  
زمینرا که بخشوده بودید پیمش  
مگر کمن بلاها زمن بگذرد  
چو چشم بهانه بدوزم بگنج  
نخوام زمانه جز آن کونوشت

همان تاج و تخت و کلاه و کمر  
همان بهره خویشتن کم نخواست  
از آن نهمز کونه کم دست خویش  
به آب این دو آتش فرو پیزمرد  
سزد گر سهمم نخواهد برنج<sup>۸۱۵</sup>  
چنان رست باید که یزدان بکشت

### رای زدن افراسیاب با مهتران

چو بگذشت نمی زگردان سهر  
بزرگان بر گاه شاه آمدند  
یکی انجمن ساخت از بخردان  
بدیشان چنین گفت کز روزگار  
بسی نامداران که بر دست من  
بسا شارسان گهت بهمارسان  
بسی باغ کان رزمگاه منست  
زبم دادی شهریار جهان  
نزیاید بهنگم در دشت گور  
نماند بهستان بچمر شهر  
شود در جهان چشمه آب خشک  
زکوی گریزان شود راستی  
مرا سمر شد دل ز جنگ ویدی  
کنون دانش و داد باز آورم  
بر آساید از ما زمانه چنان  
دوبهر از جهان زیر پای منست

درخشنده خورشید بموذ چهر  
پرستنده و با کلاه آمدند  
هشموار و بمدار دل موبدان  
نه بهم می جز بد از کارزار<sup>۸۲۰</sup>  
تبه شد جنگ اندر آن انجمن  
بسا گلستان نهمز حد خارسان  
بهر سونشان سباه منست  
همه نمکونمها شود در نهان  
شود بچه بازارا چم کور<sup>۸۲۵</sup>  
شود آب در چشمه خویش قمر  
ندارد بنافه درون بوی مشک  
پدید آید از هر سوی کاستی  
همی جست خوام ره ایزدی  
بجای عم ورنج ناز آورم<sup>۸۳۰</sup>  
نباید که مرگ آید از ناگهان  
به ایران و توران سرای منست

نگه کن که چندین ز جنگاوران  
 گرایدون که باشم هداستان  
 در آشتی با سماوخش نمر  
 سران يك بهك پايخ آراستند  
 که نوشهریاری وما چون روی  
 همه باز گشتند سر پر ز داد  
 بگرسیموز آنگه نگه کرد شاه  
 بسودی بساز و مخفرا مایست  
 بنزد سماوخش هر خواسته  
 از اسمان تازی بزرین ستلم  
 یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 غلام و کنیزك بمر م دوپست  
 بهر سش فراوان و اورا بگوی  
 ز منن تالب رود چگون مراسم  
 همانست کز نور و سلم دلهر  
 از ایرج که هر بی گنه کشته شد  
 ز توران به ایران جدائی نمود  
 ز یزدان بر آن گونه دارم امید  
 بر انگیخت از شهر ایران ترا  
 بخت تو آرام گمرد جهان  
 چو گرسیموز آید بنزد يك تو  
 چنان چون بگاه فریدون گرد  
 بجشم و آن رای باز آورم  
 تو شاهی و با شاه ایران بگوی  
 چنهای گوی با یمل تن

بمآرند هر سال باژ گران  
 برسّم فرسّم یکی داستان  
 بخوب فرسّم بی اندازه چمز  
 همه خوبی و آشتی خواستند ۳۰  
 بر آن دل نهاده که فرمان دهی  
 نه آمد کس مرا عم و رخ یاد  
 که ببسچ کار و بیمهای راه  
 ز لشکر گزین کن سواری دوپست  
 زهر چمز گهی بمآراسته ۳۱  
 ز شمیر هندی بزرین نیلم  
 ز گستردنی صد شتروار بار  
 بگویش که با تو مرا جنگ نیست  
 که ما سوی ایران نگردم روی  
 بسقدم و آن یادشاهی جداست ۳۲  
 ز بر شد جهان آن کجا بود زیر  
 ز مغز بزرگان خرد گشته شد  
 که با کمن و جنگ آشنائی نبود  
 که آورد روز خرام و سوید  
 کند مهربان دلبران ترا ۳۳  
 شود جنگ و ناخوبی اندر نهان  
 بمآراید آن رای باریك تو  
 که گهتی بجشش بگردان سمرد  
 ز جنگ و ز کمن یای باز آورم  
 مگر نرم گردد سر جنگجوی ۳۴  
 بخوبی بسو داستانها بزن

بنزدیک او همچنان خواسته  
جز از تخت زرین که او شاه نمست  
ببر تا شود کار آراسته  
تن پهلوان از درگاه نمست

### آمدن گرسموز نزد سهاوش

بیاورد گرسموز آن خواسته  
دمان تا لب رود جیون رسمد  
که روی زمین زو شد آراسته  
بدان تا رساند بشاه آگهی  
۸۶۰ زگردان فرستاده برگزید  
بکشتی بیکروز بگذاشت آب  
که گرسموز آمد بدان فتره  
فرستاده آمد بدرگاه شاه  
بمآمد سوی بلخ دل پر شتاب  
سهاوش گو پهلتن را بخواند  
بگفتش که گرسموز آمد براه  
وزین داستان چند گونه براند  
چو گرسموز آمد بدرگاه شاه  
۸۷۰ بفرمود تا برکشادند راه  
سهاوش ورا دید بر پای خاست  
بخندید و بسیار پوزش بخواست  
ببوسید گرسموز از دور خاک  
رخش پر زشم و دلش پر زبک  
سهاوش بدشاندش زیر تخت  
زافراسهابش بمرسمد محبت  
چو بشنهد گرسموز از شاه نو  
بدید آن سر و افسر و گاه نو  
برستم چمن گفت که افراسهاب  
یکی یادگاری بنزدیک شاه  
۸۸۰ چو از تو خبر یافت اندر شتاب  
بفرمود تا هدیه برداشتند  
فرستاد آن هست با من براه  
ز دروازه شهر تا بارگاه  
بچشم سهاوش بگذاشتند  
کس اندازه نشناخت آنرا که چند  
درم بود و اسب و غلام و سها  
غلامان همه با کلاه و کمر  
ز دینار و از تاج و تخت بلند  
پرسند آمدش محبت و یکشاد روی  
پرسند با یاره و طوق زر  
نگه کرد و بشنید پیغام اوی  
۸۹۰ بماشم تا پاسبان آریم یاد  
همان نیز پرسیدن از هر کسی  
بدین خواهش اندیشه باید بسی

چو بشنید گرسموز آن گفتگوی  
 یکی خانه اورا بماراستند  
 سماوخش با رسم پملتن  
 نشستند بمدار بهر دو بم  
 از آن کار شد پملتن بدگمان  
 طلایه بهر سو برون تاختند  
 سماوش زرسم بهرسمد وگفت  
 که این آشتی جستن از بهر چهست  
 زیموسته خون بنزدیک اوی  
 گروگان فرستد بنزدیک ما  
 نبهنی که از ما غی شد زیم  
 چو این کرده باشم نزدیک شاه  
 برد نزد او زین سخن آگهی  
 چنین گفت رسم که اینست رای

بمالمد بر تخت او موی وروی  
 بدیبا وحوالمگران خواستند  
 ۸۰ برفتند دوز از بر انجمن  
 سگالش گرفتند بر بمش وکم  
 کز آن گونه گرسموز آمد دمان  
 چنان چون ببایست بر ساختند  
 ۸۵ که این راز بهرون کنیم از نهفت  
 نگه کن که تریاک این زهر چهست  
 بیهن تا کدامست صد نامجوی  
 کند روشن این رای تریاک ما  
 هی طبل کوید بزیر گلم  
 فرستاد باید یکی نمکخواه  
 ۹۰ مگر مغز او آید از کمن تهی  
 جزین روی پیمان نماید بجای

### پیمان کردن سماوش با فراسماب

بشبگمر گرسموز آمد بدر  
 بهآمد به پمش سماوش زمین  
 سماوش بدو گفت چون بود دوش  
 پس آنکه بگفتش که از کار تو  
 کنون رای هر دو بدان شد درست  
 تو پاسخ رسانی به فراسماب  
 کسی کو بپمند سرنجلم بد  
 دلی کز خرد گردد آراسته

چنان چون سزد با کلاه وکر  
 ببوسمد ویر شاه کرد آفرین  
 ۸۵ بلشکرگه وچشن وچندین خروع  
 پر اندیشه بود پر وگفتار تو  
 که از کمنه دلها بخواهم شست  
 که از کمن تهی کن سراندر شتاب  
 زکردار بد باز گشتن سزد  
 ۹۰ یکی گنج باشد پر از خواسته

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست  
 چوپیمان همی کرد خواهی درست  
 زگردان که رسم بدانند همی  
 بر من فرستی برسم نوا  
 و دیگر از ایران زمین هر چه هست  
 بهردازی و خود بتوران شوی  
 نباشد جز از راستی در جهان  
 فرستم یکی نامه نزدیک شاه  
 بر افکند گرسموز اندر زمان  
 بدو گفت خمره منه سر بخواب  
 بگویش که ما تمز بشتافتم  
 گروگان همی خواهد از شهریار  
 فرستاده آمد بدادش پمام  
 چو گفت فرستاده بشنمد شاه  
 بدل گفت صد تن زخویشان من  
 شکست اندر آید بدین رزمگاه  
 و گر گوید از من گروگان مجوی  
 فرستاد باید بر او نوا  
 مگر کمن بلاها زمن بگذرد  
 بر آنسان که رسم همی نام برد  
 سوی شاه ایران فرستاد شان  
 بفرمود تا کوب با کزّه نای  
 بخارا وسغد و سمرقند و چاچ  
 تهی کرد و شد با سمه سوی گنگ  
 چو از رفتنش رسم آگاه شد

دلترا زرنج وز کمن بهره نیست  
 تن صد که پیوسته خون تست  
 کجا نامشان بر تو خواند همی  
 که باشد بگفتار تو بر گوا  
 که آن شهر مارا تو داری بدست ۴۰  
 زمانی ز جنگ و ز کمن بغدوی  
 بکمه نه بندید یکتن میان  
 مگر باشتی باز خواند سماه  
 سواری بکردار باد دمان  
 بر و تازیان نزد افراسیاب ۴۱  
 کمن هر چه جستی هم یافتیم  
 چو خواهی که برگردد از کارزار  
 ز شاه و ز گرسموز نمک نام  
 فراوان بهیهد و گم کرد راه  
 گرایدون که گم گردد از انجمن ۴۲  
 نماند برین بوم و بر نمخواه  
 دروغ آیدش سر بسر گفتگوی  
 اگر بی گروگان ندارد روا  
 خردمند باشم به از بی خرد  
 زخویشان نزدیک صد بر شمرد ۴۳  
 بسی خلعت و نمکونی داد شان  
 زدند و فرو هشت پرده سرای  
 سهیل و آن کشور و تخت عاج  
 بهانه نجست و نکرد او درنگ  
 زبدها گمانمش کوتاه شد ۴۴

بنزد سماوش بیامد چو گرد  
 بدو گفت چون کارها گشت راست  
 بفرمود تا خلعت آراستند  
 یکی اسپ تازی بزرین ستلم  
 چو گرسموز آن خلعت شاه دید  
 بشد با زبانی پراز آفرین

شنیده سخنها همه باز کرد  
 چو گرسموز از بازگردد رواست  
 سلج و کلاه و کبر خواستند  
 یکی تیغ هندی بزرین نیلم  
 تو گفתי مگر بر زمین ماه دید  
 تو گفתי همی بر نوردد زمین

### فرستادن سماوش رستم را بنزد کاوش

سماوش نشست از بر تخت عاج  
 همی رای زد تا یکی چرب گوی  
 ز لشکر همی جست گرد و سوار  
 چنین گفت با او گویم ملتن  
 همانست کاوش کز پیمش بود  
 مگر من شوم نزد شاه جهان  
 بستم زمین گرتو فرمان دهی  
 سماوش زگفتار او شاد شد  
 سهدار بنشست و رستم بزم  
 بفرمود تا رفت پیمش دبهر  
 نخست آفرین کرد بر کردگر  
 خداوند هوش و زمان و توان  
 گذر نیست کسرا ز فرمان اوی  
 بگیتی نه بمند بجز کاستی  
 م او آفریننده هور و ماه  
 ازوباد بر شهریار آفرین

بیاویخت نمر از بر عاج تاج  
 کسی کو سخنرا دهد رنگ و بوی  
 که با او بسازد دم شهریار  
 کزین در که یارد کشادن سخن  
 ز تیزی نکاهد بخواهد فزود  
 کم آشکارا بر رویر نهان  
 ز رفتن نبینی بجز فرقی  
 حدیث فرستادگان باد شد  
 سخن رفت بسیار بر بیش و کم  
 به اندیشه با می بر آمیخت شهر  
 کز ویست نمر و فتر و هنر  
 خرد پروراند همی با روان  
 کسی کو بگردد زیمان اوی  
 ازو باشد افزونی و راستی  
 فزاینده تاج و تخت و کلاه  
 جهاندار از نامداران گرین



رسیده بهر نمک وید رای اوی  
 رسمدم ببلخ و پختم بهار  
 زمن چون خبر یافت افراسیاب  
 بدانست که آن کار دشوار گشت  
 بمآمد برادرش با خواسته  
 که زنهار خواهد ز شاه جهان  
 پسندده کند زین جهان مرز خویش  
 از ایران زمین نسپرد نیز خاک  
 ز خویشان فرستاد صد نزد من  
 گر اورا بخشد ز مهرش سزاست  
 تهمتن بمآمد بنزدیک شاه  
 و از آن روی گرسموز نمکخواه  
 پس آنکه که گرسموز اندر شتاب  
 همه داستان سماوش بگفت  
 ز خوبی و دیدار و کردار اوی  
 دلیر و محن گوی و گرد سوار  
 بخندید و با وی چنین گفت شاه  
 دم گشت از آن خواب بدیر نهیب  
 پراز درد گشتم سوی چاره باز  
 بگنج و درم چاره آراسم

ستون خرد گشته بالای اوی  
 همه شادمان بودم از روزگار  
 سیه شد بچشم اندرش آفتاب  
 جهان خیره شد بخت او خوار گشت  
 بسی خوب رویان آراسته  
 سمارد بدو تاج و تخت مهان  
 بداند همی پایه وارز خویش  
 بشوید دل از کینه و جنگ پاک  
 بدین خواهش آمد گویملتن  
 که بر مهر او چهره او گواست  
 چنان چون سزد با درفش و سپاه  
 بمآمد بر شاه توران سماه  
 بمآمد بنزدیک افراسیاب  
 که اورا ز شاهان کسی نیست جفت  
 ز هوش و دل و شرم و گفتار اوی  
 تو گوئی خرد دارد اندر کنار  
 که چاره به از جنگی ای نمکخواه  
 زیلا بدیدم نشان نشیب  
 بدان تا ماند تن اندر گذار  
 کنون شد از آنسان که من خواستم

### بیمفل دادن رسم کاوش را

وز آن روی چون رسم شمر مرد  
 به پیمش اندر آمد بکش کرده دست  
 بر آمد بر شاه ایران چو گرد  
 بر آمد سهبید ز جای نشست

بهرسید و بگرفتیش اندر کنار  
زگردان و از رزم و کار سماه  
نخست از سماوش زبان برکشاد  
چو نامه برو خواند فترخ دبیر  
برسم چنان گفت گم که اوی  
تو مردی نه بچه جهان دیده  
چو تو نمست اندر جهان سر بسر  
ندیدی بدیهای افراسماب  
مرا رفت بایست کردم درنگ  
نوفم که گفتند از ایدر مرو  
چو باد افره ایزدی خواست بود  
شمارا بد از مردی خواسته  
مالی که او بستند از بی گناه  
بصد ترک بپاره بد نژاد  
کنون از گروگان کی اندیشد اوی  
شما گر خرد را نبستمد کار  
بنزد سماوش فرسم کنون  
بفرمایمش کاتعی کن بلند  
بر آتش بنده خواسته هر چه هست  
پس آن بستگانرا بر من فرست  
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ  
هی دست بکشای تا یکسره  
چو تو ساز گیری بد آموختن  
بمآید بچنگ تو افراسماب  
تختن بدو گفت که ای شهریار

زفرزند پرسمد و از روزگار  
وز آن تا چرا باز گشت اوز راه  
ستودش فراوان و نامه بداد  
رخ شهریار جهان شد چو قمر  
جوانست و بد نارسیده بخوی  
بد و نمک هرگونه دیده  
بچنگ از تو جویند شمران هنر  
که کم شد زما خورد آرام و خواب  
مرا بود با اوسری پر ز جنگ  
همان تا بسجد سهدار نو  
مکافات بدها بدی خواست بود  
بدین گونه بردل شد آراسته  
از اینسان بهیچمد سر تان ز راه  
که نم پدر شان ندارند یاد  
همان یمش چشمش همان آب جوی  
نه من سمم از جنگ و از کارزار  
یکی مرد با دانش و رهنمون  
ببند گران پای ترکان به بند  
نگر تا نماری بمک چمز دست  
که سرشان بخوام زتن شان گسست  
برو تا بدرگاه او بی درنگ  
چو گرگی اندر آیند به یمش بره  
سماهت کند غارت و سوختن  
چو گردد برو ناخوش آرام و خواب  
دلت را بدین کار غمکن مدار

پس آنکه جهان زیر فرمان تست ۹۹  
 مر آن تمز لشکر بدان روی آب  
 که او خود شتاب آورد پی درنگ  
 در آشتی او کشاد از نخست  
 نه نمک بود پیمش رفتن برزم  
 نباشد پسندیده نمکخواه ۱۰۰  
 ندیدی ازین پیمستر روی برزم  
 تن آسانی و گنج ایران زمین  
 دل روشنست بآب دیده مشوی  
 بپیمان شکستن بخواید نهفت  
 بجایست شمشیر و چنگال شمر ۱۰۰  
 بایران بپاشمد خندان و شاد  
 نماز بتوران سر تخت و گاه  
 کم تیره گون تابش آفتاب  
 مگر کم بخواید دگر آزمود  
 مگو آنچه اندر خورد با گناه ۱۰۱  
 سماوش زمین نگردهد زمین  
 بر آشوبد آن نامور پیمشگاه  
 نه بینی دل خویش زمین پس خرم

سخن بشنواز من توای شه نخست  
 توگفتی که در جنگ افراسیاب  
 بماند تا او بمآید بچنگ  
 ببود هر تا جنگ جوید درست  
 کسی کآشتی جوید وسور و برزم  
 و دیگر که پیمان شکن نمز شاه  
 سماوش چو پیروز گشتی برزم  
 چه جستی نواز تاج و تخت و نگین  
 همه یافتی جنگ خمره مجوی  
 گر افراسیاب این سخنها که گفت  
 م از جنگ جستن نگشتم سمر  
 تو بر تخت زر با سماوخش راد  
 ز زابل برافر من اندک سباه  
 بگرز نمردی بر افراسیاب  
 ممان من واوبسی رزم بود  
 ز فرزند پیمان شکستن بخواه  
 نهانی چرا گفت باید سخن  
 ازین کار کاندیشه کردست شاه  
 مکن بخت فرزند خود را دزم

### فرستادن کاوس رستم را بسمستان

بر آشفست از آن کار و نکشاد چشم  
 که آیدون نماید سخن در نهان ۱۰۱۵  
 چنین بیخ کمن از دلش کفنده

چو بشنهد کاوس شد پر زخم  
 برستم چنین گفت شاه جهان  
 که این در سر او تو افکنده

تن آسانی خویش جستی درین  
 توایدر همان تا سمهدار طوس  
 من اکنون همونی فرستم ببلخ  
 سهاوش اگر سر زفرمان من  
 بطوس سهمبد سهارد سهاه  
 به بهند زمن هرچه اندر خوروست  
 نخواند ترا زین سمس نمز یار  
 غمی گشت رسم به آواز گفت  
 اگر طوس جنگی ترا رسم است  
 بگفت این و بیرون شد از یمش اوی  
 ابا لشکر خویش بر گشت و رفت  
 م اندر زمان طوسرا خواند شاه  
 چو بیرون شد از یمش کاوش طوس  
 بسازند و آرایش ره کنند

نه افروزش تاج و تخت و نگمن  
 بمدد درین کار بر یمل کوس  
 ابا نامه و یا مخنه‌ای تلخ  
 به یچد نماید به یمان من ۱۰۲۰  
 خود وویزگان باز گردد ز راه  
 گراورا چنین داوری در سرست  
 نخوام که مارا کنی کارزار  
 که گردون سر من نمارد نهفت  
 چنان دان که رسم بگمتی کست ۱۰۲۵  
 پراز ختم جان گشته بی رنگ روی  
 سوی سمستان روی بنهاد تفت  
 بفرمود لشکر کشیدن براه  
 بفرمود تا لشکر و بوق و کوس  
 دل و رای از آرام کوتاه کند ۱۰۳۰

### یاصح نامه سهاوش از کاوش

همونی بیآراست کاوش شاه  
 نویسنده نامه را یمش خواند  
 یکی نامه بنوشت پرختم و جنگ  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 خداوند بهرام و کیموان و ماه  
 بفرمان او یست گردان سمهر  
 ترا ای جوان تن درستی و تخت  
 اگر بر دلت رای من نمره گشت

بفرمود تا باز گردد براه  
 بر تخت خویشش بکری نشاند  
 زبان تمز و رخساره چون باده رنگ  
 خداوند آرامش و کارزار  
 خداوند نمک و بد و فر و گاه ۱۰۳۵  
 ازوباز گسترده هر جای مهر  
 همیشه هماناد با تاج و تخت  
 ز خواب جوانی سرت خمره گشت

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد  
 کنون خیره آرم دشمن مجوی  
 منه از جوانی سر اندر فریب  
 گروگان که داری بدرگه فرست  
 ترا گر فریبند نباشد شکفت  
 که من زان فریبنده گفتار اوی  
 نرفت ایچ با من سخن زآشتی  
 تو با خوب رویان بر آمیختی  
 همان رستم از گنج آراسته  
 از آن مردری تحت شاهنشهی  
 در بی نمازی بشمشیر جوی  
 چو طوس سهمید رسد پیمش تو  
 م اندر زمان بار کن بر خران  
 ازین آشتی راز چرخ بلند  
 به ایران رسد زین بدی آگهی  
 تو شو کمینه و تاختنرا بساز  
 چو تو ساز جنگ و شبیضون کنی  
 سهمید سر اندر نیآرد بخواب  
 وگر مهر داری بدان اهرمن  
 سیه طوس ردرا ده و باز گرد  
 نهادند مر نامه را مهر شاه  
 چو نامه بنزد سماوش رسید  
 فرستاده را خواند و پرسید و جست  
 بگفت آن که با یملتن گفته بود  
 سماوش چو بشنید گفتار اوی

چو پیمروز شد روزگار نبرد  
 بر آن بارگه بر مبر آبروی ۱۰۴۰  
 گراز چرخ گردان نخواهی نهیب  
 ندیدست کس جفت با پای دست  
 مرا از خود اندازه باید گرفت  
 بسی باز گشتم زیمکار اوی  
 ز فرمان من روی برگاشتی ۱۰۴۵  
 بجازی و از جنگ بگریختی  
 نخواهد شدن سمر و از خواسته  
 ترا شد سر از جنگ جستن تهی  
 بکشور شود شاهرا آبروی  
 بسازد چو باید کم و پیمش تو ۱۰۵۰  
 گروگان که داری ببند گران  
 چندانست که آید بچانت گزند  
 بر آشوبد آن روزگار بهی  
 ازین در سخنها مگردان دراز  
 ز خاک سیه رود جیون کنی ۱۰۵۵  
 بمآید بچنگ تو افراسیاب  
 نخواهی که خوانند پیمان شکن  
 نه مرد پرخاش و ننگ و نبرد  
 همون پتر بر آورد و ببرید راه  
 بدآنگونه نا خوب گفتار دید ۱۰۶۰  
 ازو کرد یکسر سخنها درست  
 ز طوس و زکائوس که آشفته بود  
 زرستم غمی گشت و از کار اوی

زکار پدر دل پر اندیشه کرد  
 همی گفت صد مرد گرد و سوار  
 هم نمکخواه و هم بمگناه  
 نیرسدند اندیشه از کار شان  
 بنزدیک یزدان چه پوزش برم  
 و رایدون که جنگ آورم بمگناه  
 جهاندار نمسندد این کار زمن  
 و گر باز کردم بدرگاه شاه  
 از آن نمزم بر تم بد رسد  
 نیاید ز سودابه م جز بدی

### رای زدن سیاوش با بهرام و رنگه

دو تن را ز لشکر زکنداوران  
 بدان راز شان خواندند نزدیک خویش  
 که رازش همی بود با هر دو تن  
 بدیشان چنین گفت کز بخت بد  
 بدان مهربانی دل شهریار  
 چو سودابه او را فریبنده گشت  
 شبستان او گشت زندان من  
 چنین رفت بر سر مرا روزگار  
 گریدم بر آن سور سختی و رزم  
 ببلخ اندرون بود چندین س ماه  
 نشسته بسغد اندرون شهریار  
 برفتم بر سان بساد دمان

چو بهرام و چون رنگه ساوران  
 بهر داخت ایوان و بنشانند پیمش  
 از آنم که شد رستم از انجمن  
 فراوان همی بر تم بد رسد  
 بسان درختی پر از برگ و بار  
 تو گفستی که زهر گزاینده گشت  
 بهر مرد از بخت خندان من  
 که با مهر او آتش آورد بار  
 همی دور ماندم زهادی و بیم  
 س مهبد چو گرسموز کمنه خواه  
 پر از کمنه با تیغ زن صد هزار  
 نجستم در جنگ ایشان زمان

چو کفشور سراسر بهمرداختند  
همه موبدان آن نمودند راه  
ورا گر زبهر فزونیمست جنگ  
چه باید همی خیمه خون ریختن  
سری کش نباشد زمغز آگهی  
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد  
پسندش نیامد همی کار من  
بخیمه همی جنگ فرمایم  
همی سر زیزدان نباید کشید  
دو گیتی همی برد خواهد زمن  
وز آنهمس که داند کزان کارزار  
نژادی مرا کاشکی مادرم  
که چندین بلاها بباید کشید  
درختمست این بر کشیده بلند  
برین گونه پیمان که من کرده ام  
اگر سر بگردانم از راستی  
زبان بر کشایند هر کس ببد  
پراگنده شد در جهان این سخن  
بکمن باز گشتن هم بدون زدین  
چنین کی پسندد بمن کردگار  
شوم گوشه جوهر اندر جهان  
که روشن زمانه بر انسان بود  
تو ای نامور زنگه شاوران  
بروتا بدرگاه افراسیاب  
گروگان و این خواسته هر چه هست

گروگان و آن هدیهها ساختند  
که ما باز گردیم ازین رزمگاه  
چو گنج آمد و کشور اورا بچنگ  
چمن کمن بدل اندر اوختن  
نه از بدتری باز داند بهی ۱۰۰  
وز این پس همه رفته باید شمرد  
بکوشد برنج و به آزار من  
بترسم که سوگند بگزام  
زکار نماگان نباید رمید  
بمانم بکلم دل اهرمن ۱۰۰  
کرا بر کشد گردش روزگار  
وگر زاد مرگ آمدی بر سرم  
فراوان غم ورنج باید چشمید  
که بارش همه زهر و برگش گزند  
بمزدان و سوگندها خورده ام ۱۰۰  
فراز آید از هر سوی کاستی  
بهر جای بر من چنان چون سزد  
که باشاه ترکان فگندیم بن  
کشیدن سراز آسمان و زممن  
کجا بر دهد گردش روزگار ۱۰۰  
که نام زکاوش گردد نهان  
که فرمان و رای جهانبان بود  
بمآرای تنرا برنج گران  
درنگی مباحش و منه سر بخواب  
زدینار واز گنج و جای نشست ۱۰۰

بمر آن همه باز بر پیش اوی  
 بفرمود بهرام گودرز را  
 سپردم ترا جمله با پهل و کوس  
 بدوده تو این لشکر و خواسته  
 یکایک بروبر شمر هر چه هست  
 چو بهرام بشنید گفتار اوی  
 بمبارید خون زنگه شاورن  
 پراز عم نشستند هر دو بهم  
 بدو گفت بهرام کمن رای نیست  
 یکی نامه بنویس نزدیک شاه  
 اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز  
 گر آرام گیری سخن تنگ نیست  
 مرا گر فرستی بنزدیک اوی  
 دلت گر چنین رنجه گشت از نوا  
 بنامه جزاز جنگ فرمانش نیست  
 بفرمان کاوس جنگ آوریم  
 مکن خیره اندیشه بر دل دراز  
 مگردان بما بر دژم روزگار  
 پراز خون مکن دیده و تاج و تخت  
 چگونه بود بی تو تخت و کلاه  
 سر و مغز کاوس آتشگده است  
 وگر آسمانی جز این است راز  
 نهدرفت از آن دو خردمند پند  
 چنین داد پاسخ که فرمان شاه  
 ولمکن بهممان یزدان دلیر

بگویش که ما را چه آمد بروی  
 که این نامور لشکر و مرز را  
 بمان تا بمآید سپهدار طوس  
 همه کارها یکسر آراسته  
 ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست ۱۱۱۰  
 دلش گشت پیمان ز کردار اوی  
 بنفرید بر بوم هاماوران  
 روانشان ز گفتار او شد دژم  
 ترا بی پدر در جهان جای نیست  
 دگر باره زو پمستن را بخواه ۱۱۲۰  
 سخن کوتاه است از نگمری دراز  
 ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست  
 برافروزم آن جان تاریک اوی  
 رها کن نه حنکست بر توروا  
 نگفتست کاری که در مانش نیست ۱۱۳۰  
 جهان بر بد اندیش تنگ آوریم  
 سر او بچربی بدم آرز باز  
 چو آمد درخت بزرگی بیمار  
 مخوشان دل خسروانی درخت  
 سماه و درو پیرده و بارگاه ۱۱۳۰  
 همان مایه و جنگ او بیمده است  
 چه بلید کشیدن سخنها دراز  
 دگر گونه بد رای چرخ بلند  
 بر آفر که برتر ز خورشید و ماه  
 نباشد ز خاشاک تا پهل و شمر ۱۱۳۰



کسی کو زفرمان یزدان بتافت  
 همی دست یازید باید بخون  
 زبهرنوا م بمارآرد اوی  
 وگر باز گردهم ازین رزمگاه  
 همان خشم ویمکار کار آورد  
 وگر تیره تان شد دل از کار من  
 فرستاده خود باشم ورهنمای  
 کسی کونبمند همی گنج من  
 سماوش چو یاسخ چنمن داد باز  
 زبیم جدائمش گویان شدند  
 همی دید دل وچشم بد روزگار  
 نخواهد بدن نمز دیدار اوی  
 چنمن گفت زنگه که ما بنده ابر  
 فدای تو بادا تن وجان ما  
 چو یاسخ چنمن یافت از نیکخواه  
 که روشاه ترکان سینه را بگری  
 ازین آشتی جنگ بهر منست  
 زیمان توسز نکردم تهی  
 جهاندار یزدان پناه منست  
 و دیگر که بر خیره نا کرده کار  
 یکی راه بکشای تا بگذرم  
 یکی کشوری جوهر اندر جهان  
 زخوی بد او سخن نشنوم

سراسمه شد راه دانش نیافت  
 بکمن دوکشور بدن رهنمون  
 سخنهای گم گشته باز آرد او  
 شوم کار نا کارده نزدیک شاه  
 سرشک غم اندر کنار آورد ۱۱۳۰  
 بمیهد تان سر زگفتار من  
 بماند برین دشت پرده سرای  
 چرا برگمارم برونج من  
 بمز مرد جان دوگردن فراز  
 چو بر آتش تمز بریان شدند ۱۱۴۰  
 که اندر نهان چمست با شهریار  
 از آن چشم گویان شد از کار اوی  
 بهر سهمید دل آگنده ابر  
 چنمن باد تا مرگی پیمان ما  
 چنمن گفت با زنگه بمدار شاه ۱۱۵۰  
 کزین کار ما را چه آمد بروی  
 هه نوش تو درد وزهر منست  
 وگر چه بماند زتخت مهی  
 زمین تخت وگردون کلاه منست  
 نشایست رفتن بر شهریار ۱۱۵۰  
 بجائی که کرد ایزد آبشخووم  
 که نام زکاوُس گردد نهان  
 زیمکار او یکزمان بفرم

## رفتن زنگه پیمش افراسیاب

بشد زنگه با نامور صد سوار  
 ببردش همه خواسته هرچه بود  
 چو در شهر سالار ترکان رسید  
 پذیره شدش نامداری بزرگ  
 چو زنگه بیامد بنزدیک شاه  
 گرفتش ببر تنگ و بنواختش  
 چو بنشست با شاه و نامه بداد  
 بیچمد از آن نامه افراسیاب  
 بفرمود تا جایگه ساختند  
 سهدار خود را بخواندش چو دود  
 چو پیمان بیامد تهی کرد جای  
 زکاوئس و از غلم گفتار او  
 همی گفت و رخساره کرده دژم  
 فرستادن زنگه شاوران  
 بمرسید که اینرا چو درمان کنم  
 بدو گفت پیمان که ای شهریار  
 تواز ما بهر کار داناتری  
 گمان و دل و دانش و رای من  
 که هرکس که بر نیکوئی در جهان  
 ازین شاهزاده نگیرند باز  
 من ایدون شنیدم که اندر جهان  
 بمالا و دیدار و آهستگی  
 هنر با خرد نمز پیمش از نژاد  
 گروگان ببرد از در شهریار  
 که از پیمش گرسیوز آورده بود  
 خروش آمد و دید بانش بدید  
 کجا نم او بود جنگی طورگی  
 سهدار برخاست از پیمشگاه  
 گرامی بر خویش بنشاختش  
 سراسر محنها برو کرد یاد  
 دلش گشت پر درد و سر پر شتاب  
 ورا چون سزا بود بنواختند  
 بیامد بنزدش سهدار زود  
 سخن راند با نامور کدخدای  
 زخوی بد و رای پیمکار او  
 زکار سیاوخش دل پر زغم  
 همه یاد کرد از کران تا کران  
 وزین راه جستن چو پیمان کنم  
 انوشه بزی تا بود روزگار  
 بگنج و مردی تواناتری  
 چنمینست اندیشه آرای من  
 توانا بود آشکار و نهان  
 ز گنج و زرنج آنگه آید فراز  
 کس نیست مانند او از مهان  
 بفرهنگ و رای و پشایستگی  
 ز مادر چنو شاهزاده نژاد

بدیدن کنون از شنیدن بهست  
وگر خود جزینش نبودى هنر  
بر آشفتم و بگذاشتم تحت وکلاه  
بدین کشور اندر بود مهتری  
نه نمک و نماید ز راه خرد  
و دیگر که کاوس شد پیر سر  
سماوش جوانست و با فرقی  
ترا سرزنش باشد از مهتران  
اگر شاه بمند زرای بلند  
چنان چون نوازند فرزند را  
یکى جای سازد بدین کشورش  
زیرده دهد دختری را بدوى  
مگر کو هماند بنزدیک شاه  
وگر باز گردد بر شهر بار  
سهای بود نزد شاه زمين  
بر آساید از کمن دولشکر مگر  
زداد جهان آفرین این سزاست  
چو سالار گفتار پیران شنید  
پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان  
چنین داد پاسخ بمهران پیر  
ز کار آزموده گریخته مهان  
ولیکن شنیدم یکى داستان  
که چون بچۀ شمر بر پیروى  
چو با زور و با چنگ بر خمزد او  
بدو گفت پیران که اندر خرد

گرامیایه و شاهزاده مهست  
که از خون صد نامور با پدر  
همی از تو جوید بدین گونه راه  
که باشد خریدار کنداوری ۱۱۸۰  
کزین کشور ای مهتر او بگذرد  
ز تحت آمدش روزگار گذر  
برو ماند آئین و تحت مہی  
سر او همان باشد از تو گران  
نویسد یکى نامه پندمند ۱۱۹۰  
نوازد جوان خردمند را  
بدارد سزاوار و اندر خورش  
بداردش با ناز و با آب روی  
کند کشور و بومش آرامگاه  
ترا برتری باشد از روزگار ۱۲۰۰  
بزرگان گمتی کنند آفرین  
اگر آردش نزد ما دادگر  
که گردد زمانه بدین گونه راست  
چنان م هم بودنها بدید  
همی داشت بر نیک و بر بد گمان ۱۲۱۰  
که هست این سخنها هم دلپذیر  
همانند تو هست اندر جهان  
که باشد بدان رای هداستان  
چو دندان کند تمز کمفر بری  
بمرو دگار اندر آویزد او ۱۲۲۰  
یکى شاه کنداوران بنگرد

کسی کز پدرا کزئی و خوی بد  
تو بینی که کاوس دیرینه گشت  
سماوش بگمرد جهان فراخ  
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت

نگمرد ازو بد خوی کی سزد  
چو دیرینه گشت م بباید گذشت  
بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ  
چنین خود نماید مگر نمکجفت ۱۳۱۰

### نامه افراسیاب بسماوش

چو بشنمید افراسیاب این سخن  
دبهر جهان دیده را پیش خواند  
نخستمن که بر نامه بنهاد دست  
جهان آفرینرا ستایش گرفت  
که او بر ترست از مکان و زمان  
خداوند جان و روان و خرد  
ازو باد بر شاهزاده درود  
خداوند شرم و خداوند داد  
شنیدم پیام از کران تا کران  
غی شد دم زآنکه شاه جهان  
ولیکن زگمتی جز از تاج و تخت  
ترا این همه ایدر آراستست  
همه شهر توران برزند نماز  
تو فرزند باشی و من چون پدر  
چنان دان که کاوس بر تو مهر  
کجا من کشاده در و گنج و دست  
بدارمت بی رنج فرزند وار  
چو از کشورم بگذری در جهان

یکی رای با دانش افگند بن  
زبان بر کشاد و سخن بر فشاند  
بعنبر سر خامه را کرد پست  
بزرگی و دانش نمایش گرفت  
بدو کی رسد بندگانرا گمان ۱۳۱۵  
خردمند را داد او پرورد  
خداوند شمشمیر و گویال و خود  
زبمداد و کزئی دلش نیست شاد  
زبمدار دل زنگه شاوران  
چنین تهره شد با تواندر نهان ۱۳۲۰  
چه جوید خردمند بمدار بخت  
اگر شهریاری و گر خواستست  
مرا خود بمهر تو آمد نماز  
پدر یمش فرزند بسته کهر  
بعین گونه بکروز نکشاد چهر ۱۳۲۵  
سپارم بتو تاج و تخت و نشست  
بگمتی تو مانی زمین پادگار  
نگوش کننمدهان و کههان

ازین روی دمنخوار یابی گذر  
 بدین راه پیمان نه بمنی زمین  
 ازین کرد یزدان ترا بی نیماز  
 سیاه و دژ و گنجها آن تست  
 چو رای آیدت آشتی ما پدر  
 کز ایدر به ایران شوی با سیاه  
 بماند ترا با پدر جنگ دیر  
 چو آتش بریزد رخ شصت و بیخ  
 ترا باشد ایران و گنج و سیاه  
 پذیرفتم از یاک یزدان که من  
 نفرمایم و خود نیامم ببد  
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه  
 بزودی برفتن ببندد کمر  
 یکی اسپ زرین ستلم گران  
 چو نزدیک تخت سیاوش رسد  
 سیاوش بملک روی از آن شادگشت  
 ز دشمن همی دوست بایست کرد  
 ز دشمن نماید مگر دشمنی

مگر ایزدی باشد آئین و فر  
 گذر کرد باید بدریای چمن ۱۳۳۰  
 م ایدر بباش و بخوی بساز  
 برفتن بهانه نبایدت جست  
 سهام ترا گنج و زرین کمر  
 بدلسوزگی با تو آید براه  
 کهن شد مگر گردد از جنگ سمر ۱۳۳۵  
 رسد آتش از باد پیمری بربخ  
 ز کشور بکشور بخوی کلاه  
 بکوشم بخوی بجان و به تن  
 به اندیشه دل نسازم ببد  
 بفرمود تا زنگه نمکخواه ۱۳۴۰  
 بسوی خلعت آراست با سم و زر  
 بآمد دمان زنگه شاوران  
 بگفت آنچه پرسید و گفت و شنید  
 بملک روی پر درد و فریاد گشت  
 ز آتش کجا بر دمد باد سرد ۱۳۴۵  
 بفرجام هر چند نمکوکنی

### سیاه سمر دن سیاوش بمهرام

یکی نامه بنوشته نزد پدر  
 که من با جوانی خرد یافتم  
 از آن آتش مغز شاه جهان  
 شبستان تو درد من شد نخست

همه یاد کرد اندرو در بدر  
 ز کردار بد روی بر تافتم  
 دل من بر افروخت اندر نهان  
 بخون دم رخ ببايست شست ۱۳۵۰

ببايست بر کوه آتش گذشت  
 وز آن ننگ و خواری بچنگ آمدم  
 دو کشور بدین آستی شاد گشت  
 نیامد همی هیچ کارش پسند  
 چو چشمش ز دیدار ما گشت سمر  
 زشادی دل او مبادا رها  
 ندانم کزین کار گردان سهر  
 وز آنمش بفرمود بهرامرا  
 سهردم بتو تاج و پیرده سرای  
 درفش و سواران و پیمان و کوس  
 چمنم م پذیرفته اورا سمار  
 ز لشکر گرین کرد سمسد سوار  
 درم نمز چندان که بودش بکار  
 صد اسپ گزیده بز زمین ستلم  
 بفرمود تا پمش او آورند  
 وز آنمش گرانمایگانرا بخواند  
 چمن گفت کز نزد افراسیاب  
 یکی راز پمفلم دارد بمن  
 همی سازم اکنون پذیره شدن  
 هم سوی بهرام دارید روی  
 هم بوسه دادند گردان زمین  
 چو خورشید تابنده بفرود پشت  
 سمارخش لشکر بچگون کشمد  
 چو آمد بتومذ در و پلم و کوی  
 چنان م هم شهرها تا بیاج

بمن زار بگریست آهو بدشت  
 خرامان بچنگ نهنگ آمدم  
 دل شاه چون تیغ پولاد گشت  
 کشادن همان و همان بود بند  
 بر سمر گشته نباشم دیر <sup>۱۲۵۵</sup>  
 شدم من زغم در دم ازدها  
 چه دارد بر از اندر از کمن و مهر  
 که اندر جهان تازه کن نامرا  
 همان گنج آگنده و تخت و جای  
 چو ایدر بماید سهدار طوس <sup>۱۲۶۰</sup>  
 تو بمدار دل باشی و به روزگار  
 همه گرد و شایسته کارزار  
 ز دینار و از گوهر شاموار  
 پرستار زرین کمر صد غلام  
 سلج و ستلم و کمر بشمزد <sup>۱۲۶۵</sup>  
 چمنهای بایسته چندی براند  
 گذشتست پیمان از این روی آب  
 که ایمن بدو باشد آن انجمن  
 شمارا م ایدر بماید بدن  
 مچمد دلها ز گفتار اوی <sup>۱۲۷۰</sup>  
 به پمش سمارخش با آفرین  
 هوا شد سماء و زمین شد درشت  
 از آب دو دیده رخس نا پدید  
 بسان بهار بد پیر از رنگ و بوی  
 تو گفستی عروسست با طوق و تاج <sup>۱۲۷۵</sup>

بهر منزلی ساخته خوردنی  
 چمن تا بفضای تاشی براند  
 وزین رو چو طوس اندر آمد ببلخ  
 که شد پرور فرخنده کاوس شاه  
 سمهرا یکایک همه باز خواند  
 ازین آگهی شد رخ شاه زرد  
 شدش دل پر آتش دو دیده پر آب  
 که تا چون شود گشت گردان سهر  
 دل و جنگ و کینرا بهمکسو نهاد  
 پس آگاهی آمد به افراسیاب  
 بدین مرز لشکر فرود آورد  
 بفرمود او را پذیره شدن  
 زخویشان گزین کرد پیمان هزار  
 سمهرا همه داد برگ و نوید  
 یکی بر نهادند پمروزه تخت  
 سرش ماه زرین و بومش بنفش  
 ابا تخت زرین سه پیل دگر  
 صد اسپ گراملیه با زرین زر  
 سماهی بدان سان که گفتی سهر  
 سماوش چو بشنید که آمد سماه  
 درفش سمهدار پیمان بدید  
 بشد تمز و بگرفتش اندر کنار  
 بدو گفت که ای پهلوان سماه  
 همه بر دل اندیشه بد کز نخست  
 ببوسید پیمان سر ویای او

خورشها و گسترده گسترده  
 فرود آمد آنجا و چندی ماند  
 بگفتند با وی سخنهای تلخ  
 که شد نزد سالار توران سماه  
 وز آنجا بدرگاه کاوس راند  
 بنالید و بر زد یکی باد سرد  
 زخم سماوش و افراسیاب  
 بود چرخ با او بکمن یا سهر  
 وز آنمیش نکرد او زیمکار باد  
 که آمد سماوش ازین روی آب  
 فرستاده او بدرگه رسید  
 همه سرکشان با تبیره شدن  
 پذیره شدند با آراست کار  
 با آراست پس چار پیل سمهد  
 درفش درفشان بسان درخت  
 بزر بافته بر میان درفش  
 بدیبا با آراسته سر بسر  
 بزر اندرون چند گوبه گهر  
 با آراست روی زمینرا سهر  
 پذیره شدند با آراست راه  
 خروشدن پیل و اسمان شنید  
 بمرسیدش از شهر و از شهروار  
 چرا رنج کردی روانرا براه  
 ببندد دو چشم ترا تندرست  
 همان خوب چهر دلارای او

هی گفت با کردگار جهان  
 مرا گر بخواب این نمودی روان  
 چو دیدم ترا روشن و تندرست  
 ترا چون پدر باشد افراسیاب  
 مرا نیز پمسته بمش از هزار  
 همه گنج من سر بسر پیمش تست  
 تو بی گام دل نمزدم بر مزین  
 مرا گر پندیری تو با پیر سر  
 برفتند هر دو بشادی بم  
 همه شهر از آواز چنگ و رباب  
 همه خاک مشکین شد از مشک تر  
 سیموش چو آن دید آب از دو چشم  
 که یاد آمدش بزم زابلستان  
 چو آمد بمهمانی پملتن  
 همان شهر ایرانش آمد بماد  
 کجا زر و گوهر هی ریختند  
 ازیشان دلش یاد کرد و بسوخت  
 ز پیمان بهوشید و بچمد روی  
 بدانست کورا چه آمد بماد  
 بقاچار باقی فرود آمدند  
 نگه کرد پیمان بدیدار اوی  
 بدو هر دو چشمش هی خیره ماند  
 چمن گفت که ای نامور شهریار  
 سه چمزیست با تو که اندر جهان  
 یکی آن که از تخمه کیعباد

که ای داور آشکار و نهان  
 هانا سر پمرگشتی جوان  
 نمایش کم پمش یزدان نخست  
 همه بنده باشند ازین روی آب  
 ۱۳۰۰ پرستندگانند با گوشوار  
 تو جاوید شادان دل و تندرست  
 ترا بنده باشد چو مرد و چو زن  
 ز بهر پرستش بمبندم کبر  
 سخن یاد کردند از بپمش و کم  
 ۱۳۱۰ هی خفته را سر بر آمد ز خواب  
 همه تازی اسمان بر آورد پر  
 ببارید وز اندیشه آمد بخم  
 بمآراسته تا بکابلستان  
 شده نامداران همه انجمن  
 ۱۳۱۵ هی بر کشید از جگر سرد باد  
 ز بر مشک و عنبر هی بچتند  
 بکردار آتش هی بر فروخت  
 سپهبد بدید آن غم و درد اوی  
 غی گشت و دندان بلب بر نهاد  
 ۱۳۲۰ نشستند و یکباره دم بر زدند  
 بسفت و بر ویال و گفتار اوی  
 هی هر زمان نلم یزدان بخواند  
 ز شاهان گمتی توئی یادگار  
 کسمران باشد زخم مهان  
 ۱۳۲۵ هی از تو گیرند گوی نژاد



و دیگر زبانی بدین راستی  
 سه دیگر که گوی که از چهر تو  
 چمن داد پاسخ سماوش بدوی  
 خنیمده بگیتی بمهر و وفا  
 گرایدون که با من تو پیمان کنی  
 بسازم بدین بوم آرامگاه  
 گراز بودن ایدر مرا نمکویست  
 و گر نهست فرمای تا بگذرم  
 بدو گفت پیمان که مندیش ازین  
 مگردان دل از مهر افراسیاب  
 پراگنده نامش بگیتی بدیست  
 خرد دارد و هوش و رای بلند  
 مرا نیز خویشمست با او بخون  
 مرا نزد او آب رویست و جاه  
 هانا برین بوم ویر صد هزار  
 ده و دو هزار آن که خویش مند  
 هم بوم ویر هست و مگوسفند  
 نهفته جزین نمز دارم بسی  
 فدای تو بادا هه هر چه هست  
 پذیرفم از یاک یزدان ترا  
 نماز که یابی زیدها گزند  
 سماوش از آن گفته رام گشت  
 بخوردن نشستند با یکدگر  
 برفتند با خنده دل شادمان  
 چمن تا رسیدند بر شهر گنگ

بگفتار نیکو بیمار راستی  
 ببارد همی بر زمین مهر تو  
 که ای پیر پاکمزه راستگوی  
 ز آهر منی دور و دور از جفا  
 ۱۳۳۰ بداف که پیمان من نشکنی  
 بمهر و وفای تو ای نمکخواه  
 بدین کرده خود نباید گریست  
 نمائی ره کشور دیگر  
 چو ایدر گشتی از ایران زمین  
 ۱۳۳۵ مکن هیچ گونه برفتن شتاب  
 ولیکن جز آنست مرد ایزدیست  
 بخمره نتازد براه گزند  
 همش پهلواف همش رهمنون  
 فراوان مرا گنج و تخت و سپاه  
 ۱۳۴۰ بفرمان من بمش باشد سوار  
 چو خوام شب و روز پمش مند  
 واسمان و گنج و کمان و کیند  
 مرا بی نمازیست از هر کسی  
 گر ایدر کنی تو بشادی نشست  
 ۱۳۴۵ پرستش کم از دل و جان ترا  
 نداند کسی راز چرخ بلند  
 روانش از اندیشه آزاد گشت  
 سماوش پسر گشت و پیمان پدر  
 بره بر نجستند جائی زمان  
 ۱۳۵۰ که آن بود خرم سرای درنگ

## دیدن سماوش افراسیابرا

که آمد سماوخش با فترتی  
از ایوان مهان بسته سر پر شتاب  
پیماده شد از اسب و پیمشش دوید  
بسی بوسه دادند بر چشم و سر  
که بد در جهان اندر آمد بخواب  
به آبخور آیند ممش ویلنگی  
کنون روی کشور شد از جنگ سمر  
جهانرا دل از آشتی دور بود  
بر آساید از جنگ و از جوش خون  
همه دل بمهر تو آگنده اند  
سهمید بتن و بجان خویش تست  
بخندان همی نمز چهار آورد  
که از تو بگمتی ميفتاد بخت  
کزویست آرام ویرخاشی و کمن  
به آمد بخت کئی بر نشست  
که اینرا بگمتی ندانم جفت  
چنمن روی و بالا و فتر مهان  
که کاوش پیرست و اندک خرد  
بدین برز بالا و چندین هنر  
همانده دم خمیره در کار او  
دو دیده بگرداند اندر زممن  
همه کاخ زربفتها گسترود  
همه پایها چون سر گاو ممش

چو شد نزد افراسیاب آگهی  
پیماده بکوی آمد افراسیاب  
سماوش چو او را پیماده بدید  
گرفتند مر یکدگر را به بر  
وز آنمس چنمن گفت افراسیاب  
ازین پس نه آشوب خمزد ز جنگ  
بر آشت گمتی ز تور دلمر  
دو کشور هم ساله پر شور بود  
بتورام گردد زمانه کنون  
کنون شهر توران ترا بنده اند  
مرا چمزا با جان و دل پمش تست  
پدروار پمش تو مهر آورد  
سماوش بدو آفرین کرد بخت  
سماس از خدای جهان آفرین  
سهمدار دست سماوش بدست  
بروی سماوش نگه کرد و گفت  
نه زین گونه مردم بود در جهان  
وز آنمس بهمهران چنمن گفت رد  
که بشکیمد از روی چون این پسر  
مرا دیده در خواب دیدار او  
که فرزند باشد کسرا چنمن  
از ایوانها پس یکی بر گریمد  
یکی بخت ز زین نهادند پمش

بدیبای چینی بیماراستند  
 بفرمود شه تا در آن گاه و کاخ  
 سماوش چو در پیمش ایوان رسید  
 بر آمد بر آن تخت زرین نشست  
 چو خوان سهیبد بیماراستند  
 زهرگونه رفت بزخوان سخن  
 چو از خوان سالار برخاستند  
 برفتند با رود ورامشگران  
 بخوردند می تا جهان تهره گشت  
 سماوش به ایوان خرامد شاد  
 بدوداد جان دل افراسیاب  
 وز آنس همان شب بفرمود شاه  
 چنین گفت با شمهده افراسیاب  
 تو با پهلوانان و خویشان من  
 بشبگمر با هدیه و با ملام  
 سراسر بکاخ سماوش روید  
 ز لشکر می هرکسی با نثار  
 بدین گونه پیمش سماوش بدند  
 فراوان سهیبد فرستاد چمر

زهرگونه سازها خواستند  
 ۱۳۷۵ باشد بکلم و نهیمنند فراخ  
 سر طاق ایوان بکمون رسید  
 هشموار جان اندر اندیشه بست  
 کس آمد سماوخش را خواستند  
 همه شادمانی فگندند بن  
 ۱۳۸۰ نشستنگی می بیماراستند  
 بباده نشستند یکسر سران  
 سر میگماران ز می خمره گشت  
 زمستی زایران نه آمدش یاد  
 می با سماوش نه آمدش خواب  
 ۱۳۸۵ بدانکس که بودند در بزمرگاه  
 که چون سر برآرد زکوه آفتاب  
 کسی کو بود مهتر انجمن  
 گرانمایه اسمان زرین ستام  
 هشموار و بهمدار و خامش روید  
 ۱۳۹۰ ز دیدار و از گوهر شاهوار  
 بهمش نهادند و بناختند  
 و ز این گونه یکفته بگنشت نیز

### هنر مودن سماوش پیمش افراسیاب

شبی با سماوش چنین گفت شاه  
 اباگوی و چوگان همیدان شوهر  
 زهرکس شنیدم که چوگان تو

که فردا بسازم هر دو پیگاه  
 زمانی ببازم و خندان شوهر  
 ۱۳۹۵ نبینند گردان همیدان تو

بدو گفت شاهانوشه بدی  
 همی از توجویند شاهان هنر  
 مرا روز روشن بفرمان تست  
 بدو گفت افراسیاب ای پسر  
 توفرنزد شاهی وزیبای گاه  
 بشبگمگردان همدمان شدند  
 چنین گفت پس شاه ترکان بدوی  
 تو بایمی بدان روی وزین روی من  
 سیموش چنین گفت با شهریار  
 برابر نیام زدن با تو گوی  
 چه هستم سزاوار یار تو ام  
 سیمهد زگفتار او شاد شد  
 بجان و سر شاه کاوش گفت  
 هنر کن به یمش سواران پدید  
 کنند آفرین بر تو مردان من  
 سیموش بدو گفت فرمان تراست  
 سیمهد گزین کرد گلباد را  
 چو پهران ونستمین جنگجوی  
 بنزد سیموش فرستاد یار  
 دگر اندر میان سوار دلهر  
 سیموش بدو گفت که ای نالجوی  
 هم یار شاهند تنها منم  
 گرایدون که یاری دهد شهریار  
 مرا یار باشند در زخم گوی  
 سیمهد چو بشنید آن داستان

همیشه ز تو دور دست بدی  
 که یابد بهر کار بر تو گذر  
 همی از تو خواهم بد و نیک جست  
 همیشه بدی شاد و یمروزگر  
 ۱۳۰۰ توتاج کیانی و پشت سیاه  
 گرازان وتازان و خندان شدند  
 که یاران گرینم در زخم گوی  
 بدو نیمه م زین نشان انجمن  
 که کی باشم گوی و چوگان بکار  
 ۱۳۰۵ بمیدان م آورد دیگر بجوی  
 بدین بهن میدان سوار تو ام  
 سخن گفتن هر کسی باد شد  
 که با من تو بایمی م آورد و جفت  
 بدان تا نگویند کو بد گرید  
 ۱۳۱۰ شکفته شود روی خندان من  
 سواران و میدان و چوگان تراست  
 چو گرسموز و جهن و یولاد را  
 چو هومان که برداشتی ز آب گوی  
 چو روئین و چون شیده نامدار  
 ۱۳۱۵ چو ارجاسپ اسپ افکن تزه شیر  
 ازیشان که یارد شدن یمش گوی  
 نگهدار چوگان یکتا منم  
 بمآرم از ایران همدمان سوار  
 بدان سان که آئین بود بردوروی  
 ۱۳۲۰ بدان داستان گشت همدستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد  
 خروش تیره زمینان بحاست  
 از آواز صیخ و دم گزّه نای  
 سهدار گوی زمینان بزد  
 سیاوش بر انگشت اسپ نبرد  
 بزد همچنان چون ممدان رسمد  
 بفرمود پس شهریار بلند  
 سیاوش بدان گوی بر داد بوس  
 سیاوش به اسپ دگر بر نشست  
 پس آنکه بچوگان برو کار کرد  
 زچوگان او گوی شد نا پدید  
 ممدان یکی مرد چندان نبود  
 از آن گوی خندان شد افراسیاب  
 به آواز گفتند هرگز سوار  
 کی نامور گفت از ایلسان بود  
 زخوی و دیدار و فرّ و هنر  
 زمینان بیکسو نهادند گاه  
 سیاوش بنشست با او بخت  
 بلشکر چنین گفت پس ناچوی  
 همی ساختند آن دو لشکر نبرد  
 ازین سو و از آن سو پیر از گفتگری  
 چو ترکان بتندی بمآراستند  
 سیاوش همی گشت از ایرانیان  
 که ممدان باز بست یا کارزار  
 چو ممدان سر آمد بتابمد روی

گزین کرد شایسته اندر نبرد  
 همه خاک با آسمان گشت راست  
 توگفتی بمیدم ممدان زجای  
 به ابر اندر آمد چنان چون سزد  
 ۱۳۲۵ چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد  
 بدان سان که از چشم شد نا پدید  
 که گوی بزد سیاوش برزد  
 بر آمد خروش ممدان نای و کوس  
 بمداخت این گوی لختی بدست  
 چنان شد که با ماه دیدار کرد  
 ۱۳۳۰ توگفتی سهرش همی بر کشید  
 کسیرا چنان روی خندان نبود  
 سر نامداران بر آمد زخواب  
 ندیدم بر زین چنین نامدار  
 ۱۳۳۵ کسیرا که با فریزدان بود  
 بدان که دیدنش بمش از خبر  
 بمآمد نشست از بر گاه شاه  
 بدیدار او شاه شد شاد بخت  
 که ممدان شمارا و چوگان و گوی  
 بر آمد همی تا بخورشمد گرد  
 ۱۳۴۰ همی این از آن آن ازین برد گوی  
 همی بردن گویرا خواستند  
 سخن گفت بر پهلوانی زبان  
 بدین بختش و گردش روزگار  
 ۱۳۴۵ بترکان سمارید یکباره گوی

سواران عنانرا کشیدند نرم  
یکی گوی ترکان بیداختند  
سهبند چو آواز ترکان شنود  
چمن گفت پس شاه توران سهاه  
که اورا زگیتی کسی نمست جفت  
سماوش چو گفتار مهتر شنمد  
سهبند کبان خواست تا بندگرد  
کائرا نگه کرد خمیره هماند  
بگرسیموز تمغ زن داد مه  
بکوشمد تا برزه آرد کبان  
ازو شاه بستد بزاونشست  
بزه کرد خندان بدو گفت شه  
مرا نمز روز جوانی کبان  
به ایران وتوران کسی این بچنگ  
بر ویال وکتفی سماوش جزین  
نشانه نهادند بر اسموس  
نشست از بر بادپای چوددیو  
یکی تمرزد بر میان نشان  
خدنگی دگر بارم چار پتر  
نشانه دوباره بملک تاختن  
عنانرا بهیچمد بر دست راست  
کائرا بزه بر بمبازو فگند  
فرود آمد وشاه بر پای خاست  
وز آنجایگه سوی کاخ بلند  
نشستند خوان وی آراستند

نکردند از آنمس یکی اسپ گرم  
بکردار آتش همی تاختند  
بدانست که آن پهلوانی چه بود  
که گفتست با من یکی نمک خواه  
۱۳۵۰ بتیر وکبان و بتر و بسفت  
ز قربان کبان کمان بر کشمد  
یکی بر گراید که فرمان برد  
بسوی آفرین بزرگان بخواند  
که خانه بمال و بر آور بزه  
۱۳۵۵ نماند بزه طمره شد ترک از آن  
بمالمد خانه کائرا بدست  
که اینت کبان با جوانی بزه  
چمن بود و اکنون دگر شد زمان  
نهارد گرفتن بهنگام جنگ  
۱۳۶۰ نخواهد کبان نمز بر پشت زین  
سماوش نکرد ایچ با کس مکمس  
بمفشد ران و بمآمد غریو  
نهاده بدو چشم گردنکشان  
بچرخ اندرون راند و بکشاد بر  
۱۳۶۵ مفربل بمود اندر انداختن  
بزد بار دیگر بر آنسو که خواست  
بمآمد بر شهریار بلند  
هرگفت بر گوهرت بر گواست  
برفتند شادان دل وارچند  
۱۳۷۰ سزاوار رامشکران خواستند

می چند خوردند و گشتند شاد  
 بخوان بر یکی خلعت آراست شاه  
 همان پوشش از جامه نا برید  
 زدینار و از بدرهای درم  
 پرستار چندی و چندی غلام  
 بفرمود تا خواسته بشمرند  
 بهرکش بتوران زمین خویش بود  
 بگفتش یکایک همه خواسته  
 چنین گفت آنکه بلشکر همه

بنام سماوش گرفتند یاد  
 زاسپ و ستلم و زتخت و کلاه  
 که اندر جهان پیمش از آن کسی ندید  
 زیاقوت و بیروزه از بمش و کم  
 یکی پر زیاقوت رخشده جام  
 ۱۳۷۵ همه سوی کاخ سماوش برند  
 ورا مهربانی برو بمش بود  
 بمآرید و خوانهای آراسته  
 که باشید او را بحمله رمه

### رفتن افراسیاب و سماوش بشکار

بدان شاهزاده چنین گفت شاه  
 بمآ تا که دل شاد و خرم کنم  
 بدو گفت هرگه که رای آیدت  
 برفتند روزی بنخمرگاه  
 سهامی زهرگونه با او برفت  
 سماوش بدشت اندرون گور دید  
 سبک شد عنان و گران شد رکعب  
 یکی را بشمشمزد بر دو نیم  
 بمک جو زیکسوگرانی نمود  
 بگفتند یکسر همه انجمن  
 به آواز گفتند با یکدیگر  
 که نام سران اندر آمد ببنگی  
 بغار و بکوه و بهامون بتاخت

که یکروز با من بنخمرگاه  
 روانرا بنخمر بممسم کنم  
 بر آن سو که دل رهنمای آیدت  
 همرفت با باز و با یوز شاه  
 از ایران و توران بخمرتفت  
 چو باد از میان سه بر دممد  
 ۱۳۸۵ همه تاخت اندر فراز و شمشب  
 دو دستش ترازو شد و گور سم  
 نظاره شد آن لشکر شاه زود  
 که آیدت سرافراز و شمشمزن  
 که مارا بد آمد از ایران بسر  
 ۱۳۹۰ سزد گر بسازد با شاه جنگی  
 بشمشم و تهر و بندره بساخت

بهر جایگه بر یکی توده کرد  
 وز آنجایگه سوی ایوان شاه  
 سپهد چه شادان بدی چه دژم  
 زجهن وز گرسموز وهر که بود  
 مگر با سماوش بدی روز و شب  
 بدین گونه یک سال بگذاشتند

سپهرا بنامر آسوده کرد  
 همه شاد دل برگرفتند راه  
 ۱۳۹۰ بجز با سماوش نبودى بم  
 بکس راز نکشاد و شادان نبود  
 ازوهر کشادی بچنده دولب  
 عم و شادمانی بم داشتند

### بزن دادن پیمان دختر خود را بسماوش

سماوش یکی روز و پیمان بم  
 بدو گفت پیمان کزین بم و بر  
 ازین مهربانی که بر تست شاه  
 چنان دان که ختم بهارش توئی  
 بزرگی و فرزند کاوش شاه  
 پدر پیرگشت و تو برنا دلی  
 به ایران و توران توئی شهریار  
 نه بمقت پموسته خون کسی  
 ز توران سزاوار و همباز تو  
 برادر نداری نه خواهر نه زن  
 یکی زن نگه کن سزاوار خویش  
 پس از مرگی کاوش ایران تراست  
 پس پرده شهریار جهان  
 که گر ما هرا دیده بودی براه  
 سه اندر شبستان گرسموزند  
 نهمر فریدون و فرزند شاه

نشستند و گفتند هر بمش و کم  
 چنانی که باشد کسی برگذر  
 ۱۴۰۰ بدلم تو خسمد به آرامگاه  
 نگارش توئی عم گسارش توئی  
 سر از بس هنرها رسیده ماه  
 نگر تا ز تاج کنی نگسلی  
 ۱۴۰۰ ز شاهان یکی پرهنریادگار  
 کجا داری مهر بر تو بسی  
 نمایی کسی نمز دم ساز تو  
 چو شاخ گلی بر کنار چمن  
 از ایران بنه درد و تمار خویش  
 ۱۴۱۰ همان تاج و تخت دلبران تراست  
 سه ماهست با زیور اندر نهان  
 از ایشان نه برداشتی دیده ماه  
 که از ملم و از باب با پیروزند  
 که م زبب دارند و م تاج و گاه



یس پرده من چهارند خرد  
 از ایشان جریره است مهتر بسال  
 اگر رای باشد ترا بنده است  
 سماوش بدوگفت دارم سهاس  
 زخویان جریره مرا در خورست  
 مرا او بود نازش جان و تن  
 سهای نهادی ازین بر سرم  
 چوپیمان زیمش سماوش برفت  
 بدوگفت کار جریره بساز  
 چگونه نباشم امروز شاد  
 بیاورد گلشهر دخترشرا  
 بدیبا و دینار و زر و درم  
 بماراست اورا چو خرم بهار  
 مر اورا بوموست با شاه نو  
 ندانست کس گنج اورا شمار  
 سماوش چوروی جریره بدید  
 همی بود با او شب و روز شاد  
 برین نهمز چندی بگردید چرخ  
 ورا هر زمان یمش افراسهب

### سخن گفتن پیمان با سماوش از فرهنگس

یکی روز پیمان پرهمزگار  
 تودانی که سالار توران سهاه  
 سماوخش راگفت که ای شهریار  
 شب و روز روشن روانش توئی  
 ز اوج فلک بر فرازد کلاه  
 دل و توش و هوش و توانش توئی

چو با او تویموسته خون شوی  
 اگر چند فرزند من خویش تست  
 اگرچه جریره است پمراسته  
 ولیمکن ترا آن سزاوارتر  
 فرنگمس مهتر ز خوبان شاه  
 بیالا ز سرو سهی برترست  
 هنرها ودانش ز اندازه بـمـش  
 از افراسماب ار بخوای رواست  
 چو شد شاه پرمایه پموند تو  
 چو فرمان دهی من بگوهر بدوی  
 سماوش به پیمان نگه کرد وگفت  
 اگر آسمان چمنست رای  
 اگر من به ایران نخوام رسد  
 چو دستان که پروردگار منست  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 چو از روی ایشان ببايد برسد  
 پدر باش و این کدخدائی ساز  
 همی گفت و مزگان پراز آب کرد  
 چمن گفت پیمان که با روزگار  
 نیابی گذر تو زگردان سهر  
 به ایران اگر دوستان داشتی  
 نشست و نشانت کنون ایدرست

ازین پایه هر دم به افزون شوی  
 مرا غم ز بهر کم و بـمـش تست  
 ازین انجمن مر ترا خواسته  
 که در دامن شاه جوئی گهر ۱۰۴۰  
 نه بپنی به گمتی چمن روی ماه  
 زمشک سیه بر سرش افسرست  
 خردرا پرستار دارد به بـمـش  
 که چون او بکشمهر و کابل کجاست  
 درخشان شود فرواروند تو ۱۰۴۵  
 بجوهر بدین نزد او آبروی  
 که فرمان یزدان نشاید نهفت  
 کسی را بر از فلک منست پای  
 نخوام همی روی کاوس دید  
 نهتن که خرم بهار منست ۱۰۵۰  
 چو گمرو چو شاپور و کنداوران  
 بتوران همی خانه باید گرید  
 مگوی این سخن با زمین هر براز  
 همی هر زد اندر میان باد سرد  
 بسازد خرد یافته مرد کار ۱۰۵۵  
 کزویست آرام و برخاش و مهر  
 بهزدان سمردی و بگذاشتی  
 ترا تخت ایران بدست اندرست

### سخن گفتن پیمان با افراسماب

بدین م بشد تا بدرگاه شاه فرود آمد و برکشادند راه

همی بود در پیش او یکزمان  
که چندین چه باعی به پشم بهای  
سماه وزر و گنج من پیش تست  
کسی کو برندان و بند منست  
زختم وزبند من آزاد گشت  
زبسمار و اندک چه خواهی بخواد  
خردمند پاسخ چنین داد باز  
مرا خواسته هست و گنج و سماه  
زبهر سماوش پمائی دراز  
مرا گفت با شاه توران بگری  
بهروردی چون پدر در کنار  
کنون همچنین کدخدائی ساز  
پس پرده تویکی دخترست  
فرنگس خواند همی مادرش  
پر اندیشه شد جان افراسیاب  
که من رانده ام پیش ازین داستان  
چنین گفت با من یکی هوشمند  
که ای دایه بچه شمر نر  
بکوی او را کنی پر هنر  
نخستین که آیدش نیروی جنگ  
و دیگر که از پهر سر موبدان  
چو صلاح بر داشتندی بخور  
مرا با بمره شکفتی بسو  
سر تخت و گنج و سماه مرا  
شود از بمره سراسر تماه

بدوگفت سالار نمکی گمان  
چه خواهی زگمتی چه آمدت رای  
مرا سودمندی بکم بمش تست  
کشادنش درد و گزند منست  
زبهر تو پیکار من باد گشت  
زتمغ و زمهر و زتخت و کلاه  
که از تو مبادا جهان بی نیاز  
بجنت تو م تمغ و م تاج و گاه  
رساند بگوش سیه بد براز  
که من شاد دل گشتم و نایجوی  
همی شادی آورد هنگام بار  
بدمک و بد از تو نم بی نیاز  
که ایوان و تخت مرا در خورست  
شوم شاد اگر باشم اندر خورش  
چنین گفت با دیده کرده پر آب  
نبودی برین گفته هداستان  
که جانش خرد بود و رایش بلند  
چه زنجی که م جان نماری ببر  
تو بی بر شوی چون وی آید ببر  
سر پروراننده گمرد بچنگ  
زکار ستاره شمر بخردان  
همین رانددی هم در بدر  
نمودی بومش پدر هر کسی  
همان کشور و بوم و گاه مرا  
زدستش نماز بگمتی پناه

بگمرد همه سر بسر کشورم  
 کنون باورم شد که او این بگفت  
 ازین دونزاده یکی شهریار  
 بتوران بماند بر و بم درست  
 چرا کشت باید درختی بدست  
 ز کاوس و از تخم افراسیاب  
 ندانم بتوران گر آید بمهر  
 چرا برگمان زهر باید چشمد  
 بدارمش چندان که ایدر بود  
 چو زاید کند سوی ایران گذر  
 فرستم بنمکی بنزد پدر  
 بدو گفت پیران کای شهریار  
 کسی کز نژاد سماوش بود  
 بگفت ستاره شمر مگرواچ  
 ازین دونزاده یکی نامور  
 به ایران وتوران بود شهریار  
 ز تخم فریدون و از کمباده  
 و گر خود جز این راز دارد سمهر  
 بخوهد بدن بی گمان بودنی  
 نگه کن که این کار فترخ بود  
 بهمیران چمن گفت پس شهریار  
 بفرمان و رای تو کردم سخن  
 دوتا گشت پیران و بردش بماز  
 بنزد سماوش خرامم زدود  
 نشستند شادان همه شب بم

ز کارش بد آید همی بر سرم ۱۰۸۵  
 که گردون گردان چه دارد نهفت  
 بمآید بگمرد جهان در کنار  
 کلاه من اندازه گمرد نخست  
 که بارش بود زهر و بیش کمست  
 چو آتش بود تمز با موج آب ۱۰۹۰  
 و گر سوی ایران کند پاک چهر  
 دم مار خمره چه باید گزید  
 مرا او بجای برادر بود  
 بخوبی به آزار او را سفر  
 چنان چون پسندد همی دادگر ۱۰۹۵  
 دلت را بدین کار غمگین مدار  
 خردمند و بیدار و خامش بود  
 خرد گمرو کار سماوش بسج  
 بمآید بر آرد بخورشمد سر  
 دو کشور بر آساید از کارزار ۱۱۰۰  
 فروزنده تر زمین نمایی نژاد  
 نمفرآیدش م باندیشه مهر  
 نکاهد بهر همز افزودنی  
 ز بخت آنچه برسی تو باخ بود  
 که رای تو بر بد نمآید بکار ۱۱۰۵  
 تو رو هر چه خوانی بخوبی بکن  
 بسی آفرین کرد و برگشت باز  
 بدو بر شمرد آن کجا رفته بود  
 بجاده بشستند جانرا زغم

عروسی فرنگمس با سماوش

- ۱۳۰۰ چو خورشید را چرخ گردان بمر  
 سمهدار پیمان ممانرا ببست  
 بکاخ سماوش بنهاد روی  
 چنین گفت کامروز برساز کار  
 چو فرمان دهی من سزاواروی  
 سماوش را دل پر آرم شد  
 کجا بود داماد بر دخترش  
 بدو گفت رو هرچه خواهی بساز  
 چو بشنهد پیمان سوی خانه رفت  
 در خانه جامه نا برید  
 که او بود کدبانوی پهلوان  
 بگنج اندرون آنچه بد نامدار  
 زبرد طبخها و پیمروزه جام  
 دو افسر پر از گوهر شاهوار  
 زگستردها شتروار شست  
 همه پیمکش سرخ کرده بزر  
 زسهمین وز زین شتروار سی  
 یلی تحت ز زین و کرسی چهار  
 پرستار با جام ز زین در بست  
 پرستنده سی صد بز زین کلاه  
 همان ده طبق مشک و صد زعفران  
 بز زین عاری زدینا جمل  
 بمآورد بانو ز بهر نثار
- بر آورد برسان ز زین سهر  
 یکی باره تمیز رو بر نشست  
 بسی آفرین کرد بر فراری  
 مهمانی دختر شهریار  
 ممان را ببندم بتیماروی  
 ز پیمان رخ او پر از شرم شد  
 همی بود چون جان و دل در برش  
 تودانی که از تو مرا نیست راز  
 دل و جان ببست اندر آن کار رفت  
 بگلشهر بسپرد پیمان کلمد  
 ستوده زنی بود و روشن روان  
 گریبندد ز زینت چینی هزار  
 پر از نافه مشک و از عود خلم  
 دویاره یکی طوق ز زین نگار  
 ز زینت پوشیدند با سه دست  
 برو بافته چند گونه کهر  
 طبخها و از جام ده پارسی  
 سه نعلین ز زین زبرد نگار  
 تو گفستی به ایوان همی جای نیست  
 ز خویشان نزدیک صد پیشگاه  
 همی برد گلشهر با خواهران  
 برفتند با خواسته خمل خمل  
 زدینار با خویشان ده هزار

بنزد فرنگمس بردند چمر  
 زمینرا ببوسید گلشهر وگفت  
 وز آن روی پیمان و افراسیاب  
 بدادند دختر بآنمن خویش  
 بهموستگی برگوا ساختند  
 پیمای فرستاد پیمان چودود  
 شود تا رساند سوی شاهزاد  
 ببايد م امشب شدن نزد شاه  
 همی گفت وزودش بهآراستند  
 بمآمد فرنگمس چون ماه نو  
 بمودند با یکدگر شادمان  
 بمک هفته در مرغ و ماهی نخفت  
 زمین باغ گشت از کران تا کران

زبانها پراز آفرین بود نمز  
 که خورشید را گشت ناهمد جفت  
 زبهر سیموش هم پر شتاب ۱۳۵  
 چنان چون بود در خوردین خویش  
 چو زین شرط و پیمان بهمراختند  
 بگلشهر تا زی فرنگمس زود  
 بگفت آن زمان با فرنگمس شاد  
 بهآراستن گاه اورا ماه ۱۴۰  
 سر مشک بر گل بهمراستند  
 بنزدیک آن تاجور شاه نو  
 فزودی همی هر زمان مهر شان  
 نمآمد سر یکتن اندر نهفت  
 زشادی و آواز رامشگران ۱۴۵

### کشوری دادن افراسیاب سیموشرا

برین کار بگذشت یک هفته نمز  
 از آسمان تازی واز گوسفند  
 ز دینار واز بدرهای درم  
 وز آن مرز تا پمش دریای چمن  
 بفرسنگ صد بود بالای اوی  
 نوشتند منشور بر پیریمان  
 بممش سیموش فرستاد شاه  
 وز آنمس بهآراست ممدان سور  
 می وخوان و خوالمگران یافتی

سهمید برآراست بسمار چمر  
 م از جوشن و خود وگرز وکند  
 زیوشمدنمها واز بمش وکم  
 هم نام بردند شهر و زمین  
 نشلیست پهمود پهنای اوی ۱۵۰  
 هم پادشاهی برسم کمان  
 ابا تخت زرین و زرین کلاه  
 هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور  
 بخوردی وهرچند که تافتی

ببردی و رفتی سوی خان خویش  
 در بسته زندانها برکشاد  
 بهشتم سیموش بمآمد پگاه  
 بدستوری باز گشتن بکاخ  
 گرفتند هر دو برو آفرین  
 همشه ترا جاودان باد روز  
 وز آنجایگه باز گشتند شاد  
 چنین نهمز یکسال گردان سهر  
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه  
 که پرسد همی شاه را شهریار  
 کز ایدر ترا داده ام تا بچمن  
 بشهری که آرام و رای آیدت  
 بشادی بباش و بنمکی بمان  
 سیموش چو بشنهد دل گشت شاد  
 سلاح فراوان و زرین کلاه  
 فراوان عاری بمآراستند  
 فرنگمس را در عاری نشانند  
 بشادی برفتند سوی ختن  
 که سالار پیمان از آن شهر بود  
 همی بود یکماه مهمان اوی  
 رخوردن نیامسود یک روز شاه  
 سر ماه برخواست آواز کوس  
 بمآمد سوی پادشاهی خویش  
 بدان مرز چون مردم آگه شدند  
 بکلم دل از جای برخاستند

۱۶۵۵ بدی شاد یکگفته مهمان خویش  
 ازوشادمان روز او نیمز شاد  
 ابا گرد پیمان بنزدیک شاه  
 برفتند یکسر بکاخ فراخ  
 که ای نامور شهریار زمین  
 ۱۶۶۰ بشادی و بدخواه را پشت کوز  
 بسوی از جهاندار کردند یاد  
 همی گشت بمدار با داد و مهر  
 بنزد سیموش یکی نمک خواه  
 همی گوید ای مهتر نامدار  
 یکی گرد برگرد و دیگر زمین  
 ۱۶۶۵ همه آرزوها بجای آیدت  
 زخوشی مهرداز دل یکزمان  
 بزد نای و کوس و بنه بر نهاد  
 بمردند با گنج با او براه  
 پس پرده خوبان بمآراستند  
 ۱۶۷۰ بنه بر نهاد و عاری براند  
 همه نامداران شدند انجمن  
 که از بد گمانش بی بهر بود  
 بر آن سر چمن بود پیمان اوی  
 گهی می ورود گاه بچمرگاه  
 ۱۶۷۵ بدانگه که خمرد خروش  
 سهاه از پس پشت و پیرانش پمش  
 بزرگان براه شهنشه شدند  
 جهانی بآئین بمآراستند

از آن پادشاهی خرویی بخاست  
 زبس رامش و ناله چنگ و نای  
 بجائی رسیدند که آباد بود  
 بمیک روی دریا بمیک روی کوه  
 درختان بسمار و آب روان  
 سماوش بهمیران سخن برکشاد  
 بسازم من ایدر یکی خوب جای  
 بر آرم یکی شارسان فراخ  
 نشستنگهی بر فرازم همه  
 بدوگفت پیران کای خویزای  
 چو فرمان دهی همچنانست که خواست  
 نخوام که باشد مرا بوم و گنج  
 سماوش بدوگفت کای بختمار  
 مرا گنج و خوبی همه آن تست  
 یکی شهر سازم بدین جای من

که گفתי شب رسخمیزست راست ۱۶۸۰  
 تو گفתי همی دل بچند زجای  
 یکی خوب فرخنده بنماد بود  
 بمیک روی تخمردور از گروه  
 همی شد دل سال خورده جوان  
 که اینست بر و بوم فرخ نهاد ۱۶۸۵  
 که باشد بشادی مرا دلکشای  
 فراوان بدو اندرون باغ و کاخ  
 چنان چون بود در خور تاج و گاه  
 بر آن رو که اندیشه آید بجای  
 بر آرم یکی جای تا ماه راست ۱۶۹۰  
 زمان وز من از تو دارم سهم  
 درخت بزرگی تو آری بمار  
 بهر جای زنج تو بدم نخست  
 که خمره همانند بدو انجمن

### ساختن سماوش گنگ دژرا

کنون برکشاه در داستان  
 زگنگ سماوش گوهر سخن  
 برو آفرین کو جهان آفرید  
 خداوند دارنده هست و نیست  
 بهم بخیرش بر کنیم آفرین  
 که گمتی تهی ماند از آن راستان  
 کجا آن سرگاه شاهنشهان  
 کجا آن حکمان و دانندگان

سخنهای شایسته باستان ۱۶۹۵  
 وز آن شهر و آن داستان کهن  
 ابا آشکارا نهان آفرید  
 همه چیز جفتست و ایزد یکمست  
 بهارانش بر یک بمیک همچمین  
 تو ایدر بمودن مزن داستان ۱۷۰۰  
 کجا آن دلاور گزیده مهان  
 همان زنج بردار خوانندگان



کجا آن بتان پراز ناز و شرم  
 کجا آن که بر کوه بودش کلام  
 کجا آن که سودی سرشرا بابر  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 ز خاکم و پلید شدن سوی خاک  
 تو رفتی و گممتی همانند دراز  
 جهان سر بسر حکمت و عبرتست  
 چو شد سال بر شست و شش چاره جوی  
 تو چنگ فزونی زدی در جهان  
 نباهی برین نیز هداستان  
 چو زان نامداران جهان شد تهی  
 کز پیمان جهان یکسر آباد بود  
 کنون بشنو از گنگ دژ داستان  
 که چون گنگ دژ در جهان جای نیست  
 که آنرا سماوش بر آورده بود  
 بمابان بمآید چو دریا گذشت  
 چو زمین بگذری بمی آباد شهر  
 وز آنهمس یکی کوه بمی بلند  
 مرین کوه را گنگ دژ در میان  
 چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه  
 زهر سو که یونی بروراه نیست  
 برین گونه سی و سه فرسنگ تنگ  
 برین چند فرسنگ اگر چند مرد  
 نمابد بریشان گذر صد هزار  
 کزین بگذری شهری بمی فراخ

سخن گفتن خوب و آوای نرم  
 رمیده از آرام و از کلام و سلم  
 کجا آن که بودی شکارش هرزبر ۱۷۰  
 خنک آنکه جز تخم نمکی نکشت  
 همه جای ترسست و تهمار و پاک  
 کسی آشکارا نداند ز راز  
 چرا بهره ما همه غفلتست  
 زمبشی و از زنج پر تاب روی ۱۷۱  
 گذشتند از تو بسی هرمان  
 یکی بشنو از نامه باستان  
 تو تاج فزونی چرا بر نهی  
 بدانگه که اندر جهان داد بود  
 برین داستان باش هداستان ۱۷۱۵  
 بر انسان زمینی دلارای نیست  
 بسی اندرون زنجها برده بود  
 بمی یکی پهن بی آب دشت  
 کز آن شهرها بر توان داشت بهر  
 که بالای او برتر از چون و چند ۱۷۲  
 بدان کت زدانش نمآید زیان  
 ز بالای او چشم گردد ستوه  
 همه گرد بر گرد او بر یکمست  
 ازین روی و آن روی دیوار سنگ  
 بمباشد براه از پی کار کرد ۱۷۲۵  
 زره دار و برگستوان و سوار  
 همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ

همه شهر گرمابه ورود و جوی  
 همه کوه بچمر و آهو بدشت  
 تدروان و طاووس و کبک دری  
 نه گرمایش گرم و نه سرماش سرد  
 نه بینی در آن شهر بهمار کس  
 همه آبها روشن و خوشگوار  
 درازی و پهنایش سی باری  
 یک و نیم فرسنگ بالای کوه  
 و زان روی هامونی آید پدید  
 برفتن سماوش چو آن جای دید  
 تن خویشرا نام بردار کرد  
 ز سنگ وزج ساخته و زخلم  
 دو صد رش فزونست بالای اوی  
 نماید برو مخنمق و نه تهر  
 که آنرا کسی تا نبیند بچم  
 ز تمغش دو فرسنگ تا بوم خاک  
 نه بماند زین دیده بر تمغ کوه  
 بسی رنج برد اندر آن جایگاه  
 بنا کرد جانی چنان دلکشای  
 بدو کاخ و ایوان و مهدان بساخت  
 بسازید جای چنان چون بهشت

بهر برزنی رامش و رنگ و بوی  
 بهشت این چو بومی نخواهی گذشت  
 ۱۷۳۰ بهایی چو بر کوهها بگدزی  
 همه جای شادی و آرام و خورد  
 یکی بوستان از بهشتت و بس  
 همیشه بر و بوم او چون بهار  
 بود گر بهمیلیدش یاری  
 ۱۷۳۵ که از رفتنش مرد گردد ستوه  
 کز آن خوبتر جایها کس ندید  
 مر آنرا ز توران همه برگزید  
 فزونی یکی نمیز دیوار کرد  
 وزین گوهری کش ندانیم نام  
 ۱۷۴۰ همان سی و هشتصت پهنای اوی  
 بباید ترا دیدن آن ناگزیر  
 چو گوئی بگوینده گمردد خم  
 همه گرد هر گرد خاکش مفاک  
 م از بر شدن مرغ گردد ستوه  
 ۱۷۴۵ ز بهر بزرگی و تخت و کلاه  
 یکی شارسان اندر آن خوب جای  
 درختان بسمازش اندر نشاخت  
 گل و سنبل و نرگس و لاله کشت

سخن گفتن سماوش با پیمان از بودنها

از آن بوم خرم چو گشتند باز  
 از اختر شناسان بهر سمد شاه  
 سماوش همی بود با دل براز  
 ۱۷۵۰ که من ساختم ایدر یکی جایگاه

از و فر و بختم بسامان بود  
 بگفتند یکسر بشاه زمین  
 از اختر شناسان بر آورد خشم  
 غنان تگاور همداشت نرم  
 بدو گفت پیران که ای شهریار  
 چمن داد یاخ که چرخ بلند  
 که هر چند گرد آورم خواسته  
 بفرجام یکسر بدشمن رسد  
 که چون گنگد ز در جهان جای نیست  
 مرا فر نمکی دهش یار بود  
 بدانسان یکی عارسان ساختم  
 کنون اندرین م بکار آورم  
 چو ختم شود جای و آراسته  
 نباشد مرا شاد بودن بسی  
 نه من شاد باشم نه فرزندان  
 نباشد مرا زندگانی دراز  
 شود بخت من گاه افراسیاب  
 چمن است راز سمهر بلند  
 بدو گفت پیران که ای سرفراز  
 که افراسیاب از بلا پشت تست  
 مرا نمز تا جان بود در قتم  
 بماف که بادی بتو بگردد  
 سیموش بدو گفت کای نهکنم  
 مه راز من آشکارای تست  
 من آگاهی از فریزدان دم

و یا دل ز کرده پشیمان بود  
 که بس نیست فرخنده بنهاد این  
 دلش گشت پر درد ویر آب چشم  
 همی ریخت از دیدگان آب گرم  
 چبود که گشتی چنین سوگوار <sup>۱۷۵۵</sup>  
 دم کرد پر درد و جانف نرزد  
 همان گنج و م کاخ آراسته  
 بدی بد بود مرگ بر تن رسد  
 چو شارسانی دلارای نیست  
 حردمندی و بخت بمدار بود <sup>۱۷۶۰</sup>  
 سرشرا به پیروین بر افراختم  
 برویر فراوان نگار آورم  
 پر از گنج و م کاخ و خواسته  
 نشمند بدین جای دیگر کسی  
 نه پرمایه گردی زیموند من <sup>۱۷۶۵</sup>  
 ز کاخ و از ایوان شوم بی نماز  
 کند بی گنه مرگ بر من شتاب  
 گهی شاد دارد گهی مسمند  
 مکن خمره اندیشه در دل دراز  
 بشاهی نگین اندر انگشت تست <sup>۱۷۷۰</sup>  
 بکوشم که پیمان تو نشکم  
 و گر موی بر تو هوا بشمرد  
 نبمنم بجز نمکنامت کلم  
 که بمدار دل باهی وقتندرس  
 م از راز چرخ بلند آگم <sup>۱۷۷۵</sup>

بگوهر ترا بودیمها درست  
بدآن تا نگوئی چو بیمی چنان  
تو ای گرد پمزان بسیمار هوش  
فراوان برین نگذرد روزگار  
کند زار کشته مرا بی گناه  
تو پیمان همی داری وراه راست  
زگفتار بد گوی واز بخت بد  
بر آشوبد ایران وتوران بم  
یراز رنج گردد سراسر زمن  
زیس زرد و سرخ و سماه و بنفش  
بسی غارت و برده خواسته  
بسا کشورا کآن بهای ستور  
سمهدار توران ز کردار خویش  
پشمانی آنکه نداردش سود  
از ایران وتوران بر آید خروش  
جهاندار بر چرخ چون این نوشت  
بمآ تا بشادی دهم و خورید  
چه بندی دل اندر سرای سپنج  
کز آن گنج دیگر کسی بر خورد  
چو بشنید پمزان واندیشه کرد  
همی گفت کز من بد آمد من  
بلا من کشیدم بتوران زمن  
که اورا بتوران کشیدم برنج  
شنودم همه پاک گفتار شاه  
وز آنهمس چمن گفت با او مهر

از ایوان و باغ اندر آید نخست  
که این بر سماوش چرا بد نهان  
بدین گفتهها یهن بکشای گوش  
که بمکار بیدار دل شهریار  
کسی دیگر آید بدین تاج و گاه ۱۷۸۰  
ولیکن فلکرا جز آن است خواست  
برین بر چنان بی گناه بد رسد  
زکمنه شود زندگانی دژم  
زمانه شود پر زشمشمر کمن  
کز ایران بتوران بیمی درفش ۱۷۸۵  
پراگندن گنج آراسته  
بکوبند و گردد بجوی آب شور  
پشمان شود زگفتار خویش  
که بر خمیزد از بوم آباد دود  
جهانی زخون من آید بجوش ۱۷۹۰  
بفرمان او بر دهد هر چه کشت  
چو گاه گذشتن بود بگذرید  
چه نازی بگنج و چه نالی زرنج  
جهان دیده دشمن چرا پرورد  
زگفتار او شد دلش پر زرد ۱۷۹۵  
گراو راست گوید همی این سخن  
پراگندم اندر جهان تخم کمن  
سهردم بدو کشور و تاج و گنج  
چمن گفت با من همی گاه گاه  
که از چمنش و کارگردان سهر ۱۸۰۰

<p>همانا که ایرانت آمد بمیاد          بماد آمدت روزگار بهی          م آهنگی و رای خردمند کن          دل از بودیها پراز جستجوی          زگفتار یکبار دم بر زدند ۱۸۰۵          می ورود ورامشگران خواستند</p>	<p>چه دانی و این رازها کی کشاد          زکاوُس و از تخت شامشهی          دل خویش زین گفته خرسند کن          همه راه ازین گونه بد گفتگوی          چو از پشت آسمان فرود آمدند          یکی خوان ز زمین بمآراستند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### فرستادن افراسیاب پیمان را در کشورها

<p>ز شاهان گیتی گرفتند یاد          بنزدیک سالار توران سهاه          سهای ز کنداوران برگزین          وز آنجا گذر کن بدریای سند ۱۸۱۰          بگستر هرز خزر در سهاه          زکوس و تبهره زمین شد توان          یکی لشکرگشن پرها بجوی          همی رفت از آنسو که فرمود شاه          ز دینار واسهان آراسته ۱۸۱۵          بفرمان برفت و سهر را براند</p>	<p>بموندند ازین گونه یکهفته شاد          بهشم یکی نامه آمد ز شاه          کز ایدر برو تا بدریای چمن          همی رو چمن تا سر مرز هند          همی باز کشور سراسر بجواه          بر آمد خروش از در پهلوان          زهر سو سهاه انجمن شد بروی          بر آمد بدرگاه توران سهاه          بنزد سماوش بسی خواسته          بهنگام پدروود کردن همانند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### بنا کردن سماوش سماوشگرد را

<p>چو آتش بمآمد بهنگام خواب          نوشته بکردار روشن سهر          از اندیشه بمغم نم یکزمان</p>	<p>همونی ز نزدیک افراسیاب          یکی نامه نزد سماوش سهر          که تا تو برفتی نم شادمان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

ولمکن من اندر خور رای تو  
گر آجا که رفتی خوش و خرمست  
بدآن یادشاهی کنون باز گرد  
سمهد بنه بر نهاد و برفت  
هزار اشتر ماده سرخ موی  
صد استر بگنج درم بار کرد  
از ایران و توران گزیده سوار  
به پمش سیاه اندرون خواسته  
زیاقوت و یمرزده شاهوار  
چه عنبر چه عود و چه مشک و عنبر  
زمصری و چمنی و از یاری  
نهادند سر سوی خرم بهار  
چو آمد بدان جایگه دست آخت  
بمآرست شهری ز کاخ بلند  
بایوان نگارید چندین نگار  
نگار سرگه گاه کاوس شاه  
بر تخت او رسم پملتن  
زدیگر سوافراسباب و سهاه  
بلیران و توران بر راستان  
بهر گوشه گنبدی ساخته  
نشسته سراینده رامشگران  
سیاوخش گردش نهادند نام

۱۸۲۰ بتوران بحسب می جای تو  
چنان چون بباید دلت بیخست  
سر بدسگال اندر افکن بگرد  
بدآن سوکه سالار فرمود و تفت  
بنه بر نهادند با رنگ و بیوی  
۱۸۲۵ چهل را همه بار دینار کرد  
برفتند شمشیر زن ده هزار  
عماری و خوبان آراسته  
چه از طوق و از تاج گوهر نگار  
چه دیبا چه از تختهای حریر  
۱۸۳۰ همی رفت با او شتروار می  
سمهدار آن لشکر نامدار  
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت  
زیالمز و از گلشن ارچند  
ز شاهان و از بزم و از کارزار  
۱۸۳۵ نبشتند با یاره و گرز و گاه  
همان زال و گودرز و آن انجمن  
چو پهران و گرسمرز کمنه خواه  
شد آن شهر خرم یکی داستان  
سرش را بلبر اندر افراخته  
بهر جا ستاده گون و سران  
۱۸۴۰ همه مردمان آن بدل شادکام

## آمدن پیمان سماوش گرد

چو پیمان بمآمد زهند وز چمن  
 خنمده بتوران سماوخش گرد  
 چو پیمان از آن نامور شارسان  
 از ایوان و گنبد و بالمز و باغ  
 شتلب آمدش تا ببهند که شاه  
 هر آنکس که او از در کار بود  
 هزار از خردمند مردان گرد  
 چو آمد بنزدیک آن جایگاه  
 چو پیمان بنزد سماوش رسد  
 سماوش فرود آمد از پهل رنگی  
 بگشتند هر دو بدان شهر باز  
 بگشتند بر گرد آن شارسان  
 سراسر همه کاخ و ایوان و باغ  
 سهدار پیمان بهر سو براند  
 بدو گفت گرفت و برز کمان  
 چو آغاز کردی بدین گونه جای  
 هماناد تا رسنمز این نشان  
 یسر بر یسر همچمن شاد باد  
 چو یکبهره از شهر خرم بدید  
 بکاخ فرنگمس بنهاد روی  
 پذیره شدش دختر هر روار  
 چو بر تخت بنشست آن جای دید  
 برین نهمز چندی ستایش گرفت  
 سخن رفت از آن شهر با آفرین  
 کز اختر چمن کرده شد روز ارد  
 شنید از لب هر کسی داستان  
 ز رود و زدشت و زکوه و زراغ  
 چه کرد اندر آن مایه ور جایگاه  
 بدان بزم با او سزاوار بود  
 چو هنگلم رفتنش آمد ببرد  
 سماوش پذیره شدش با سماه  
 پماده شد از دور کورا بدید  
 پماده گرفتش با عروش تنگی  
 سماوش و پیمان گردن فراز  
 خوش آمد ورا آنچنان شارسان  
 همی تافت هر سو چو روشن چراغ  
 بسی آفرین بر سماوش بخواند  
 نمودیت با دانش اندر ممان  
 کجا آمدی جاه از اینسان بهای  
 ممان دلبران و گردنکشان  
 جهاندار و یروز و فرخ نهاد  
 ایوان و باغ سماوش رسد  
 چنان شاد و خرم و دیهم حوی  
 بهر سمد و دینار کردش نثار  
 پرستار بسمار بر پای دید  
 جهان آفرینرا همایش گرفت

وز آن‌همس بخوردن گرفتند کار  
 ببودند یک‌هفته با می بدست  
 بهشتم ره آورد پیمش آورید  
 ز یاقوت واز گوهر شاهوار  
 ز دینار و اسمان بزین خدنگ  
 فرنگ‌مس را افسر و گوشوار  
 بداد و به‌آمد بسوی ختن  
 چو آمد بشادی بایوان خویش  
 بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت  
 ببیند مر آن شهر فرخنده جای  
 چو خورشید بر گاه فرخ سروش  
 برامش به‌های لختی زمین  
 خداوند آن شهر نمک‌وترست  
 به بهی فرنگ‌مس با آب و تاب  
 وز آن جایگه نزد افراسیاب  
 به‌آمد بگفت آن کجا کرده بود  
 که در کشور هند چون رزم کرد  
 بهرسید ازو شهر یار بلند  
 وز آن شهر و کشور آن جایگه  
 بدو گفت پیران که خرم بهشت  
 همانا نداند از آن شهر باز  
 یکی شهر دیدم که اندر زمین  
 زبس باغ و ایوان و آب روان  
 گله کرد باید بگمتی یله  
 چو کاخ فرنگ‌مس دیدم زدور

می و خویان و رامشکر و می‌گسار ۱۸۶۵  
 گهی خرم و شاد دل گاه مست  
 همان هدیه شاهوار چون سزید  
 ز دیبا و از تاج گوهر نگار  
 بز زین ستام و جنانغ پلنگ  
 همان یاره و طوق گوهر نگار ۱۸۷۰  
 ابا لشکر نامدار انجمن  
 پدیدار شد در شبستان خویش  
 ندید و نه دادند که رضوان چه گفت  
 بهشت برینست گاه و سرای  
 نشسته بائمن و با فر و هوش ۱۸۷۵  
 برو شارسان سماوش بمین  
 تو گوئی فروزنده خاورست  
 چو ماه دو هفته بر آفتاب  
 همرفت برسان کشتی بر آب  
 همان باز کز کشور آورده بود ۱۸۸۰  
 بدانرا سر اندر کشیده بگرد  
 ز کار سماوش واز چون و چند  
 یکایک همه باز پرسید شاه  
 کسی کو ببیند بار دیب‌بهشت  
 نه خورشید از آن مهتر سرفراز ۱۸۸۵  
 نبیند چنان کس بتوران و چین  
 بر آمیخت گشتی خرد با روان  
 ترا چون نباشد بچمزی گله  
 چو گنج گهر بود برسان نور



<p>۱۸۹۰ نباشد بدان فز واورید وهوش          بخوبی بکلم دل شاد تست          برآسود چوبهش که آمد بهوش          دل هوشمندان ورای ردان          که شاخ برومندش آمد ببار</p>	<p>گرایدون که آید زمینو سروش          بدان زیب وآنمن که داماد تست          ودیگر که دوکشوراز جنگ وهوش          هماناد بر ما چنین جاودان          زگفتار او شاد شد شهریار</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرستادن افراسهاب گرسیموز نزد سماوش

<p>۱۸۹۵ هفته برون آورید از نهفت          ببین تا چه کردست و برگرد گرد          وز ایران نگمرد همی هیچ یاد          چو گودرز و بهرام و کائوس شاه          نگمرد بکفی خمر و گویال را          بسازید شهری چو ختم بهار ۱۹۰۰          بر آورد و دارد همی ارچمند          بنزد سماوش آزاد شو          بچشم بزرگی نگه کن بروی          نشمندی پمشت از ایران گروه          ستایش کن ونیز نامیش دار ۱۹۰۵          زدینار و گوهر واسپ و کمر          همان افسر و تیغ و گرز و نگین          ببین تا چه آید زگفت بچنگ          برو با زبانی پر از آفرین          بدان شهر ختم همان شادمان ۱۹۱۰          سواران توران گزیده هزار</p>	<p>بگرسیموز آن داستانها بگفت          برو شادمان تا سماوش گرد          سماوش بتوران زمین دل نهاد          چو او کرد پدرود تخت و کلاه          نه بمند همان رسم زال را          بجائی که بودی همه بوم خار          فرنگمس را کاخهای بلند          تو برهمز ویر ساز کار و پرو          چو بنمیش خوبی فراوان بگویی          چو بچمر وی باشد و دشت و کوه          همیشه بزرگان گرامیش دار          یکی هدیه ساز بسمار مر          همان تاج با فز و دیبای چمن          زگستر دنیها و از بوی و رنگ          فرنگمس را هدیه بر همچمن          اگر آبدارت بود مهربان          نگه کرد گرسیموز نامدار</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خنمده سماه اندر آورد گرد  
 سماوش چو بشنید آمد براه  
 گرفتند مر یکدگر را کنار  
 بایوان کشیدند از آن جایگاه  
 دگر روز گرسموز آمد یگانه  
 سماوش بدان خلعت شهریار  
 نشست از بر باره گلم زن  
 همه شهر برزن ببرزن بدوی

### نژاد فرود پسر سماوش

همانگاه نزد سماوش چو بود  
 که از دختر پهلوان سماه  
 ورا نام کردند فرخ فرود  
 همانکه مرا با سواری دگر  
 همان مادر کودک ارجمند  
 بفرمود خفته بفرمان بران  
 نهادند بر پشت آن نامه بر  
 بگوش که هر چند من سال خورد  
 سماوش بدو گفت گاه مهی  
 فرستاده را داد چندان درم  
 چو بشنید گرسموز آن مژده گفت  
 بکاخ فرنگمس رفتند شاد  
 فرنگمس را دید بر تخت عاج  
 پرستار چندی بز زین کلاه

سواری بمآمد ورا مژده داد ۱۳۰  
 یکی کودک آمد همانده ماه  
 بتمره شب اندر چو پیمان شنود  
 بگفتا برو شاه را مژده بر  
 جریره سر بانوان بلند  
 زدند دست آن خرد بر زعفران ۱۳۵  
 که نزد سماوخش خود کاهه بر  
 بدم پاک یزدان مرا شاد کرد  
 ازین بچه هرگز مبادا تهی  
 که آرنده گشت از کشیدن دژم  
 که پیمان شد امروز با شاه جفت ۱۳۰  
 ورا نیز از آن داستان مژده داد  
 نهاده بسر بر زیمروزه تاج  
 ستاده همه ماه رخ پیمش ماه

<p>بهرسمدش از رنج راه درار  دگر گونه تر شد بآئمن وهوش ۱۳۵  سماوش کسی را بکس نشمرد  همش گنج وم بوم وبر وسماه  همی بود پیمان ورخساره زرد  همه ساله شادان دل از گنج خویش  نشستند شادان دل ونهک بخت ۱۳۶  بهمآمد بر تخت گوهر نگار  ز شادی همی داد دلرا درود</p>	<p>فرود آمد از تخت وبردش هماز  دل ومغز گرسموز آمد بجوش  بدل گفت سالی دگر نگذرد  همش پادشاهی وم تخت وگناه  نهان دل خویش پمدا نکرد  بدوگفت بر خوردی از رنج خویش  نهادند در کاخ زرین دو تخت  نوازنده رود با ی گسار  زنالمند رود ونای وسرود</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### گفتار اندر گوی زدن سماوش

<p>بهر جای بفرود چهار از فراز  ببازی همی گرد ممدان گشت  سهمبد سوی گوی بنهاد روی ۱۳۷  م آورد او خاک ممدان گرفت  توگفتی سهرش همی بر کشمد  که ممدان تمارا وچوگان وگوی  بزودی زترکان ببردند گوی  بسان یکی سرو آزاد شد ۱۳۸  ممدان فرخاش ژویمین نهند  بزویمین گرفتند ننگ ونبرد  بدآن تا کرا بفرزاد هنر  هنرمند وز خسروان یادگار  سزد گر بمائی بترکان هنر ۱۳۹</p>	<p>چو خورشید تلبنده بکشاد راز  سماوش از ایوان ممدان گذشت  چو گرسموز آمد بمنداخت گوی  چواوگوی در خم چوگان گرفت  زچوگان اوگوی شد نا پدید  چنین گفت با لشکر نامجوی  چوگردان ممدان نهادند روی  سماوش از ایرانمان عااد شد  بفرمود تا تخت زرین نهند  سواران ممدان بکردار گرد  دو مهتر نشسته بر تخت زر  بدوگفت گرسموز ای شهریار  هنر بر گهر نمز کرده گذر</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنوک سنان و بتمر و کمان  
 بمرزد سماوش بدین کار دست  
 زده را بم بر بستند پخ  
 نهادند بر طرف آوردگاه  
 سماوش یکی نمزه شاهوار  
 که در جنگ مازندران داشتی  
 باوردگه رفت نمزه بدست  
 بزد نمزه و برگرفت آن زره  
 از آورد نمزه بر آورد راست  
 سواران و گرسموز رزم ساز  
 فراوان بگشتند گرد زره  
 سماوش سهر خواست گملی چهار  
 کمان خواست با تهرهای خدنگ  
 یکی در کمان راند و بفشارد ران  
 بر آن چار چوبین و ز آهن سهر  
 بزد م بدان گونه سه چوبه تهر  
 از آنها یکی بی گزاره ماند  
 بدو گفت گرسموز ای شهریار  
 بما تا من و تو باوردگاه  
 بگمراه هر دو دوال کمر  
 ز ترکان مرا نیست همتا یکی  
 به ایران همان نیست همتای تو  
 گر آیدون که بردارمت من ز زین  
 چنان دان که از تو تناورترم  
 وگر تو مرا بر نهی هر ز من

عنان تاب و آورد کن یکرمان  
 بزین اندر آمد ز تخت نشست  
 که از یک زره بر رسمیدی برنج  
 نظاره بر روی زهر سوسماه  
 کجا داشتی از پدر یادگار ۱۴۹۰  
 باخمر بر شمر بگذاشتی  
 عنادرا به عهد چون پهل مست  
 زره را همانند ایچ بند و گره  
 ز زهرها به نداشت هر سو که خواست  
 برفتند با نمره های دراز ۱۴۹۵  
 زمیدان زره بر نشد یک گره  
 دو چوبین دگر ز آهن آبدار  
 شش اندر همان و یکی را بچنگ  
 نظاره بگردش سهاه گران  
 گذر کرد تهر سه نامور ۱۴۹۷  
 برو آفرین خواند برنا و بمر  
 همی هر کسی نام یزدان بخواند  
 به ایران و توران ترا نمست یار  
 بنار هر دو به یمش سهاه  
 بکردار خنگی دو پرخاشگر ۱۴۹۵  
 چواسم نمینی از آسمان بسی  
 م آورد تو یا بمالای تو  
 ترا ناگهان بر زره بر زمین  
 با سپ و ممدان دلاورترم  
 نگر دم بجائی که جویند کمن ۱۴۹۸

سِماوَش بدوگفت کَمین خود مگوی  
 هان اسپ تو شاه اسپ منست  
 جز از تو بتوران کسی برگزین  
 بدوگفت گرسموز ای ناخجوی  
 که آورد گمرد با یکدگر  
 سِماوَش بدوگفت کَمین رای نمست  
 نبرد دوتن جنگ ممدان بود  
 زگمتی برادر توئی شاهرا  
 کم هرچه گوئی بفرمان تو  
 زاران یکی شمر جنگی بخوان  
 گرایدونکه رایت نبرد منست  
 بکوشم که ندگی نگردم بکار  
 بخندید گرسموز ناخجوی  
 بتراکان چنین گفت کای سرکشان  
 یکی با سِماوَش نبرد آورد  
 نموشنده بودند ولب با گره  
 منم گفت شایسته کار کرد  
 سِماوَش زگفت گروی زره  
 بدوگفت گرسموز ای شهریار  
 سِماوَش بدوگفت کز توگذشت  
 از ایشان دویل باشد آراسته  
 دگر سرکشی بود نامش دمور  
 چوگفت سِماوَش شنهدش چودود  
 برفتند پیمان دمور وگروی  
 ببند ممانش گروی زره

که تو مهتری شمر پرخانهجوی  
 کلاه تو آذرگشپ منست  
 که با من بگردد نه در راه کَمین  
 زیبای زبانی نماید بروی  
 بگمرد یک دو دوال کهر ۱۴۸۵  
 مرا با نبرد تو خود پای نمست  
 پراز خشم اگر چهر خندان بود  
 همی زیر نعل آوری ماہرا  
 برین بشکم رای وپیمان تو  
 برین تمزنگ بارگی بر نشان ۱۴۹۰  
 سر سرکشان زیر گرد منست  
 بنزدیک این نامور شهریار  
 هانا خوش آمدش گفتار اوی  
 که خواهد که گردد بگمتی نشان  
 سر سرکشان زیر گرد آورد ۱۴۹۵  
 بهامخ بآمد گروی زره  
 اگر نمست او را کس همنبرد  
 برو پر زچهن گشت ورخ پر گره  
 زگردان لشکر ترا نمست یار  
 نبرد بزرگان مرا خوار گشت ۱۵۰۰  
 بممدان نبرد مرا خواسته  
 که همتا بودش بتوران بزور  
 بآمد بنزدش بسچمزد زود  
 سِماوَش باورد بنهاد روی  
 فروبرد چنگال وبرزد گره ۱۵۰۵

سیموش گرفتش دوال کبر  
 ز زین برگرفتش همدمان فگند  
 وز آن پس بهمید سوی دمور  
 چنان خوارش از پشت زین برگرفت  
 چنان پمش گرسموز آورد خوش  
 فرود آمد از اسپ و یکشاد دست  
 بر آشفست گرسموز از کار اوی  
 وز آن تخت ز زین بلبلوان شدند  
 نشستند یکهفته با رود وی  
 بهشم برفتن بکردند ساز  
 یکی نامه بنوشست نزدیک شاه  
 وز آنهمس مر اورا بسی هدیه داد  
 فراوان بگفتند با یکدگر  
 چنین گفت گرسموز کمنه جوی  
 یکی مرد را شاه از ایران بخواند  
 دوشمر زبان چون دمور و گروی  
 چنان خوار و بیکار هستند وزار  
 سرانجام ازین نگذراند سخن

مودش ز بازو فترخ هنر  
 نمازش نمآمد بگزرز و کند  
 گرفتش بر و گردن او بزور  
 که ماندند گردنکشان پر شکفت  
 توگفتی یکی مرغ دارد بکش ۲۰۱۰  
 پراز خنده بر تخت ز زین نشست  
 غمی شد دلش زرد رخسار اوی  
 توگفتی که بر اوج کهوان شدند  
 همه نامداران فرخنده پی  
 سیموش همه هر چه بودش بر از ۲۰۱۵  
 پراز لابه ویرسش نمکنوا  
 برفتند از آن شهر آباد شاد  
 از آن پرهنر شاه آن بم و بر  
 که مارا بد آمد از ایران بروی  
 که از ننگی مارا بخون در نشاند ۲۰۲۰  
 که بودند گردان برخاستجوی  
 بچنگال نا پاک دل یک سوار  
 نه سر راست این کار اورا نه بن

### بازگشتن گرسموز و بدگویی کردن پمش افراسماب

چمنن تا بدرگاه افراسماب  
 چونزدیک سالار توران سماه  
 فراوان سخن گفت و نامه بداد  
 نگه کرد گرسموز نامدار

برفت و نکرد هیچ آرام و خواب  
 رسد و بهرسمد هر گونه شاه ۲۰۲۵  
 بخواند و بخندید و زوگشت شاد  
 بدان تازه رخساره شهریار

همی رفت یکدل پیر از کهن و درد  
 همه شب بمیخمد تا روز پاک  
 سر مرد کهنه نمآمد بخواب  
 ز بهنگله پردخته کردند جای  
 بدو گفت گرسموز ای شهریار  
 فرستاده آمد ز کاوش شاه  
 زرم و زچمن نمزش آمد پملم  
 برو انجمن شد فراوان سهاه  
 اگر تور را دل نگشتی دزم  
 دو کشور یکی آتش و دیگری آب  
 تو خواهی که شان خمیره جفت آوری  
 اگر کردی بر تو این بد نهان  
 دل شاه ازین کار شد دردمند  
 بدو گفت بر من ترا مهر خون  
 سه روز اندر این کار رای آورم  
 چو این کار گردد خرد را درست  
 چهارم چو گرسموز آمد بدر  
 سهدار توران و را پمش خواند  
 بدو گفت کای پادگار پشنگ  
 همه رازها بر تو بلید کهاد  
 از آن خواب بد شد دل من غمی  
 نبسم بچنگ سماوش میان  
 چنان تخت پرمایه پدر و دکرد  
 ز فرمان من یکزمان سر نتافت  
 سپردم بدو کشور و گنج خویش

بدانگه که خورشید شد لاجورد  
 همی بود چون مار غلطان بچاک  
 بمآمد بنزدیک انراسماپ ۲۰۳  
 نشستند و جستند هر گونه رای  
 سماوش از آن شد که دیدی تو یار  
 نهانی بنزدیک او چند گاه  
 همی باد کاوش گمرد بچلم  
 بمیخد ازو ناگهان جان شاه ۲۰۴  
 زگمتی بایرج نکردی ستم  
 بدل یک زدیگر پیر اندر شتاب  
 اگر باد را در نهفت آوری  
 مرا زشت نامی بدی در جهان  
 پیر اندیشه از روزگار گزند ۲۰۵  
 بچندمد و شد دل ترا رهمنون  
 مهنهای بهتر بجای آورم  
 بگوهر که درمان چه بایدت جست  
 کله بر سر و تنگ بسته کمر  
 زکار سماوش فراوان براند ۲۰۶  
 چه دارم بگمتی جز از تو بچنگ  
 بزرگی بمن تا چه آیدت باد  
 بفرز اندر آورد لختی کی  
 نمآمد ازو نمز ما را زبان  
 خرد تار کرد و هنر بود کرد ۲۰۷  
 زمن او بجز نمکوشها نمافت  
 نکردم باد از غم ورنج خویش

بخون نیز پیوستگی ساختم  
 بهمیدم از گنج و فرزند روی  
 پس از نیکوئیها و صد گونه رنج  
 گرایدرون که من بد سگام بدوی  
 بروبر بهانه ندارم ببد  
 زبان بر کشایند بر من مهان  
 زدد تمیز دندانتراز شیر نیست  
 اگر بچه بمند او دردمند  
 اگر ما بشور بر بیمگناه  
 ندانم جز آنکش بخواف پسر  
 اگر گاه جوید گر انگشتی  
 بدو گفت گرسموز ای شهریار  
 از ایدر گراوسوی ایران شود  
 هر آنکه که بیمگانه صد خویش تو  
 برین داستان زد یکی رهفون  
 نه بینی از وجز مه درد و رنج  
 نه دانی که پروردگار پلنگ  
 چو افراسیاب این سخن باز جست  
 پشیمان شد از رای و کردار خویش  
 چنین داد پاسخ که من این سخن  
 بباشم تا راز گردان سهر  
 بهر کار بهتر درنگ از شتاب  
 ببیم که رای جهاندار چیست  
 وگر سوی درگاه خوانمش باز  
 نگهبان او من بسم بی گمان

دل از کمن ایران بهمرداختم  
 گرای دو دیده سپردم بدوی ۲۰۰۵  
 جدا کردن کشور و تاج و گنج  
 زگمتی بر آید یکی گفتگوی  
 گر از من بدو اندکی بد رسد  
 در فشی شوم بر میان جهان  
 که اندر دلش بم شمشیر نیست ۲۰۰۶  
 کند مرعزاری پناه از گزند  
 پسندد چنین داور هور و ماه  
 وز ایدر فرسفش سوی پدر  
 ازین بوم ویر نگسلد داوری  
 مگبر ای پنهین کار پرمایه خوار ۲۰۰۷  
 بر و بوم ما یاک ویران شود  
 بدانست راز کم و بپیش تو  
 که بادی که از خانه آید برون  
 پراگندن دوده و بلم و گنج  
 نه بپند زیورده جز کمن و جنگ ۲۰۰۸  
 مه گفت گرسموز آمد درست  
 هی تیره دانست بازار خویش  
 نه سر نیک بپند پدید و نه بن  
 چگونه کشاید بدین کار چهر  
 بمان تا بتابد بدین آفتاب ۲۰۰۹  
 رخ شمع چرخ روان سوی کیست  
 بخوبی سخن تا چه دارد براز  
 هی بنگرم تا چه گردد زمان



چو زو این کژی آشکارا شود  
 از آنس نگویش نباشد زکس  
 چنین گفت گرسموز کینه جوی  
 سهاوش بدان آلت وفرز وبرز  
 بمآید بدرگاه تو با سها  
 سهاوش نه آنست کش دیدن شاه  
 فرنگیس را م ندانی تو باز  
 سهاوت بدو باز گردد همه  
 سهای که شاهی ببیند چنوی  
 نخواهند ازین پس بشاهی ترا  
 و دیگر که از شهر آباد اوی  
 تو خواهی که ایدر مرا بنده باش  
 ندیدست کس خفته با پهل شمر  
 اگر بچه شمر نا خورده شمر  
 دهد نوش او را ز شمر و شکر  
 بگوهر شود باز چون شد بزرگ  
 پس افراسیاب اندر آن بسته شد  
 همی از شتابش به آمد درنگ  
 ستوده نباشد سر باد سار  
 که گر باد خمره بجستی ز جای  
 سبکسار مردم نه والا بود  
 برفتند پیمان و لب پر عن  
 بر شاه رفتی زمان تا زمان  
 زهر گونه رنگ اندر آمیختی  
 چنین تا بر آمد بدین روزگار

که ناچار دل بی مدارا شود  
 مکافات بد جز بدی نیست پس  
 ۲۰۸۰ که ای شاه بهنا دل و راست گوی  
 بدان ایزدی دست و آن تمغ و گرز  
 شود بر تو بر تهره خورشید و ماه  
 همی ز آسمان بر فرازد کلاه  
 ۲۰۸۵ تو کوئی شدست از جهان بی نماز  
 بترسم که باغی شبان بی رمه  
 بدان بخش و آن رای و آن ماه روی  
 بره گاه او را و ماهی ترا  
 چنان بم فرخنده بنماد اوی  
 ۲۰۹۰ بخواری و زاری سر افکنده باش  
 نه آتش دمان از بر آب زیر  
 بهوشد کسی در میان حریر  
 همیشه و را پروراند ببر  
 نترسد از آهنگ پهل سترگ  
 ۲۰۹۵ غمی گشت و اندیشه پیموسته شد  
 که پیروز باشد خداوند سنگ  
 برین داستان زد یکی هوشمار  
 مگر یافتی چهره و دست و پای  
 و کز چه گوی سرو بالا بود  
 ۲۱۰۰ پراز کمن دل از روزگار کهن  
 بد اندیش گرسموز بد گمان  
 دل شاه توران بر انگیختی  
 پراز درد و کمن شد دل شهریار

سمهد چنان دید یک روز رای  
 بگرسموز این داستان برکشاد  
 ورا گفت از ایدر بماید شدن  
 بمرسی وگوئی ازین جشنگاه  
 سردگر بجنبی هانا زجای  
 نمازست شهرا بدیدار تو  
 برین کوه ما نمز پنجر هست  
 گراهم یکچند وباشم شاد  
 برامش بماش وبشادی خرام  
 تهی کن دل از جایگاه کمان  
 که پردخته ماند زبیکانه جای  
 زکار سماوش همی کرد یاد ۲۱۰  
 بر او فراوان بماید بدن  
 نخواهی همی کرد کسرا نگاه  
 یکی با فرنگس خمز ایدر آی  
 بدان پیر هنر جان بمدار تو  
 بچلم زبرجد می وشمر هست ۲۱۱  
 چو آیدت از شهر آباد یاد  
 می وچلم با ما چرا شد حرام  
 برفتن کبر سحت کن بر ممان

### باز آمدن گرسموز بنزد سماوش

بر آراست گرسموز دام ساز  
 چونزدیک شهر سماوش رسمد  
 بدوگفت رو با سماوش بگوی  
 بجان وسر شاه توران سهاه  
 که از بهر من بر نخمزی زگاه  
 که توران فزونی بفرهنگی وخت  
 نه هر باد را بست باید ممان  
 فرستاده نزد سماوش رسمد  
 چو پیغملم گرسموز اورا بگفت  
 پیر اندیشه بنشست بمدار دیر  
 ندان که کرسموز نمکخواه  
 چو گرسموز آمد بدرگاه اوی  
 دلی پر زکمنه سری پر زراز  
 زلشکر زبان آوری برگزید ۲۱۲  
 که ای نامور زاده ناجبوی  
 بجان وسر و تاج کاوش شاه  
 بومم پذیره نمائی براه  
 بفر و نژاد ویتاج و بخت  
 تهی کردن آن جایگاه کمان ۲۱۳  
 زمینرا ببوسمد چو اورا بدید  
 سماوش غمی گشت اندر نهفت  
 همی گفت راز نیست اینرا بزیر  
 چه گفتست از من بدان پهمگاه  
 پماده بمآمد از ایوان بکوی ۲۱۴

بهرسیدش از راه واز پادشاه  
یملم سهدار توران بداد  
چمن داد یامح که با یاد اوی  
من اینک برفتن کربسته ام  
سه روز اندر این گلشن زر نگار  
که گمتی سهضست پر درد ورنج  
چو بشنید گفت خردمند شاه  
بدل گفت ارایدونکه با من براه  
بدین شمر مردی وچندین خرد  
مخن گفتن من شود بی فروغ  
یکی چاره باید کنون ساختن  
زمانی همی بود وخامش بماند  
فرورنخت از دیدگان آب زرد  
سماوش ورا دید پر آب چشم  
بدوگفت نم ای برادر چه بود  
گر از شاه توران شدستی دژم  
من اینک همی با تو آیم براه  
بدآن تا زهرزه نمازاردت  
اگر دشمنی آمدستت پدید  
من اینک بهر کبار یار توام  
گرایدونکه نزدیک افراسهب  
بگفتار مردی دروغ آزمای  
همه راز این کار با من بگوی  
بمآیم من این کار آسان کم  
بدوگفت گرسهوز ای نامدار

زکار سماه وزنخت وکلاه  
سماوش زیمغلم اوگشت شاد  
نگردانه از تمغ پولاد روی  
عنان با عنان تو یموسته ام  
۲۱۳۰ بیاعیم واز باده گمهره کار  
بد آنکس که با عم زید در سوخ  
بمبهد گرسهوز کمنه خواه  
سماوش بمآید بنزدیک شاه  
گمان مرا زیر پی بسهرد  
شود پمش شه چاره من دروغ  
۲۱۳۵ دلش را زراه اندر انداختن  
دو چشمش بروی سماوش بماند  
بآب دو دیده همی چاره کرد  
بسان کسی کو بمبهد زخم  
۲۱۴۰ غمی هستگانرا نشاید بسود  
بدیده در آوردی از درد فر  
کم جنگ با شاه توران سماه  
چرا کهنتر از خویشتن داردت  
که چهار ورنجش بمباید کشمد  
چو جنگ آوری مایه دار توام  
۲۱۴۵ ترا تهره گشتست بر خمره آب  
کسی از تو برتر گرفتست جای  
که من باثمت زین غمان چارهجوی  
دل بد سگالان هراسان کم  
۲۱۵۰ مرا این سخن نهست با شهریار

نه از دهنی آمدستم برنج  
رگوهر مرا در دل اندیشه خاست  
نخستمن ز تور اندر آمد بدی  
شندی که با ایرج کم سخن  
وز آنجایگه تا با فراسما  
بمکجای هرگز نماند  
سهمدار توران از آن بدترست  
ندانی تو خونی بدش بمگمان  
نخستمن ز اغریرت اندازه گمر  
برادر م از کالبد و م ز پشت  
وز آنس بسی نامور بی گناه  
مرا زین سخن ویژه اندوه تست  
تو تا آمدستی بدین بوم و بر  
هی مردی جستی و راستی  
کنون خمیره آهرمن دلگسل  
دلی دارد از تو پیر از درد و کمن  
تو دانی که من دوستدار توام  
نباید که فردا گمانی بری  
بمندیش و اینرا یکی چاره جوی  
سماوش بدو گفت مندیش ازین  
سهمبد جزین کرد ما را امهد  
گر آزار بودیش در دل زمن  
ندادی من کشور و تاج و گاه  
کنون با تو آهر بدرگاه اوی  
هر آنجا که روشن شود راستی

که از چاره دوزم بمردی و گنج  
بباید سخن گفت از راه راست  
که برخاست زو فتره ایزدی  
با آغاز کمنه چه افگند بن  
شد این بوم توران و ایران خراب ۲۱۵۵  
زبند خرد دور بگریختند  
کنون گاو بمشه بچرم اندرست  
همان تا بر آید بدین بر زمان  
که بردست او کشته شد خمیره خیر  
چنان پیر خرد بی گنه را بکشت ۲۱۶۰  
شدستند بر دست او بر تباه  
که بهمدار دل باهی و تن درست  
کسی را نماند ز تو بد بسر  
جهانی بدانش بمآراستی  
ورا از تو کردست پیر داغ دل ۲۱۶۵  
ندانم چه خواهد جهان آفرین  
بهر نمک و بد ویژه بار توام  
که من بودم آگه ازین داوری  
سخنهای خوب و باندازه گوی  
که راست با من جهان آفرین ۲۱۷۰  
که بر من شب آرد بروز سهمد  
سرم بر نمفراختی زانجمن  
بر و بوم و فرزند و گنج و سماه  
درخشان کم تهره گون ماه اوی  
فروغ دروغ آورد کاستی ۲۱۷۵

ماهر دم را با فراسمای  
 تو دلرا بجز شادمانه مدار  
 کسی کوردم ازدها نسپرد  
 بدو گفت گرسموز بدگمان  
 و دیگر بجائی که گردان سهر  
 خردمند دانا نداند فسون  
 بدین دانش و این دل هوشمند  
 ندانی همی چاره از مهر باز  
 همی مر ترا بند و تنبل فروخت  
 نخست آن که داماد کردت بنام  
 و دیگر کت از خویشتن دور کرد  
 بدان تا تو گستاخ باشی بدو  
 ترا م از امر برت ارچند  
 میانش بخضر بدو نم کرد  
 نهانش بجهن آشکارا کنون  
 مرا هرچه در دل از اندیشه بود  
 همه پیش تو یک بمک راندم  
 بلیران پدر را بمنداختی  
 چمن دل بدادی بگفتار او  
 در ختمست این خود نشانده بدست  
 همی گفت مزگان پر از آب کرد  
 سماوش نگه کرد خمره بدوی  
 بماد آمدش روزگار گزند  
 بروز جوانی سر آیدش کار  
 دلش گشت پر درد و رخساره زرد

درخشانتر از بر سهر آفتاب  
 روانرا ببند در گمانه مدار  
 زرای جهان آفرین نگذرد  
 تو او را بدانسان که دیدی مدان  
 شود تند و چمن اندر آرد بچهر ۲۱۸۰  
 که از چنبر او سر آرد برون  
 بدین برز بالا و رای بلند  
 نماید که بخت بد آید فراز  
 بنمیرنگ چم خرد را بدوخت  
 بخمره شدی زان سخن شادکلام ۲۱۸۵  
 بروی بزرگان یکی سور کرد  
 فروماند اندر جهان گفتگو  
 فزون نمست خویشی و میمرد و بند  
 سهر را بکردار بد بم کرد  
 چمن دان و این مشو تو بخون ۲۱۹۰  
 خرد بود و از هر دری بمشبه بود  
 چو خورشید تابنده بر خواندم  
 بتوران زمین شارسان ساختی  
 بگشتی همی گرد تمار او  
 همه بار او زهر و برگش کبست ۲۱۹۵  
 پر افسون دل و لب پر از باد سرد  
 ز دیده نهاده برخ بر دو جوی  
 کز بگسلد مهر چرخ بلند  
 بسی بر نماید بر روزگار  
 پر از غم روان و پر از باد سرد ۲۲۰۰

بدو گفت هر چون که من بنگرم  
 بگفتار و کردار و ز پیمش و بس  
 چو گستاخ شد دست با گنج اوی  
 اگر چه بد آید همی بر سرم  
 بپا کینون با تو من بی سناه  
 بدو گفت گرسموز ای ناجبوی  
 بهای اندر آتش نباید شدن  
 همی خیره بر بد شتاب آوری  
 ترا من هانا بسم پای مرد  
 یکی پاسخ نامه باید نبشت  
 ز کهن گر بیهم سر او تهی  
 سواری فرستم بنزدیک تو  
 امهدستم از کردگار جهان  
 که این باز کرده سوی راستی  
 و گر بیهم اندر سرش هیچ تاب  
 تو زانسان که باید بزودی بساز  
 نه دورست از ایدر بهر کشوری  
 صد و بیست فرسنگ از ایدر بچهن  
 ازین سو همه دوستدار تواند  
 از آن سو یدر آرزومند تست  
 بهر سو یکی نامه کن بر از  
 سماوش بگفتار او بگروید  
 بدو گفت زان در که راندی سخن  
 تو خواهشگری کن مرا زو بخواه

ببادافره بد نه اندر خورم  
 ز من هیچ ناخوب نشنم کس  
 به بچهد هانا دل از رنج اوی  
 من از رای و فرمان او نگذرم  
 بیهم که از چمست آزار شاه ۲۲۰  
 ترا آمدن پیمش او نمست روی  
 نه بر موج دریا بر ایمن بدن  
 سر بخت خندان بخواب آوری  
 بر آتش مگر بر زلف آب سرد  
 بدیدار کردن همه خوب وزشت ۲۲۱  
 بپا بنور روزگار بهی  
 در فشان کم جان تاریک تو  
 شناسنده آشکار و نهان  
 شود دور ازو کژی و کاستی  
 همونی فرستم م اندر شتاب ۲۲۲  
 مکن کار بر خویشتن بر دراز  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 همان سیمصد و چل بلیران ز من  
 همه مهتران نمکخواه تواند  
 سناه بنده مهر و بیوند تست ۲۲۳  
 بسپیده باش و درنگی مساز  
 چنان جان بمدار او بغنوید  
 زگفتار و رایت نگر دم زین  
 همان آشتی جوی و بغای راه

## نامه سیاوش بافراسیاب

دبیر پژوهنده را پیمش خواند  
 نخست آفریننده را یاد کرد  
 از آنمس خرد را ستایش گرفت  
 که ای شاه پیروز و به روزگار  
 مرا خواستی شاد گشتم بدان  
 و دیگر فرنگمس را خواستی  
 فرنگمس نالنده بود این زمان  
 بخت و مرا پیمش بالمن ببست  
 مرا دل پر از رای دیدار تست  
 ز نالندگی چون سبکتر شود  
 بهانه مرا نمز آزار اوست  
 چون نامه بمهر اندر آمد بداد  
 دلاور سه اسپ تگاور بخواست  
 سه روزه بممود راه دراز  
 چهارم بمآمد بنزدیک شاه  
 فراوان بمرسندش افراسیاب  
 چرا با شتاب آمدی گفت شاه  
 و را گفت چون تیره شد روزگار  
 سیاوش نکرد ایچ در من نگاه  
 سخن نمز نشنید و نامه بخواند  
 از ایران بوی نامه پیمسته شد  
 سهای زرم و سهای زچمن  
 تراز کاروی گر درنگ آوری

۲۲۲۰ سخنهای آگنده را بر فشاند  
 که او بنده را از غم آزاد کرد  
 ابر شاه توران نمایش گرفت  
 زمانه مبادا ز تو یادگار  
 که بادا نشست تو با میدان  
 ۲۲۳۰ مهر و وفا دل بمآراستی  
 بلب ناچران و بتن ناچران  
 میان دوگتمش بهم نشست  
 دوکشور پر از رنج و کردار تست  
 فدای تن شاه کشور شود  
 ۲۲۳۵ نهان مرا درد و قهار اوست  
 بزودی بگرسموز بد نژاد  
 همی تاخت یکسر شب و روز راست  
 چنان سخت راهی نشیب و فراز  
 پر از بد زبان و روان پر گناه  
 ۲۲۴۰ چو دیدش پر از رنج و سر پر زتاب  
 چگونه سمردی چمن دور راه  
 شدن ساکن آنگه نماید بکار  
 پذیره نمآمد مرا خود براه  
 مرا پیمش تختش بهایان نشاند  
 ۲۲۴۵ ما بر در شهر او بسته شد  
 همی هر زمان بر خروشد زمین  
 مگر باد از آنمس بچنگ آوری

توگر دیر گمیش جنگ آورد  
 وگر سوی ایران براند سماه  
 دوکشور بمردی بچنگ آورد  
 که یارد شدن یمش اوکمه خواه  
 وز آنمس بمهی زبازار خویش ۲۲۰۰

### آمدن افراسیاب بچنگ سماوش

چو بشنید افراسیاب این سخن  
 دلش گشت پر آتش و سرد باد  
 بفرمود تا در دمیدند نای  
 برون رفت از گنگ خندان بهشت  
 بدانگه که گرسموز پر فریب  
 سماوش بمرده بمآمد بدرد  
 فرنگمس گفت ای گو تمز جنگ  
 چمن داد یاسخ که ای خو بروی  
 ندانم که یاسخ چه رانم هی  
 اگر راست گفتار گرسموزست  
 فرنگمس بگرفت گمسو بدست  
 پراز خون شد آن بسد مشکبوی  
 هی اشک یاشید بر کوه سم  
 هی کند سوی وهی ریخت آب  
 بدو گفت کای شاه گردنفر از  
 پدر خود دلی دارد از تو بدرد  
 سوی رم ره با درنگ آیدت  
 زگمتی کرا گمیری اکنون پناه  
 بدو گفت گرسموز نمک خواه  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 بگرسموز از خشم یاسخ نداد  
 همان صبح وشمهور وهندی درای  
 درختی زکمه بنوی بگشت  
 گران کرد بر زین دوال رکمب ۲۲۰۰  
 تنش لرز لرزان ورخساره زرد  
 چه بودت که دیگر بدستی برنگ  
 بتوران سمه شد مرا آبروی  
 درین کار خمیره همانم هی  
 زیرگار بهره مرا مرکزست ۲۲۱۰  
 گل ارغوانرا بفندق بخشست  
 دلش شد پر آتش پراز آب روی  
 دولاله زخوشاب شد بر دو نم  
 زگفتار و کردار افراسیاب  
 چه سازی کنون زود بکشای راز ۲۲۱۰  
 از ایران نماری سخن یاد کرد  
 نموی سوی چمن که ننگ آیدت  
 پناهت خداوند خورشید و ماه  
 همزه بمآید بنزدیک شاه



نجا او بخشود و دل نرم کرد  
بگفت این وزی دادگر کرد پشت  
سرکمنه خود پرآزم کرد ۲۲۸۰  
دلش تهره از روزگار درشت

### خواب دیدن سماش

سه روز اندرین کار بگریست زار  
چهارم شب اندر بر ماه روی  
بلرزید و از خواب نوشین بچست  
همی داشت اندر برش خوب چهر  
خروشید و شمی بر افروختند  
بهرسید ازو دخت افراسیاب  
سماش بدو گفت کز خواب من  
چنان دیدم ای سرو سهمین خواب  
یکی کوه آتش بدیگر کران  
زیکسو شدی آتش تمز گرد  
بهمش اندرون پهل و افراسیاب  
بدیدی مرا روی کردی دژم  
فرنگمس گفت این جز از نمکوی  
بگرسوز آید هم بخت شوم  
سماش سمه را یکایک بخواند  
بسپهیده بنشست خنجر بچنگ  
دو بهره چو از دیر شب برگذشت  
که افراسیاب و فراوان سماه  
ز نزدیک گرسوز آمد نوبد  
نمآمد زگفتار من هیچ سود  
از آن بی وفا گذشت روزگار  
بخواب اندرون بود دیهم جوی  
خرویی بر آورد چون پهل مست  
همگفت شاها چه بودت بهر ۲۲۷۰  
برش عود و عنبر همی سوختند  
که فرزانه شاها چه دیدی بخواب  
لب هیچ مکشای بر انجمن  
که بودی یکی بی کران رود آب  
گرفته لب آب نهمزه و ران ۲۲۸۰  
برافروختی زو سماوخش گرد  
زیک دست آتش زیک دست آب  
دممندی بر آن آتش تمز دم  
نباشد یک امشب مگر نغوی  
شود کشته بر دست خاقان روم ۲۲۸۰  
بدرگاه ایوان شان برنشانند  
طلایه فرستاد در سوی گنگ  
سوار طلایه بمآمد زدشت  
پدید آمد از دور تازان براه  
که بر چاره جان ممانرا ببند ۲۲۹۰  
از آتش بمم مگر تهره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن  
سماوش ندانست بازار اوی  
فرنگیس گفت کای خردمند شاه  
یکی باره گام زن بر نشمن  
ترا زنده خوام که مانی بجای

سپه را کجا باید انداختن  
همی راست پنداشت گفتار اوی  
مکن هیچ گونه هما بر نگاه  
مباش ایچ ایمن بتوران زمین ۲۲۴۰  
سر خویشتن گمر وکسرا مهی

### اندرز کردن سماوش فرنگس را

سماوش بدو گفت کآن خواب من  
مرا زندگانی سر آید همی  
گر ایوان من سر بکیمان کشید  
اگر عمر باشد هزار ودویست  
یکی سینه شمر باشدش جای  
ز شب روشنائی نجوید کسی  
ترا پنج ماهست از آبستنی  
درخت گزین تو بار آورد  
سرافراز کیسروش نام کن  
ز خورشید تابنده تا تیره خاک  
زیر پشه تا پی زنده پمل  
نهانی مرا خاک توران بود  
چنین گردد این گنبد تمز رو  
ازین پس بفرمان افراسیاب  
ببزند بر پی کنه این سرم  
نه تابوت یار نه گور و کفن  
بماهر بسان غریبان بخاک

بجای آمد و تیره شد آب من  
غم روز تلخ اندر آید همی  
همان زهر مرگم بباید چشمید  
بجز خاک تیره مرا جای نیست ۲۳۰۰  
یکی کرگس و دیگر اورا همی  
کجا بهره دارد زدانش بسی  
ازین نامور بچه رستنی  
جهانرا یکی شهریار آورد  
بغم خوردن اورا دلارام کن ۲۳۰۵  
گذر نمست از داد یزدان پاک  
همان چشمه آب و دریای نمل  
که گوید که خاکم بایران بود  
سرای کهنرا نبینند نو  
مرا بخت نمز اندر آمد بخواب ۲۳۱۰  
ز خون جگر بر نهند افسرم  
نه بر من بگوید کسی زانجمن  
سرم گردد از تن بشمهر چاک

بخواری ترا روزبانان شاه  
بمآید سهدار پیمان بدر  
نکرده گنای بجان زینهار  
در ایوان آن پیر سر پیر هنر  
از ایران بمآید یکی چاره گر  
از ایدر ترا با پسر در نهان  
نشانند بر تخت شاهی ورا  
از ایران یکی لشکر آرد بکمن  
برین گونه خواهد گذشتن سهر  
بسا لشکرا کز پی کمن من  
زگمتی سراسر بر آید خروش  
پی رخس رستم زمین بسمرد  
بکمن از امروز تا رستمیز  
وز آنمس سماوخش آزاده مرد  
ورا کرد پدروود ویا او بگفت  
برین گفتها بر تو دل سخت کن  
خروش و فغان کرد و دل پر زرد  
جهانا ندانم چرا پروری  
فرنگمس رخ خسته وکنده موی  
سماوش چو با جفت غها بگفت  
رخس پر زخون دل و دیده گشت  
بمآورد شمرنگی به زاد را  
خروشان سرش را ببرد گرفت  
بگوش اندرش گفت زاری برآز  
چو کیه سرو آید بکمن خواستن

سر و تن برهنه بر بندت برآه  
بخواهدش بخواهد ترا از یدر ۲۳۱۵  
بخواهد بکاخست برد زاروار  
برائی بکچسرو نامور  
بفرمان دادار بسته کمر  
سوی رود جیون برد ناگهان  
بفرمان بود مرغ و ماهی ورا ۲۳۲۰  
پر آشوب گردد سراسر زمین  
بخواهد شدن رام باکس بمهر  
بموشند جوشن بآئین من  
زمانه زکچسرو آید بجوش  
ز توران کسمرا بکس نشمرد ۲۳۲۵  
نه بمی جز از گرز و شمشیر تمیز  
رخانرا بسوی فرنگمس کرد  
که من رفتنی گشتم ای نیک جفت  
تن از ناز واز تخت پردخته کن  
برون رفت از ایوان دو رخساره زرد ۲۳۳۰  
چو پرورده خویشرا بشکری  
روان کرد در رخ ز دیده دو جوی  
خروشان بدواندر آویخت جفت  
سوی آخر تازی اسمان گذشت  
که در یافتی روز کمن بادار ۲۳۳۵  
عنان و فسارش ز سر بر گرفت  
که بمدار دل باش ویاکس مساز  
عنانش ترا باید آراستن

از آخر ببر دل بمکبارگی  
 ورا بارگی باش وگمتی بکوب  
 دگر مرکبانرا همی کرد پی  
 زدیبا و دینار و دژ و گهر  
 بگنج اندر آگنده چیزی که بود  
 که اورا تو باهی بکمن بارگی  
 ز دشمن بنعلت زمین را بروی ۲۳۴۰  
 بر افروخت برسان آتش زنی  
 ز تاج و ز تلمغ و کلاه و کمر  
 و ز ایوان و گلشن بر آورد دود

### گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

چو این کرده شد ساز رفتن گرفت  
 یکی اسپ آسوده را بر نشست  
 بفرمود آنگه بایرانیان  
 یلک و نیم فرسنگ بمیرد راه  
 سیه دید با تلمغ و گرز و زره  
 بدل گفت گرسموز این راست گفت  
 سیاوش بترسمد از بیم جان  
 باستاد تا نزدش آمد سماه  
 سیاوش بد ایستاده بر جایگاه  
 همی بنگرید این بدان آن بدین  
 رده بر کشیدند ایرانیان  
 همه با سیاوش گرفتند جنگ  
 کمنون خیره گفتند ما را کشند  
 بمان تا از ایرانیان دستبرد  
 سیاوش چنین گفت کمنون رای نیست  
 بگوهر بر آن روز ننگ آورم  
 مرا چرخ گردان اگر بی گناه  
 ز بخت بد خویش مانده شکفت  
 رخ از خون دیده شده چون کبست ۲۳۴۵  
 که بر راه ایران ببندند میان  
 رسد اندرو شاه توران سماه  
 سیاوش زده بر زره برگره  
 چنین راستی را نباید نهفت  
 و لمکن همی خواست گشتن نهان ۲۳۵۰  
 ستادند پیش سیاوش شاه  
 مگر گفت بدخواه گردد تباہ  
 که کینه بدیشان بدل پیش ازین  
 ببستند خون ریختن را میان  
 ندیدند جای سکون و درنگ ۲۳۵۵  
 نباید که بر خاک تنها کشند  
 به بینند و مشمر چنین کار خرد  
 همان جنگ را مایه و جای نیست  
 که من پیش شه هدیه جنگ آورم  
 بدست بدان کرد خواهد تباہ ۲۳۶۰

مردی بدان روز آهنگ نیست  
 چه گفت آن خردمند با رای وهوش  
 چنین گفت از آنمیس با فراسماب  
 چرا جنگ جوی آمدی با سهاه  
 سهاه دو کشور پر از کمن کنی  
 چنین گفت گرسیموز کم خرد  
 گر ایدر چنین بی گناه آمدی  
 پذیره شدن زین نشان راه نیست  
 سیاوش بدانست کآن کار اوست  
 از آنمیس که بشنید آن زشت خوی  
 توزین کرده فرجام که فربری  
 هزاران سر مردم بی گناه  
 بگفتار تو خمره گشتم ز راه  
 وز آنمیس چنین گفت کای شهریار  
 نه بازیست این خون من ریختن  
 بگفتار گرسیموز بد نژاد  
 نگه کرد گرسیموز رنگ کار  
 بر آشفت و گفت ای سیه چه بود  
 چو گفتار گرسیموز افراسماب  
 بلشکر بفرمود تا تیغ تیز  
 سیاوخش از بهر پیمان که بست  
 نفرمود کسرا زیاران خویش  
 بد اندیش افراسماب دژم  
 همی گفت یکسر بخنجر دهمد  
 از ایران سیه بود مردی هزار

که با کردگار جهان جنگ نیست  
 که با اختر بد مردی مکوش  
 که ای پیر هنر شاه با جاه و آب  
 چرا کشت خواهی مرا بی گناه  
 ز من وزمان پر ز نفرین کنی <sup>۲۳۶۵</sup>  
 ز تو این سخنها کی اندر خورد  
 چرا با زره نزد شاه آمدی  
 کجا وزره هدیه شاه نیست  
 بر آشتن شاه بازار اوست  
 بدو گفت کای ناکس کینه جوی <sup>۲۳۷۰</sup>  
 زخمی کجا کشته بر خوری  
 بدین گفت تو گشت خواهد تباه  
 تو کردی که آزده گشتست شاه  
 بتمیزی مدار آتش اندر کنار  
 ابا به گناهان بر آویختن <sup>۲۳۷۵</sup>  
 مده شهر توران و خود را بماد  
 زگفت سیاوخش با شهریار  
 بدشمن چه بایدت گفت و شنود  
 شنید و بر آمد بلند آفتاب  
 کشند و خروشنند چون رسقمیز <sup>۲۳۸۰</sup>  
 سوی تیغ و نیزه نیازید دست  
 که آرد یکی پای در جنگ پیمش  
 همی کرد بر شاه ایران سم  
 برین دشت کشتی بخون بر نهید  
 هه نامدار از در کارزار <sup>۲۳۸۵</sup>

همه کشته خسته و برگشته کار  
 نمارست يك ترك بر روی شاه  
 چو بخت سهاوخش برگشته شد  
 گرفتند هرکس ابر شاه دست  
 بتمر و بنمزه بید خسته شاه  
 همی گشت بر خاک تیره چومست  
 نهادند برگردنش پالهنگ  
 روان خون از آن چهره ارغوان  
 همی تاختندش پیماده کشان  
 برفتند سوی سهاوخش گرد  
 چنین گفت سالار توران سهاه  
 کنمیش بخبر سراز تن جدا  
 بروید خونش بر آن گرم خاک  
 چنین گفت با شاه یکسر سهاه  
 چه کردست با تونگوئی همی  
 چرا کشت خواهی کسیرا که تاج  
 بهنگام شادی درختی مکار  
 همی بود گرسموز بد گمان  
 که خون سهاوش بریزد ز درد  
 ز پیران یکی بود کهتر بسال  
 کجا پملم بود نام جوان  
 چنین گفت با نامور پملم  
 زدانا شنیدم یکی داستان  
 که آهسته دل کی پشمان شود  
 شتاب وبدی کار آهرمنست

سر آمد بدیشان چنان روزگار  
 نیازید دست آندر آن کمنه گاه  
 دلبران او یکسره کشته شد  
 بینداختند تهر پخپاه و شست  
 نگون اندر آمد ز شست سهاه ۲۳۹۰  
 گروی زره دست اورا ببست  
 دودست از پس پشت بسته جوستک  
 م از روز نا دیده چشم جوان  
 چنان روزبانان مردم کشان  
 پس وبمش وهر سوسمه بود گرد ۲۳۹۵  
 کز ایدر کشیدش بمکسوزراه  
 بختی که هرگز نروید گما  
 ممانید دیر ومدارید باک  
 کزو شهریارا چه دیدی گناه  
 که بر خون او دست شوی همی ۲۴۰۰  
 بگرید بروزار و م تحت عاج  
 که زهر آرد از بار او روزگار  
 زبمهودگی یار مردم کشان  
 کزو داشت در دل بروز نمرد  
 برادر بد اورا و فترخ هال ۲۴۰۵  
 گوی پر هنر بود و روشن روان  
 که این شاخ را بار دردست و غم  
 خرد بد بدو نمز همداستان  
 م آشفته را هوش درمان شود  
 پشمانی جان ورنج تنست ۲۴۱۰

سری را که باهی ورا پادشا  
 ببدش هی دار تا روزگار  
 چو باد خرد بر دلت هر وزد  
 مفرمای اکنون و تمیزی مکن  
 سری را کجا تاج باشد کلاه  
 چه برتی هی تو سر بمگناه  
 پدر شاه و رسمش پرورده است  
 نه بمنم ما نیک ازین زعت کار  
 بهاد آور آن تمغ الماسگون  
 وز آن نامداران ایران گروه  
 فربرز کاوس دزنده شمر  
 چو پیل دمنده گو پیلتن  
 چو گودرز و گرگمن و فرهاد و طوس  
 بدین کمن ببندند یکسر کر  
 نه من پای دارم نه مانند من  
 هانا که پیمان بمآید پگاه  
 مگر خود نمازت نمآید بدین  
 مفرمای کردن بدین بر شتاب  
 سهمید زگفتار او نم شد  
 بدو گفت گرسهوز ای هوشمند  
 از ایرانمان دشت پر کرگس است  
 سواش چو بخروشد از روم و چین  
 هی بد که کردی ترا خود نه بس  
 سهردی دم مار و خستی سرش  
 گرایدون که اورا بجان زینهار

بتمیزی بریدن نباشد روا  
 برین مرد را باشد آموزگار  
 از آنمس ورا سر بریدن سزد  
 که تمیزی پشمانی آرد بس  
 ۲۴۱۵ شاید برید ای خردمند شاه  
 که کاوس و رسم بود کینه خواه  
 بنمکوی اورا بر آورده است  
 به پیچی بفرجام ازین روزگار  
 کز آن تمغ گردد جهان سرنگون  
 ۲۴۲۰ که از جنگشان گشت گیتی ستوه  
 که هرگز ندیدش کس از جنگ سمر  
 که خوارست بر چشم او انجمن  
 ببندند بر کوهه پمل کوس  
 درودشت گردد پر از نمزه و  
 ۲۴۲۵ نه گردی زگردان این انجمن  
 ازو بشنود داستان نمز شاه  
 مگستر بگیتی چنین تخم کمن  
 که توران شود سر بسرزین خراب  
 ولیکن برادر بی آرم شد  
 ۲۴۳۰ بگفت جوانی هوارا میند  
 گراز کمن بتری همنت بس است  
 پر از گرز و شمشیر بیتی زمین  
 که خیره هی بشنوی رای کس  
 بدیبا بهوشمد خواهی برش  
 ۲۴۳۵ دهی من نباشم بر شهریار

روم گوشه گمم اندر جهان  
 برفتند پیمان دمور و گروی  
 که چندین زخون سیاوش مهیج  
 بگفتار گرسموز رهنمای  
 زدی دام و دشمن گرفتگی بدوی  
 سراینست از ایران که داری بدست  
 سماهی بدین گونه کردی تباه  
 اگر خود نماز دیت از نجاست  
 کنون آن به آید که اودر جهان  
 بدیشان چنین پاخ آورد شاه  
 ولیمکن بگفت ستاره شمر  
 ورایدون که خودش بوزم بکمن  
 که خورشید از این گرد تیره شود  
 بتوران گرنید مرا آمدست  
 رها کردنش بدتر از کشتنست  
 خردمند با مردم بدگمان

مگر خود سر آید بزودی روان  
 بر شاه توران نهادند روی  
 که آرام بخواب آید اندر بسج  
 بر آرای و بردار دشمن زجای  
 بکش تیز و تیره مکن آب روی ۲۳۴  
 دل بدسگالان ببايد شکست  
 نگر تا چه گونه بود با توشاه  
 بآب این گنه را توانست شست  
 نباشد پدید آشکار و نهان  
 کز من بدیده ندیدم گناه ۲۳۵  
 بفرجام زو سختی آید بسر  
 یکی گرد خمزد ز توران زممن  
 هسموار از آن روز خمیره شود  
 غم و درد ورنج مرا آمدست  
 هان کشتنش نیز رنج منست ۲۳۶  
 نداند کسی راز چرخ روان

### زاری کردن فرنگس پیمش افراسیاب

فرنگس بشنهد ورخ را نجاست  
 پماده بیامد بنزدیک شاه  
 بهمیش پدر شد پیر از ترس و پاک  
 بگفتا که ای پیر هنر شهریار  
 دلت را چرا بستی اندر فریب  
 سر تاجداری مبر بی گناه

میانرا بزئار خونمن بمست  
 بخون رنگ داده دو رخساره ماه  
 خروشان بسر بر همی ریخت خاک  
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار ۲۳۷  
 همی از بلندی نمینی نشیب  
 که نمسندد این داور هور و ماد



سیاوش که بگذاشت ایران زمین  
 بمآزرد از بهر توشاه را  
 بمآمد ترا کرد پشت ویناه  
 سر تاجداران نمزد کسی  
 مکن بی گنه بر تن من سم  
 یکی را بچاه افگند بی گناه  
 سرنجلم هر دو بچاک اندرند  
 بگفتار گرسموز بد گمان  
 شنیدی کجا ز آفریدون گرد  
 همان از منوچهر شاه بزرگی  
 کنون زنده بر گاه کاوس شاه  
 چو گودرز کز گرز او روز جنگ  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 همان گمو گودرز کز روز کمن  
 بکمن سیاوش سمه پوشد آب  
 ستمکاره بر تن خویشتن  
 نه اندر شکاری که گور افگنی  
 همی شهر یاری ربائی ز گاه  
 مده خاک توران بچمره بباد  
 بگفت این و روی سیاوش بدید  
 که شاهها چه زایران تو بگذاشتی  
 کنون دست بسته پیماده کشان  
 کجا آن همه عهد و سوگند شاه  
 کجا شاه کاوس و گردنکشان  
 کجا گمو و طوس و کجا پیلتن

همی بر تو کرد از جهان آفرین  
 همانند افسر و گنج آن گاه را  
 کنون زوجه دیدی که بردت ز راه  
 ۲۳۹۰ که با تاج بر تخت ماند بسی  
 که گیتی سبختست پراز باد و دم  
 یکی با گنه بر نشاند بگناه  
 بتاریک دام مفاک اندرند  
 در فشی مکن خویشتن در جهان  
 ۲۳۹۵ ستمکاره بچاک تازی چه برد  
 چه آمد بسلم و بتور سترگی  
 چو داستان و چون رسم کینه خواه  
 بدرزد دل شمر و چرم پلنگ  
 که نندیشد از تیغ کنداوران  
 ۲۳۹۷ بجنبش بر آید ز سمش زمین  
 کند روز نفرین بر افراسیاب  
 بسی یادت آید ز گفتار من  
 و گر آهوانرا بشور افگنی  
 که نفرین کند بر تو خورشید و ماه  
 ۲۳۹۵ مبادا که پند من آیدت یاد  
 دور خرا بکند و فغان بر کشید  
 سهدار را باب پنداشتی  
 کجا افسر و گاه گردنکشان  
 که لرزنده بد چرخ و گردنده ماه  
 ۲۳۹۰ که بمیند این دم ترا زین نشان  
 فرامرزد و داستان آن انجمن

ازین بد بایران رسد آگهی  
 زگرسیموز آمد ترا بد بروی  
 هر آنکس که یازد ببد بر تو دست  
 جهاندار این بر تو آسان کناد  
 مرا کاشکی دیده گشتی تباه  
 مرا از پدر این کجا بد امید  
 چو گفتار فرزند بشنید شاه  
 بدو گفت برگرد و ای در مه‌ای  
 دل شاه توران برو بر بسوخت  
 بکاخ بلندش یکی خانه بود  
 بفرمرد تا روز بانان کشان  
 بدان تهرگمش اندر انداختند

بر آشوبد آن تخت شاهنشهی  
 که نفرین برو با دمور و گروی  
 بریده سرش باد و افکنده پست ۲۳۸۵  
 دل دشمنانت هراسان کناد  
 ندیدی بدینسان کشاننت براه  
 که پردخته ماند کنارم زشید  
 جهان گشت در پیمش چشمش سماه  
 چه دانی کزین بد مرا چیست رای ۲۳۹۰  
 همی خمره چشم خرد را بدوخت  
 فرنگم از آن خانه بیگانه بود  
 مراورا ببردند چون بمهشان  
 در خانه را بند بر ساختند

### کشته شدن سیاوش بدست گروی

نگه کرد گرسیموز اندر گروی  
 بمآمد چو پیمش سیاوش رسد  
 بزد دست و آن موی شه را گرفت  
 سیاوش بنالمد با کردگار  
 یکی شاخ پمداکن از تخم من  
 که خواهد ازین دشمنان کمن من  
 جهان سر بسر زیر پای آورد  
 همی شد پس پشت او پملم  
 سیاوش بدو گفت پدرود باش  
 درودی ز من سوی پهران رسان

گروی سفگر به پیمد روی ۲۳۹۵  
 جوامردی و شرم شد نا پدید  
 بخواری کشمدش بروی ای شکفت  
 که ای برتر از جای واز روزگار  
 چو خورشید تابنده بر انجمن  
 کند تازه در کشور آئمن من ۲۴۰۰  
 هنرهای مزدی بجای آورد  
 دو دیده پیر از خون و دل پر زغم  
 ز من تار و تو جاودان بود باش  
 بگویش که گهتی دگر شد بسان

به پیران نه زینگونه بودم امید  
مرا گفته بود او که با صد هزار  
چو برگرددت روز یار توام  
کنون بپیش گرسموز ای در دوان  
نه بمم همی یار با من کسی  
چو از شهر واز لشکر اندر گذشت  
ز گرسموز آن خنجر آبگون  
پیماده همی برد مویش کشان  
که آن روز افکنده بودند بتیر  
چو پیمش نشانه فراز آمد او  
بمیفکنند پمیل ژانرا بچاک  
یکی طشت بنهاد زرین گروی  
جدا کرد از سرو سیمین سرش  
بجائی که فرموده بد طشت خون  
گیاهی بر آمد همانکه ز خون  
گمارا دم من کنوت نشان  
چو از سرو بن دور گشت آفتاب  
چه خوابی که چندین زمان برگذشت  
یکی باد با تیره گرد سیمه  
کسی یکدگر را ندیدند روی  
چو از شاه شد تخت شاهی تهی  
چپ و راست هر سو بتام همی  
یکی بد کند نیک پیمش آیدش  
یکی جز بنیکی جهان نسورد  
مدار ایچ تمار با جان بم

همه بند او باد شد من چو بید ۲۰۰  
ز ره دار و برگستوانور سوار  
بگاہ چرا مرغزار توام  
پیماده چمن خوار و تیره روان  
که بخروشد او زار بر من بسی  
کشانش ببردند بر پهن دشت ۲۰۱  
گروی زره بستند از بهر خون  
چو آمد بدان جایگاه نشان  
سیاوش و گرسموز شمر گمر  
گروی زره آن بد زشت خوی  
نه شرم آمدش زان سیمید نه باک ۲۰۱۵  
بمیهد چون گوسفندانش روی  
همی رفت در طشت خون از برش  
گروی زره برد و کردش نگون  
بد آنجا که آن طشت شد سرنگون  
که خوانی همی خون اسماوشان ۲۰۲  
سر شهر یار اندر آمد بخواب  
نجنبید هرگز نه بیدار گشت  
بیماد سیمه کرد خورشید و ماه  
گرفتند نفرین همه بر گروی  
مه خورشید بادا مه سرو سهی ۲۰۲۵  
سر ویای گمیتی نماه همی  
جهان بنده و بخت خویش آیدش  
همی از نژندی فرو یژمرد  
بگمیتی مده جان دلرا بغم

که نایب‌دار است و ناسازگار  
 یکی دان از هر چه زاید می  
 زکاخ سماوش بر آمد خروش  
 همه بندگان موی گردند باز  
 برید و بگمسر ممانرا ببست  
 باواز بر جان افراسیاب  
 سر ماه رویان گسسته کند  
 خروشش بگوش سپهبد رسید  
 بگرسهوز بد نشان شاه گفت  
 ز پرده بدرگه بریدش کشان  
 بدان تا بگمردند موی سرش  
 زبندش می چوب تا تخم کمن  
 نخوام زبج سماوش درخت  
 همه نامداران آن انجمن  
 که از شاه و دستور و از لشکری  
 بر آمد پر از خون دوزخ پیلسم  
 بنزدیک لتهاک و فرشم‌دورد  
 که دوزخ به از تخت افراسیاب  
 بتازید و نزدیک پیمان شوید  
 سه اسپ گرانمایه کردند زمین  
 بهمیزان رسیدند هر سه سوار  
 بروبر شمرند یکسر سخن  
 چوپیمان بگفتار بنهاد گوش  
 همه جامها بر برش کرد چاک  
 می گفت زار ای سزاوار تاج

چمن بود تا بود این روزگار ۲۰۳۱  
 که جاوید با او نماید می  
 جهانی زگرسهوز آمد بجوش  
 فرنگس مشکین کند دراز  
 بناخن گل ارغوان را بخت  
 می کرد نفرین می ریخت آب ۲۰۳۵  
 خراشیده روی و مانده نرزد  
 چو آن ناله زار و نفرین شنید  
 که این بدگوی آورید از نهفت  
 بر روزبانان مردم کشان  
 بپزند بر سر همه چادرش ۲۰۳۶  
 بریزد برین بوم توران زمین  
 نه برگ و نه بار و نه تاج و نه تخت  
 گرفتند نفرین بروتن بتن  
 از این گونه نشود کس داوری  
 روان پر زداغ و دلش پر زغم ۲۰۳۷  
 گذشته سخنها همه یاد کرد  
 نشاید بدین کشور آرام و خواب  
 بتیمار و درد اسمران شوید  
 می بر نوشتند گفتمی زمین  
 رخان پر زخون و روان پر زخار ۲۰۳۸  
 که شاه از بدیها چه افکند بن  
 ز تخت اندر افتاد زورفت هوش  
 می کند موی و می ریخت خاک  
 که چون تو نبیند دگر تخت عاج

بدو پهلیم گفت که بشتاب زود  
ببرند فرنگمس را م زحمت  
بخواری ببرند ناله کشان  
که دردی بدین درد خواهد افزود ۲۰۰۰  
تدش بود لرزان بسان درخت  
بر روز بانان مردم کشان

### رهانیدن پیران فرنگمس را

چو بشنید پیران چنین گفتگوی  
از آخر بیاورد پس پهلوان  
خود وگرد رونین و فرشمی دورد  
بدو روز و دوشب بدرگه رسد  
فرنگمش را دید چون بمهشان  
بچنگال هر یک یکی تمغ تمز  
همه دل پر از درد و دیده پر آب  
بگفتند هر کس همی با دگر  
که این سخت کاریست با ترس و بیم  
رتندی شود پادشاهی تباه  
هانگاه پیران بیا آمد چو باد  
چو چشم گرای بمهران رسد  
بدو گفت با من چو بد ساختی  
از اسپ اندر افتاد پیران بخاک  
بفرمود تا روز بانان در  
بیا آمد دمان پمش افراسیاب  
بدو گفت شاهانوشه بزی  
چه آمد زبید بر توای نمکخوی  
چرا بر دلت چهره شد خمره دیو  
خروشان و جوشان بر آمد بکوی  
ده اسپ سوار آزموده جوان  
بر آورد از آن راه ناگاه گرد ۲۰۱۰  
در نامور پر جفا همیشه دید  
گرفته وزا روز بانان کشان  
زدرگاه برخاسته رسقمز  
ز کردار بد گوهر افراسیاب  
زن و مرد و کودک بدرگاه بر ۲۰۲۰  
فرنگمس را گر زبند بر دو نیم  
مر او را بخواند کسی نیز شاه  
کسی کش خرد بود زوگشت شاد  
شد از آب دیده رخس نا پدید  
چرا زنده ام با تیش انداختی ۲۰۳۰  
بتن جامه پهلوی کرده چاک  
ز فرمان زمانی بتابند سر  
دل از درد خسته دو دیده پر آب  
همیشه ز تو دور دست بدی  
که آمد بکشتن ترا آرزوی ۲۰۴۰  
ببرد از دلت ترس گمهان خدیو

بکشتی سیناروش را بی گناه  
 بایران رسد زین بدی آگهی  
 بسا تاجداران ایران زمین  
 جهان آرمیده زدست بدی  
 فریبده دیوی زدوزخ بخت  
 بر آن اهرمن نمز نفرین بود  
 پشیمان شوی زین بروز دراز  
 ندانه که این گفته بد زکمت  
 کنون زوگذشتی بفرزند خویش  
 چو دیوانه از جای برخاستی  
 نجوید فرنگس بر گشته بخت  
 بفرزند با کودکی در نهان  
 که تا زنده بر تونفرین بود  
 اگر شاه روشن کند جان من  
 ورایدون که اندیشه از کودکت  
 همان تا جدا گردد از کالمبد  
 بدوگفت از اینسان که گوئی بساز  
 سهدار توران از آن شاد گشت  
 بیآمد بدرگاه او را ببرد  
 بی آزار بردش بسوی ختن  
 چو آمد به ایوان بگلشهرگفت  
 بدان تا از شاه گردد جدا  
 تو بر پمش این خوبرخ زینهار  
 برین نمز بگذشت یکچند روز

بچاک اندر انداختی نلم وجاه  
 بگرید بر تخت شاهنشهی  
 که با لشکر آیند ایدر بکمن  
 شده آشکارا ره ایزدی ۲۵۸۰  
 بیآمد دل شاه ازینسان بخت  
 که پیهمد راحت سوی راه بد  
 نشمنی نهانی بگرم وگداز  
 وزین آفریننده را رای چمست  
 رسیدی بتمهار پموند خویش ۲۵۸۵  
 چنین خمره بدرا بیماراستی  
 نه اورنگی شاهی نه تاج و نه تخت  
 درفش مکن خوبستن در جهان  
 پس از زندگی دوزخ آهن بود  
 فرستد ورا سوی ایوان من ۲۵۹۰  
 همانا که این درد ورنج اندکست  
 به پمش تو آرم بدوساز بد  
 مرا کردی از خون او بی نیاز  
 روانش از اندیشه آزاد گشت  
 بر آن روزبلان بسی بر شمرد ۲۵۹۵  
 خروشان همه درگه وانجمن  
 که این خوبرخ را بباید نهفت  
 پس آنگه بسازم یکی کهما  
 بمباش ویدارش پرستاروار  
 گران شد فرنگس گمتی فروز ۲۶۰۰

## اندر زادن کجسرو

شب قمرگون ماه پنهان شده  
چنان دید سالار پیمان بخواب  
سماوش بدان شمع تمغی بدست  
ازین خواب نوشمین سر آزاد کن  
که روز نوآئین و جشن نوسنت  
سهبید بلرزید در خواب خوش  
بدوگفت پیمان که برخیز و رو  
سماوخش را دیدم امشب بخواب  
که گفתי چرا چند خسپی مهی  
بشد زود گلشهر نزدیک ماه  
بدید و بشادی سبک باز گشت  
بمآمد بشادی بهمیزان بگفت  
یکی ایدر آی و شکفتی ببهمن  
تو گوئی نه شاید بجز تاج را  
سهبید بمآمد بر شهریار  
بدین برز بالا و این شاخ و پال  
ز بهر سماوش دو دیده پرآب  
چمن گفت با نامدار انجمن  
نماند که یازد بدین شاه چنگ  
بدانگه که بفود خورشید تمغ  
چو بمدار شد پهلوان سماه  
هی بود تا جای پردخته شد  
بدوگفت خورشیدفش مهترا

بخواب اندرون مرغ و دام و دده  
که سمعی بر افروختی ز آفتاب  
باواز گفתי نشاید نشست  
ز فرجام گمتی یکی یاد کن  
شب زادن شاه کجسروست ۲۶۰۰  
بجنبید گلشهر خورشیدفش  
خردمند نزد فرنگیس شو  
درخشان تر از بر سهر آفتاب  
بجشن جهاندار کجسرو آی  
جدا گشته بود از بر ماه شاه ۲۶۱۰  
همه کاخ ازوپر از آواز گشت  
که اینت نوآئین خور ماه جفت  
بزرگی و رای جهان آفرین  
وگر جوشن و خود و تاراج را  
بسی آفرین کرد بر کردگار ۲۶۱۵  
تو گفתי برو بر گذشتست سال  
هی کرد نفرین بر افراسیاب  
که گرزین سخن بگسند جان من  
مرا گر سمارد بچنگ نهنگ  
بخواب اندر آمد سر تیره میخ ۲۶۲۰  
دوان اندر آمد بنزدیک شاه  
بنزدیک آن نامور تخت شد  
جهاندار و بمدار و افسون گرا

بدر بر یکی بنده بفرزد دوش  
 مانند بخوبی زگمتی بکس  
 اگر تور را روز باز آمدی  
 به ایوان چنو کس نبمند نگار  
 فریدون گردست گوی بجای  
 از اندیشه بد بمرزاز دل  
 چنان کرد روشن جهان آفرین  
 روانش زخون سماوش بدرد  
 پشمان شد از بد که خود کرده بود  
 بدو گفت بر من بد آید بسی  
 پر آشوب گردد از روزگار  
 که از تخمه تور واز کعباد  
 جهانرا بهر وی آید نماز  
 کنون بودنی هر چه بایست بود  
 مداریش اندر ممان گروه  
 بدان تا نداند که من خود کم  
 نیآموزدش کس خرد با نژاد  
 بگفت آنچه یاد آمدش زاین سخن  
 چه سازی چو چاره بدست تو نیست  
 گرایدون که بد بهی از روزگار  
 بمآمد بدر پهلوان شادمان  
 جهان آفرین را نمایش گرفت  
 پر اندیشه شد تا بدرگه رسمد

تو گویی ورا مایه دادست نوش  
 تو گویی بگهواره ماهست و بس ۲۱۲۵  
 بیدار وچهرش نماز آمدی  
 بدو تازه شد فتره شهریار  
 بفر و بچهر و بدست و بهمای  
 بر افروز تاج و بر افراز دل  
 کز دور شد جنگ و بمداد و کین ۲۱۳۰  
 بر آورد بر لب یکی باد سرد  
 دم از شهر توران بر آورده بود  
 سخنها شنیدسم از هر کسی  
 همی یاد دارم از آموزگار  
 یکی شاه خمزد زهر دو نژاد ۲۱۳۵  
 همه شهر ایران بزندش نماز  
 ندارد غم ورنج و اندیشه سود  
 بنزد شبانان فرستش بکوه  
 بدیشان سمرده ز بهر چم  
 نمایدش از آن کار و کردار یاد ۲۱۴۰  
 همین نوشمرد این سرای کهن  
 درازست و در دام و شست تو نیست  
 بدمکی م او باشد آموزگار  
 همه نمانک بودش بدل در گمان  
 بشاه جهان بر ستایش گرفت ۲۱۴۵  
 که تا برگ و بهیش چو آرد پدید



## سهردن پیران کھسرو را بشبانان

شبانان کوه قلارا بخواند  
 بدیشان سهرد این دل و دیده را  
 که اینرا بدارید چون جان پاک  
 نباید که تنگ آیدش روزگار  
 بگفتند یسکر که فرمان بره  
 شبانرا بجهشید بسمار چمز  
 نهادند انگشت بر چشم و سر  
 برین نهم بگذشت چندی سهر  
 چو شد هفت ساله گو سرفراز  
 ز چو بی کمان کرد وز روده زه  
 ابی بز و میکان یکی تیر کرد  
 چو ده ساله شد آن جوان سترگ  
 وز آنجایگه شد بشمر ویلنگ  
 چمنن تا بر آمد برین روزگار  
 شبان اندر آمد ز کوه و زدشت  
 که من زین سرفراز شمر یله  
 همی کرد نچمر آهو نخست  
 کنون نزد او جنگ شمر دمان  
 مبادا که آید برو برگزند  
 چو بشنید پیران بچندید و گفت  
 نشست از بر باز دستکش  
 بفرمود تا پمش او شد جوان  
 روان گشت شهرزاده مانده باد

۲۹۰۰  
 وز آن خرد چندی سخنها براند  
 چنان نیک پور پسندیده را  
 نباید که بمند ورا باد و خاک  
 اگر دیده و دل کند خواستار  
 ۲۹۰۵  
 ز فرمان تو یکزمان نگذره  
 یکی دایه با او فرستاد نمز  
 بمردند بر کوه آن تاجور  
 به آواز ازین راز نکشاد چهر  
 ۲۹۱۰  
 هنر با نژادش همی گفت راز  
 زهر سو بر افگند زه را گره  
 بدشت آمد آهنگی بچمر کرد  
 بچنگ گراز آمد و خرس و گرگ  
 ۴ از چوب ختمده شد ساز جنگ  
 ۲۹۱۵  
 نیامد بفرمان پروردگار  
 بنالید و نزدیک پیران گذشت  
 سوی پهلوان آمدم با گله  
 ره شمر و جنگی پلنگان نجست  
 ۲۹۲۰  
 هانست و بچمر آهو همان  
 تو ناگه مرا آوری زیر بند  
 بماند نژاد و هنر در نهفت  
 بمآمد بر شاه خورشیدفش  
 نگه کرد پیران بر آن پهلوان  
 بمآمد دوان دست او بوسه داد

ننگه کرد پیران بر آن فر و چهر  
 بمر در گرفتش زمانی دراز  
 بدو گفت پیران کای پاک دین  
 ازیرا کسی کت بدانند همی  
 بدو گفت کخسروای سرفراز  
 شبان زاده را چنان در کنار  
 خردمند را دل برو بر بسوخت  
 بدو گفت کای یادگار مهان  
 شبان نمست از گوهر تو کسی  
 ز بهر جوان اسپ بالای خواست  
 بایوان خرامند با او بم  
 همی پروراندش اندر کنار  
 از دور بد خورد آرام و خواب  
 بدین نیز بگذشت چندی سهر

رخس گشت پرآب و دلش پر ز مهر ۲۹۷۰  
 همی گشت با داور پاک راز  
 ز تو باد رخشنده روی زمین  
 بجز مهربانت نخواهد همی  
 بدیدار من چون کت آمد نیاز  
 نوازی همی خود نیآیدت عار ۲۹۷۵  
 بکردار آتش رخس بر فروخت  
 پسندیده و نا سمرده جهان  
 وزین داستان هست با من بسی  
 همان جامه خسرو آرای خواست  
 روانش ز مهر سیمایش دزم ۲۹۸۰  
 بدو شادمان بود و به روزگار  
 ز مهر وی و خشم افراسیاب  
 بدل اندرون داشت از شاه مهر

### آوردن پیران کخسرو را پیمش افراسیاب

شی تیره هنگام آرام و خواب  
 شه نامور پهلوانرا بخواند  
 کز اندیشه شد هه شب دم  
 ازین کودکی کز سیمایش رسمد  
 نبیر فریدون شبان پرورد  
 ازوگر نوشته من بر بدیست  
 چو کار گذشته نماید بهما  
 وگر هیچ خوی بد آید پدید

کس آمد ز نزدیک افراسیاب  
 گذشته سخنها بر او برانند ۲۹۸۵  
 بیچید همی دل زغم نگسلم  
 تو گوئی مرا روز شد نا پدید  
 زرای خرد آن کی اندر خورد  
 نگردد بمر همز کآن ایزدیست  
 زید شاد و ما نمز باشم شاد ۲۹۹۰  
 بسان پدر سر بباید برید

بدو گفت پیران کای شهریار  
 یکی کودکی خرد چون بمهشان  
 کسی را که در که شبان پرورد  
 شنیدم زدارنده این نیز دوش  
 بچهر و وبالاست با برز و فر  
 تو خود این میندیش و زینسان مکوی  
 که پروردگار از پدر برترست  
 اگر شاه فرمان دهد در زمان  
 نخستین زیمان مرا شاد کن  
 فریدون با فر و بخت و کلاه  
 همان تور کش تحت و آورند بود  
 نما زادتم را بشمشیر و زور  
 ز پیران چو بشنیدم افراسیاب  
 یکی بخت سوگند شاهان بخورد  
 بدادار کو این جهان آفرید  
 که ناید بدین کودک از من سم  
 زمین را ببوسید پیران و گفت  
 بنمکی خرد رهنمای تو باد  
 بنزدیک کی بسرو آمد دمان  
 بدو گفت کزد دل خرد دور کن  
 مرو پیش او جز بممگانگی  
 مگرد ایچ گونه بگرد خرد  
 بسر بر نهادش کلاه کمان  
 یکی باره گامزن خواست نغز  
 بمآمد بدرگاه افراسیاب

ترا خود نباید کس آموزگار  
 زکار گذشته چه دارد نشان  
 چو دام و دست او چو دارد خرد  
 که شد آن پری چهره بی رای و هوش ۲۶۴۵  
 خرد نیستش در سر تاجور  
 چه گفت آن خردمند بسمار هوش  
 که آزاده را مهر با مادرست  
 بمآرم برش آن ستوده جوان  
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن ۲۶۰۰  
 همی داشتی راستی را نگاه  
 بدادار گیمهانش سوگند بود  
 بدادار بهرام و کیوان و هور  
 سر مرد جنگی در آمد بخواب  
 بروز سمید و شب لاجورد ۲۶۰۵  
 زمین و زمان و مکان آفرید  
 نه هرگز برو بر زلف تمزدم  
 که ای دادگر شاه بی یار و جفت  
 زمین و زمان خاکمائی تو باد  
 برخ از عوان و بدل شادمان ۲۶۱۰  
 چو رزم آورد یا بخش سور کن  
 مگردان زبان جز بدیوانگی  
 یک امروز بر تو مگر بگذرد  
 ببستش کمانی کبر بر میان  
 بر آن بر نشست آن گو یاک مغز ۲۶۱۵  
 جهانی برو دیده کرده پر آب

روا رو بر آمد که بکشای راه  
 همی رفت پیمش اندرون شاه گرد  
 چو آمد بنزدیک افراسیاب  
 تن پهلوان گشت لرزان چو بید  
 بدان حسروی یال آن چنگ اوی  
 زمانی نگه کرد و خمره همانند  
 زمانی چنین بود و یکشاد چهر  
 بدو گفت ای نورسیده شبان  
 تو با گوسفندان چه کردی همی  
 چنین داد یاسخ که بچهر نمست  
 بهرسمد بازش از آموزگار  
 بدو گفت جایی که باشد پلنگ  
 سدیگر بهرسمدش افراسیاب  
 چنین داد یاسخ که دزنده شمر  
 بهرسمد از ایدر بایران شوی  
 چنین داد یاسخ که برکوه ودشت  
 بخدمت شاه و چو گل بر شگفت  
 نخواهی دبیری تو آموختن  
 بدو گفت در شمر روغن همانند  
 بخدمت خسرو زگفتار وی  
 بدو گفت دل این ندارد بجای  
 نماید همانا بد و نمک از وی  
 شاورا بخوبی بمادر سمار  
 فرستش بسوی سماوخش گرد  
 بده هرچ : اند زگنج و درم

که آمد نو آئین گو تاج خواه  
 سپهدار پیمان ورا پیمش برد  
 نما را رخ از شرم او شد پر آب  
 شد از جان کچسرو او نا امید ۲۷۲  
 بدان رفتن و جاه و اورنگ اوی  
 وفارا بخواند و جفارا براند  
 زمانه بدلش اندر آورد مهر  
 چه آگاه داری ز روز و شبان  
 بز و میمش را چو شمردی همی ۲۷۳  
 مرا خود کبان وزه و تهر نمست  
 ز بد و ز نمک گردش روزگار  
 بدزد دل مردم تمز چنگ  
 از ایران و از شهر و از ملام و باب  
 نماید سگ کاروانی بزیر ۲۷۴  
 بنزدیک شاه دلبران شوی  
 سوار آن پزندوش بر من گذشت  
 بنری بکچسرو آنگاه گفت  
 ز دشمن نخواهی تو کهن توختن  
 شبانرا بخوام من از دشت راند ۲۷۵  
 سوی پهلوان سمه کرد روی  
 ز سر پرسمش یاسخ آرد ز پای  
 نه زین سان بود مردم کمنه جوی  
 بدست یکی مرد پرهمزگار  
 مگردان بد آموز را هیچ گرد ۲۷۶  
 از اسب و پرستنده و بپیمش و کم

## باز گشتن کجسرو بسماوش گرد

سیهبد بدو کرد لختی شتاب  
 بایوان خویش آمد افروخته  
 همی گفت کز داور کردگار  
 در گفهای کهن باز کرد  
 زدیبا و دینار و دز و گهر  
 م از تخت و از بدرهای درم  
 همه پیش کجسرو آورد زود  
 گسی کرد شان سوی آنجایگاه  
 برفتند شادان بدان شارسان  
 فرنگمس و کجسرو آنجا رسید  
 بدیده ستردند روی زممن  
 که از بیخ برکنده فرخ درخت  
 ز شاه جهان چشم بد دور باد  
 همه خار آن بوم شمشاد گشت  
 دد و دام آن شادمان گشت نمز  
 ز خاک که خون سماوش بخورد  
 نگاریده بر برگها چهر اوی  
 بدی مه بسان بهاران بدی  
 چنین است کردار این چرخ پیر  
 چو پیوسته شد مهر دل بر جهان  
 مباشید گستاخ با این جهان  
 از تو بجز شادمانی مجوی  
 اگر تاج داری اگر دست تنگ

برون کردش از یمش افراسیاب  
 خرامان و چشم بدی دوخته  
 درختی نو آمد جهانرا ببار  
 زهر گونه شاه را ساز کرد ۲۷۴۵  
 ز اسپ و سلج و کلاه و کمر  
 ز گستردنمها و از بمش و کم  
 بداد و دهش آفرین بر فرزند  
 که ساریده بد خسرو نمخواه  
 کجا گشته بد باز چون خارسان ۲۷۵۰  
 زهر سوبسی مردم آمد پدید  
 زبان همه شهر پر آفرین  
 ازین گونه شاخی بر آورد تخت  
 روان سماوش پر از نور باد  
 گما در چین سرو آزاد گشت ۲۷۵۵  
 ز جان سماوش بهر کس عزیز  
 بابر اندر آمد یکی سبز نرد  
 همی بوی مشک آمد از مهر اوی  
 پرستش گه سوگواران بدی  
 ستاند ز فرزند پستان شیر ۲۷۶۰  
 بخاک اندر آید سرش ناگهان  
 که او بتی دارد اندر نهان  
 بباغ جهان برگ انده مجوی  
 نیمنی همی روزگار درنگ

<p>۲۷۶۵ بجز تنگی تابوت جای تو نهیست      باقمید گنج جهان آفرین      گراوهیچ مهری ندارد بکس      فراز آورد راستش زیر چاه      گهی این بر آن و گهی آن بر این      ۲۷۷۰ بآوردن شه ز توران ز مهن</p>	<p>مرنجان روان کمن سرای تو نهیست      نهادن چه باید بخوردن نشین      زگیتی ترا شادمانیست بس      یکی را سرش بر کشد تا ماه      چنین است کردار چرخ برین      زخون سماوش گذشتم بکمن</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



## رفتن کجسرو بایران زممن

### آغاز داستان

چو آمد بنزدیک سر تمغ شست  
بجای عناب عصا داد سال  
همان دیده بان بر سر کوهسار  
کشیدن نداند زدشمن عنان  
گر آیند دو تمز پای نوند  
سراینده ز آواز برگشت سمر  
چو برداشتم جام پنباه و هشت  
دریغ آن گل و مشک خوشاب سی  
نگردد همی گرد نسوین تدرو  
همی خوام از روشن کردگار  
کرین نامور نامه باستان  
که هرکس که اندر سخن داد داد  
بدان گیتیم نهز خواهشگرست  
من بنده اهل بیست سی  
بگفتار دهقان کنون باز گرد

مده می که از سال شد مرد مست  
پراگنده شد مال و برگشت حال  
ببمید همی لشکر بی شمار  
وگر پیمش مزگانش آید سنان  
همان شست بدخواه کردش ببند  
همش لحن بلبل م آوی سمر  
نگیم مگر یاد تابوت و دشت  
همان تمغ بزنده پارسی  
گل نارون خواهد و شاخ سرو  
که چندان زمان یام از روزگار  
بکمتی همان یکی داستان  
از جز بنمکی نگمبند یاد  
که با تمغ تمزست و با منبرست  
سرافکنده بر خاک پای وصی  
نگر تا چه گوید سراینده مرد

### آگاه شدن کاوس از کار سماوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه  
بکردار مرغان سرش را زتن  
ازین بی گناهش بجزم زار  
که شد روزگار سماوش تباه  
جدا کرد سالار آن انجمن  
گرفتند شمون بهر کوهسار

بنالمد هی بلبل از شاخ سرو  
 همه بوم توران پر از داغ و درد  
 یکی طشت بنهاد زرین گروی  
 بریدند از آن تن سر شاهوار  
 چو این گفته بشنید کاوس شاه  
 بمر جامه بدرید و رخ را بکند  
 برفتند با مویه ایرانمان  
 همه دیده پر خون و رخساره زرد  
 چو طوس و چو گودرز و گم و دلیر  
 همه جامه کرده کبود و سماه  
 چو دراج زیر گلان با تدر  
 ببمشه درون برگ گلنار زرد  
 بوچمد چون گوسفندان روی  
 نه فریادرس بود و نه خواستار  
 سر تاجدارش نگون شد زگاه  
 بچاک اندر آمد ز تحت بلند  
 بر آن سوگ بسته بزاری ممان  
 روان از سماوش پر از باد سرد  
 چو شاپور و فرهاد و بهرام شمر  
 همه خاک بر سر بجای کلاه

### رسمین رسم بنزد کاوس

پس آگاهی آمد سوی نـمـروز  
 که از شهر ایران بر آمد خروش  
 پراگند کاوس بر تاج خاک  
 سماوش را سر بریدند خوار  
 تهنن چو بشنید زورفت هوش  
 بانگشت رخساره بر کند زال  
 بیک هفته با سوگ بود و دژم  
 سیه سر بر در پهلتن  
 بدرگاه کاوس بنهاد روی  
 چونزدیکی شهر ایران رسمد  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 نباشد که رخرا بشوهر زخاک  
 بنزدیک سالار گمتی فروز  
 هی خاک تهره بر آمد بجوش  
 همه جامه خسروی کرده چاک  
 بچاک اندر آمد سر شهریار  
 ز زابل بزاری بر آمد خروش  
 پراگند خاک از بر تاج و پال  
 بهشتم بر آمد زشممور دم  
 زکشممر و کابل شدند انجمن  
 دو دیده پر از خون و دل کمنه خوی  
 همه جامه پهلوی بردرید  
 که هرگز تم بی سلج نبرد  
 سزدگر بباشم بدین سوگناک



کله خود و شمشیر جام من است  
 مگر کمن آن شهریار جوان  
 چو آمد بر تخت کاؤس کی  
 بدو گفت خوی بد ای شهریار  
 ترا عشق سودابه و بد خوی  
 کنون آشکارا ببینی همی  
 از اندیشه و خوی شاه سترگ  
 کسی کو بود مهتر انجمن  
 سماوش زگفتار زن شد بباد  
 ز شاهان کسی چون سماوش نبود  
 دریغ آن سر و بازو و پال اوی  
 دریغ آن رخ و برز بالای اوی  
 چو در بزم بودی بهاران بدی  
 چو در گاه بودی در افشان بدی  
 کنون من دل و مغز تا زنده ام  
 مه جنگ با چشم گریان کم

بمبازو خر خلم دام من است  
 بچوید از آن ترک تهره روان  
 سرش بود پر خاک و پیر خاک پی  
 پراگندی و تخمت آمد ببار  
 ز سر بر گرفت افسر خسروی ۳۰  
 که بر موج دریا نشینی همی  
 در آمد بایران زبانی بزرگ  
 کفن بهتر اورا ز فرمان زن  
 مخسته زنی کو ز مادر نژاد  
 چو اوراد و آزاد و رامش نمود ۴۰  
 دریغ آن بر و جنگ و گویال اوی  
 رکاب و خر و خسروی پای اوی  
 برزم افسر نامداران بدی  
 چو در جنگ بودی سرافشان بدی  
 بکمن سماوش پراگنده ام ۵۰  
 جهان چون دل خویش بران کم

### کشتن رسم سودابه را و لشکر کشیدن

نگه کرد کاؤس در چهر اوی  
 نداد ایچ پاسخ مرورا ز شرم  
 تهمتن برفت از بر تخت اوی  
 ز پرده بگسوس بمرون کشید  
 بخبر بدو نم کردش به راه  
 بیآمد بدرگاه با سوگی و درد

چنان اشک خونمن و آن مهر اوی  
 فرورخت از دیدگان آب گرم  
 سوی کاخ سودابه بنهاد روی  
 ز تخت بزرگمش در خون کشید ۶۰  
 بجنبید بر تخت کاؤس شاه  
 پراز خون دودیده دور خساره زرد

همه شهر ایران بماتر شدند  
 بیک هفته با سوگی وبا آب چشم  
 بهشتم بزد نای رونمین وکوس  
 چوفرهاد باگرد بهزام وگمرو  
 فریبرز کاوس ورهام شمر  
 بدیشان چنین گفت رسم که من  
 که اندر جهان چون سماوش سوار  
 چنین کار یکسر مدارید خرد  
 زدلها همه ترس بمرون کنید  
 بمزدان که تا در جهان زنده ام  
 بدان شیخ بی فر کجا خون اوی  
 بمالید خوام همی چشم وروی  
 وگر همچنانف بود بسته چنگ  
 بچاک افکنند خوار چون گوسفند  
 وگر نه من وگرز وشمشمر تمیز  
 نمینند دو چشمم مگر گرد رزم  
 کنارنگ با پهلوان هر که بود  
 همه بر گرفتند یکسر خروش  
 از ایران یکی بانگ بر شد بابر  
 بزد مهره بر پشت پملان بجام  
 بر آمد خروشمیدن گاودم  
 جهان شد پر از کمن افراسباب  
 نبد جای پوینده را بر زمین  
 ستاره بچنگ اندر آمد نخست  
 بمستند گردان ایران میان

پراز درد نزدیک رسم شدند  
 بدرگاه بنشست با درد وخشم  
 بمآمد بدرگاه گودرز وطوس ۷۰  
 چو گرگین میلاد وشایور نمرو  
 گرازه که بد ازدهای دلمر  
 برین کمن نهادم دل وجان وتن  
 نمندد کمر نیزیک نامدار  
 که این کمنه را خرد نتوان شمرد ۷۰  
 زمینرا بخون رود جیون کنید  
 بدرد سماوش دل آگنده ام  
 فرور بخت نا کار دیده گروی  
 مگر بردم کم شود درد اوی  
 نهاده بگردن یکی پالهنک ۷۰  
 دو دستم ببسته بختم کند  
 بر انگیزم اندر جهان رسقمز  
 حرام است بر جان من جام بزم  
 کزان گونه گفتار رسم شنود  
 توگفتی که میدان برآمد بجوش ۷۰  
 توگفتی زمین شد کنام هر بر  
 سمه تمغ کمن بر کشید از نیام  
 دم نای رونمین ورونمین غم  
 بدریا توگفتی بجوش آمد آب  
 ز نمره هوا مانده اندر کمن ۷۰  
 زمان وزمین دست بد را بشست  
 بهمش اندرون اختر کاویان

گزین درد پس رسم زابلی      زکردان شمشیر زن کابلی  
از ایران واز بمشۀ نارون      شدند از یلان صد هزار انجمن

### کشتن فرامرز ورازاد را

سمه را فرامرز بود یمش رو  
همی رفت تا مرز توران رسید  
ورازاد شاه سمنه‌باب بود  
چو آمد بگوش اندرش کتره نای  
بزد کوس لشکر برون آورد  
سمه بود شمشیر زن سی هزار  
ورازاد از قلب لشکر برفت  
بهرسید وگفتش چه مردی بگوی  
همانا بفرمان شاه آمدی  
نداری از افراسیاب آگهی  
سزدگر بگونی مرا نام خویش  
نباید که بی نام بردست من  
فرامرز گفت ای گوشور بخت  
که بردست او شیر پیمان شود  
مرا با توبد گوهر دیوزاد  
گویملتن با سماه از پست  
بکمن سماوش کبر بر ممان  
برآرد ز توران بمکباره دود  
ورازاد بشنید گفتار اوی  
بلشکر بفرمود کاندردمید

که فرزند او بود وسالار نو،  
براه بدگمان دیدباش بدید  
میان گوان در خورشاب بود  
دم بوق و آواز هندی درای  
زهامون بدریای خون آورد  
همه رزم جوی و همه نامدار،  
بمآمد بنزد فرامرز تفت  
چرا کرده سوی این مرز روی  
گر از پهلوان سماه آمدی  
از اورنگ واز تخت و تاج می  
که بمی برین کار فرجام خویش  
روانت برآید زتاریک تن  
من بار آن پهلوانی درخت  
چو خشم آورد پیل پیمان شود  
چرا کرد باید چه وچند یاد  
که اندر جهان کینه خواه او بست  
ببست و بمآمد چو شمر زبان  
هوا گرد اورا نیارد بسود  
همه خام دانست پیمکار اوی  
کانشرا سراسر بزه بر نهمد

رده بر کشید از دورویه سماه  
 زهر سو بر آمد سراسر خروش  
 چو آواز کوس آمد و گتره نای  
 در آمد بکردار پمل زیان  
 بیک جمله کردن زگردان هزار  
 همی شد فرامرز نمزه بدست  
 درفش سهدار ترکان بدید  
 برانگیخت از جای شبرنگ را  
 یکی نمزه زد بر کوبند اوی  
 چنان برگرفتش ززین پلنگ  
 بمفگند بر خاک و آمد فرود  
 سر نامور دور کرد از تنش  
 چمن گفت کینت سر کین محبت  
 بموم و برش آتش اندر فگند  
 یکی نامه بنوشت نزد پدر  
 که اندر کشادم در کین و جنگ  
 بکین سماوش بریدم سرش  
 بسر بر نهادند از آهن کلاه ۱۱۰  
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش  
 فرامرز را دل بر آمد ز جای  
 بمبازو کبان و کمر بر میان  
 بمفگند و برگشت ازو کارزار  
 و رازاد را پای رفتن ببست ۱۱۵  
 چو شیر از میان سمه بر دمید  
 بمفشرد بر نمزه مر چنگ را  
 که بکسست خفتان و میوند اوی  
 که گفتی یکی پشه دارد چنگ  
 سماوش را داد چندی درود ۱۲۰  
 بخون اندر آلود پمراهنش  
 پرا گنده شد تخم و پرخاش رست  
 همی دود بر شد بچرخ بلند  
 زکار و رازاد پرخاشخبر  
 و را برگرفتم ززین پلنگ ۱۲۵  
 برانگیختم آتش از کشورش

### لشکر کشیدن سرخه چنگ رستم

وز آنسو برون شد نوفدی براه  
 که آمد بکین رستم پملتن  
 و رازاد را سر بریدند خوار  
 سمه را سراسر بم بر زدند  
 چو بشنید افراسیاب ایر، سخن  
 بنزدیک سالار توران سماه  
 بایران بزرگان شدند انجمن  
 بر آورده از مرز توران دمار  
 بموم و برش آتش اندر زدند ۱۳۰  
 غمی گشت از آن گفتهای کهن

که بشنیده بود از لب بگردان  
ز کشور سراسر مهانرا بخواند  
نماند هیچ در دشت آسمان یله  
در گنج گوپال و برگستان  
همان گنج دینار و دز و گهر  
زدستور و گنجور بستند کلید  
چو لشکر سراسر شد آراسته  
بزد کوس رونمن و هندی درای  
سهمید چو از گنگ بیرون کشید  
ز کنداوران سرخه را یمش خواند  
بدو گفت شمشیر زن سی هزار  
بسوی سمنجاب رو همچو باد  
فرامرز آنجاست با لشکرش  
نکه دار جان از بد پور زال  
بجائی که پرخاش جوید یلنگ  
تو فرزندی و نمکخواه منی  
چو بمدار دل باشی و راه جوی  
کنون یمش رو باش و بمدار باش  
ریمش پدر سرخه بیرون کشید  
بسوی سمنجاب آمد چو باد  
طلایه چو گرد سیه دید رفت  
از ایران سیه بر شد آوای کوس  
خروش سواران و آسمان زدشت  
درخشدن تمخ الماس گون  
تو گفستی که بر شد زگمتی بخار

از اختر شناسان و از موبدان  
درم داد و گنج کهن بر فشاند  
بمیدان بیآورد چو بان گله  
همان تیر و تمخ و کمان گوان ۱۳۵  
همان افسر و طوق و زرین کهر  
همه کاخ و میدان درم گسترید  
بر ایشان پراگنده شد خواسته  
سواران سوی رزم کردند رای  
سیه را ز تنگی بهامون کشید ۱۳۰  
زرستم فراوان سخنها براند  
بمیر نامدار از در کارزار  
از آرام و شادی مکن هیچ یاد  
بباید فرستاد ای در سرش  
بجنگت نباشد جز او کس همال ۱۳۵  
سگ کارزاری نماید بچنگ  
ستون سهای و ماه منی  
که یارد نهادن بسوی توری  
سپهرا زرستم نگهدار باش  
درفش سیه سوی هامون کشید ۱۴۰  
جز اندیشه رزم نآمدش یاد  
بهمید سوی فرامرز تفت  
زگرد سیه شد جهان آبنوس  
ز خورشید و ناهید برو برگذشت  
سنانهای آهار داده بخون ۱۴۵  
بر افروخته زان آتش کارزار

زکشته فکنده بهر سو سران  
 چو سرخه بر آن گونه پمگار دید  
 عنانرا بمور سرافراز داد  
 فرامرز بگذاشت قلب سناه  
 یکی نمزه زد همچو آذرگشسپ  
 ز توران سران سوی او آمدند  
 ز نیروی ایشان واز زخم همت  
 بدانست سرخه که پایاب اوی  
 پس اندر فرامرز چون پیل مست  
 سواران توران بکردار دیو  
 فرامرز چون سرخه را یافت چنگ  
 کهربند بگرفت واز پشت زین  
 پیماده به پمش اندر افکند خوار  
 درفش تهمتن م آنگه زراه  
 فرامرز پمش پدر شد چو گرد  
 بومش اندرون سرخه را بسته دست  
 همه غار و هامون پر از کشته دید  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 تهمتن بر او آفرین کرد نمز  
 یکی داستان زد برو پملتن  
 هنر باید و گوهر نامدار  
 چو این چار گوهر بجای آورد  
 از آتش نبینی جز آفر و ختن  
 فرامرز نشکفت اگر سرکشست  
 چو آورد با سنگ خارا کنند

زمین کوه گشت از کران تا کران  
 سنان فرامرز سالار دید  
 بنمزه در آمد بکردار باد  
 سوی سرخه با نمزه شد کینه خواه<sup>۱۶۰</sup>  
 ز کوهه ببردش سوی یال اسپ  
 پر از کیمین و پیرخا همچو آمدند  
 فرامرز را نمزه شد لخت لخت  
 ندارد غمی شد بمیچمد روی  
 همی تاخت با تمغ هندی بدست<sup>۱۶۵</sup>  
 دمان از پس و بر کشیده غریب  
 بهازید برسان تازان پلنگ  
 بر آورد و ناگه بزد بر زمین  
 بلشکرگه آوردش از کارزار  
 پدید آمد و بانگ پیل و سماه<sup>۱۷۰</sup>  
 بپیروزی از روزگار نبرد  
 بریده و رازاد را یال پست  
 سر دشمن از چنگ برگشته دید  
 بر آن نلم بردار گرد جوان  
 بدرویش بخشید بسمار چمز<sup>۱۷۵</sup>  
 که هر کس که سر بر کشد زانجمن  
 خرد یار و فرهنگ آموزگار  
 دلاور شود پسر و پهای آورد  
 جهانی چو پمش آیدش سوختن  
 که پولاد را دل پر از آتشست<sup>۱۸۰</sup>  
 زدل راز خویش آشکارا کنند

بسرخه نگه کرد پس پیلتن  
برش چون برشمر ورخ چون بهار  
بفرمود پس تا بردنش بدشت  
ببندند دستش بچشم کنند  
بسان سماوش سرشرا زتن  
چو بشنید طوس سمهد برفت.  
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه  
سماوش مرا بود ۴ سال ودوست  
مرا دیده پر آب بد روز و شب  
بر آنکس که آن شاه را سر گرفت  
دل طوس بخشایش آورد سخت  
بر رستم آمد بگفت این سخن  
چنین گفت رستم که گر شهریار  
همیشه دل و جان افراسیاب  
همین کودک از پشت آن بدهنر  
نشانده سماوش بخاک اندرون  
بجان و سر شاه ایران زمین  
که تا من بگمتی بوم زنده را  
هر آنکس که یاهر سرشرا زتن  
بسوی زواره نگه کرد شمر  
همان طشت و خنجر زواره بمرد  
سرش را بخنجر بریدند زار  
جهانا چه خواهی زیور دگان  
سر از تن جدا کرده بر دار کرد  
بر آن کشته از کین برانگیزت خاک

یکی سرو آزاد بد بر چمن  
زمشک سیمه کرده بر گل نگار  
ابا خنجر و روزبانان و طشت  
بخوانند بر خاک چون گوسفند ۱۰۰  
ببزند و کرس بموشد کفن  
بخون ریختن روی بنهاد و تفت  
چه ریزی همی خون من بی گناه  
روانم پراز درد و اندوه اوست  
همیشه بنفرین کشاده دو لب ۱۰۰  
همان کس که آن طشت و خنجر گرفت  
بدان نام بردار گم بوده بخت  
که افگند پور سیمهدار بن  
چمن داغ دل شاید و سوگوار  
پراز درد باد و دو دیده پر آب ۱۰۰  
همی چاره و حمله سازد دگر  
بر ویال و مویش شده غرق خون  
سرافراز کاوس با آفرین  
زترکان اگر شاه و گر بنده را  
بمزم ازین مرز و این انجمن ۲۰۰  
بفرمودش آن خون بس نا گزیر  
خوانرا بدان روزبانان سهرد  
زمانی خروشمید و برگشت کار  
چه پروردگان داغ دل بردگان  
دویای از بر سر نگوئسار کرد ۲۰۰  
نش را بخنجر همی کرد چاک

## لشکر کشیدن افراسیاب بکین پسر

- چو لشکر بمآمد زدشت نمرد  
 بگفتند کآن نامور کشته شد  
 سر سرخه بمرید گردی دلیر  
 همه شهر ایران کهر بسته اند  
 نگون شد سر وتاج افراسیاب  
 خروشان وبر سر پراکنده خاک  
 همگفت رادا دلیرا گوا  
 دریغ این رخ ارغوانی چوماه  
 نجوید پدر هیچ آرامگاه  
 چنین گفت با لشکر افراسیاب  
 همه کمنه را چشم روشن کنیم  
 همه رزم را دل پر از کین کنیم  
 چو برخیزد آواز کوس از دوروی  
 خروش آمد وناله گاو دم  
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش  
 چو بر خاست از دشت گرد سماه  
 که آمد سیمهدار افراسیاب  
 همه ساخته کمنه وجنگرا  
 سیمهد گویملتن چون شنید  
 برفتند با کایانی درفش  
 بر آمد خروش سماه از دوروی  
 خور وماه گفتی بزنگ اندرست  
 سیمهدار توران بر آراست جنگ
- تنان پر زخون وسران پر زگرد  
 چنان دولت تمز بر گشته شد  
 همه لشکر از جنگ بر گشت سیر  
 زخون سیاوش جگر خسته اند ۲۱۰  
 همی کند موی وهمی ریخت آب  
 همه جامه خسروی کرده چاک  
 سر نامداران یلا خسروا  
 دریغ این بر وبرز وبالای شاه  
 مگر زین جرعه بآوردگاه ۲۱۵  
 که مارا برآمد سر از خورد و خواب  
 نهانی زخفتان وجوشن کنیم  
 تن دشمنان جای زویمن کنیم  
 نجوید درنگ مرد پرخاشجوی  
 دم نای سرعین وروئینه غم ۲۲۰  
 بابر اندر آمد زگردان خروش  
 کس آمد بر رستم از دیده گاه  
 سماهی دمان همچو کشتی بر آب  
 همه تمز کرده بخون چنگرا  
 که آمد سیمهدار توران پدید ۲۲۵  
 زتمغ دلیران هوا شد بنفش  
 جهان شد پر از مردم جنگجوی  
 ستاره بگلم نهنک اندرست  
 گرفتند گویال وزویمن بچنگ



<p>۲۳۰ زترکان سهای دنان و دمان          بقلب اندرون خسرو انجمن          زمین شد زگرد یلان نا پدید          زواره پس اندر فرامرز پیمش          هجر و گرامایگان یکسره          ۲۳۵ سواران بیدار با پمیل و کوس          بر افراشت از کمن دل و سینه را          ز نمره هوا همچو پشت پلنگ          سر کوه پر ترگی و جوشن شد دست          درخشدن تمغهای بدفش</p>	<p>بمآمد سوی مینه بارمان          سوی میسره کهرم تمغ زن          وزین روی رسم سه بر کشید          بسازید بر قلبگاه جای خویش          چو گودرز کشواد بر میسره          بمآراست بر مینه گمو و طوس          تهنن بسجید مر کمنه را          شد از سم اسهان زمین مشک رنگ          توگفتی زمین کوه آهن شد دست          بابر اندر آمد سنان درفش</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### کشته شدن پملسم بدست رسم

<p>۲۳۰ دلی پر زکمن چهره کرده دزم          که ای پر خرد نامبردار شاه          یکی جوشن و باره و ترگی و تمغ          همه نلم او زیر ننگ آورم          همان گرز و تمغ جهانجش اوی          ۲۳۵ سر نمره بگذاشت از آفتاب          همانا که پملت نماید بر زیر          زمانه بر آساید از داوری          بخت و مهر و تمغ و کلاه          سهارم بتو دختر و افسرم          ۲۴۰ همان گوهر و گنج و شهر آن نست          بمآمد بر شاه بمدار بخت</p>	<p>بمآمد بقلب سه پملسم          چنین گفت با شاه توران سیاه          گرایدون که از من نداری دریغ          ابا رسم امروز جنگ آورم          بومش تو آرم سر و رخس اوی          ازو تازه شد جان افراسیاب          بدو گفت کای نامبردار شمر          اگر پملتن را بچنگ آوری          بتوران نباشد چو تو کس بجاه          بگردان سهر اندر آری سرم          از ایران و توران دو بهر آن نست          چو بشنید پهران غمی گشت بخت</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

همی با تن خویش دارد ستیز  
 سر خویشتن زیر گرد آورد  
 نبیند همی کار فرجام خویش  
 شکسته شود دل سیه را بچنگ ۲۵۵  
 فزونتر برو مهر مهتر بود  
 کزین پهلوان دل ندارم دژم  
 نمارم بخت تو بر شاه ننگ  
 بهر خاش دیدی زمن دستبرد  
 شکستن دل من نه اندر خورست ۲۶۰  
 بگرد در اختر بد مگرد  
 یکی اسپ شایسته کارزار  
 همان جوشن و ترنگ و برگستان  
 همی راند چون شمر پر باد دم  
 که گویند کوروز جنگ ازدهاست ۲۶۵  
 که بر جنگ او کرده ام تمز چنگ  
 بزد دست و تمغ از میان بر کشید  
 همانا نسازد که آیدش ننگ  
 دمان گمورگودرز با پیملم  
 برون آمدش هر دو پای از رکب ۲۷۰  
 همان یار جنگی بکار آمدش  
 بزد نمزه از تمغ شد چو قلم  
 شکسته شد آن تمغ پر خاشجوی  
 بممدان بکردار شمر دژم  
 دوگرد دلیر گرانمایه دید ۲۷۵  
 با بر اندر آورده از باد گگرد

بدو گفت کمن مردی برنای تمز  
 گر او با تهمتن نمرد آورد  
 همی در گمان افتد از نام خویش  
 بود زین سخن نمز بر شاه ننگ  
 برادر تودانی که کهتر بود  
 بمیران چنین گفت پس پیملم  
 اگر من کم جنگ جنگی نهنگ  
 بهمش تو با نامور چارگردد  
 همانا کنون زورم افزونترست  
 بر آید بدست من این کارکرد  
 چو بشنید ازو این سخن شهریار  
 بدو داد با تمغ و گرز گران  
 بیمار است مر جنگ را پیملم  
 بایرانیان گفت رسم کجاست  
 بگوئید تا پیمم آید بچنگ  
 چو بشنید گمور این سخن بر دمید  
 بدو گفت رسم بیک ترک جنگ  
 بر آویختند آن دو جنگی بم  
 یکی نمزه زد گمورا کز نهمب  
 فرامرز چون دید یار آمدش  
 یکی تمغ بر نمزه پیملم  
 دگر باره زد بر سر ترنگ اوی  
 همی گشت با هر دو یل پیملم  
 چو رسم ز قلب سیه بنگرید  
 بر آویخته با یکی شمر مرد

بدل گفت رسم که جز پیلسم  
ودیگر که از پیر سر مویدان  
بد و نیک آن مرز بشنوده بود  
که گر پیلسم از بد روزگار  
نبرده چنودر جهان سربسر  
هانا که او را زمان آمدست  
بلشکر چنین گفت گز جای خویش  
شوم بر گراپ تن پیلسم  
یکی نیمه بارکش برگرفت  
گران شد رکمب و سبک شد عنان  
عی گشت و بر لب بر آورده کفی  
چنین گفت کای نامور پیلسم  
ببهنی کنون زخم جنگی نهنگ  
بسوزد دم بر جوانی تو  
بگفت و بر انگیزت از جا نبود  
یکی نیمه زد بر کهرگاه اوی  
هی تاخت تا قلب توران سباه  
چنین گفت کهن را بدیبای زرد  
عنانرا بهمید از آن رزمگاه  
ببارید پیران زمرگان سرشک  
دل لشکر شاه توران سباه  
خروش آمد از لشکر هر دو روی  
خروشیدن کوس بر پشت پیل  
زمین شد ز نعل ستوران ستوه  
ز بس ناله و نعره کوه نای

ز ترکان ندارد کسی زور و دم  
از اختر شناسان و از بخردان  
جهانرا چپ و راست پیموده بود  
گذر یابد و بپند آموزگار  
بایران و توران نبندد کمر  
که ایدر بچنگم دمان آمدست  
ممازید کس پمشر پای خویش  
ببیم که دارد پی و زور و دم  
بمفشد ران ترگ بر سر گرفت  
بچشم آندر آورد رخشان سنان  
هی تاخت از قلب تا پمش صفی  
مرا خواستی تا بسوزی بدم  
کز آئیس ببپی عنان سوی جنگ  
دریغا بر پهلوانی تو  
در آمد بکهن چون سهر بلند  
ز زمین بر گرفتش بکردار گوی  
بمنداختش خوار در قلبگاه  
بموشید کز گرز شد لاجورد  
بیا آمد دمان تا بلقب سباه  
تن پیلسم بر گذشت از پزشک  
شکسته شد و تهره شد رزمگاه  
ده و دار گردان پر خا شجوی  
زهر سو هی رفت تا چند میل  
هی کوه دریا شد و دشت کوه  
هی آسمان اندر آمد ز جای

همه سنگ مرجان شد و خاک خون  
 توگفتی همی خون ببارد سمهر  
 یکی باد برخاست از رزمگاه  
 دولشکر بهامون همی تاختند  
 جهان چون شب تیره تاریک شد  
 بسی سرورانرا سر آمد نگون  
 پدر را نمد بر پسر هیچ مهر  
 هوا را بموشید گرد سنبل  
 یکی از دگر باز شناختند ۳۰  
 هانا بشب روز نزدیک شد

### گر بختن افراسیاب از رستم

چنین گفت با لشکر افراسیاب  
 اگر سستی آرید یکتن بچنگ  
 یک امروز رای پلنگ آورید  
 بریشان زهر سوکمن آورید  
 بمآمد خود از قلب توران سباه  
 از ایران فراوان سرانرا بکشت  
 بر رستم آمد یکی راه جوی  
 همی مینه شد چو دریای خون  
 بمآمد ز قلب سمه پملتن  
 سمردار بسمار در پیمش بود  
 همه خویش ویموند افراسیاب  
 از ایشان فراوان تهن بکشت  
 چو افراسیاب آن درفش بنفش  
 بدانست کآن پملتن رستم است  
 بر آشفست برسان جنگی پلنگ  
 چو رستم درفش سمه را بدید  
 عنانرا برخش تگاور سمر  
 که بمدار بخت اندر آمد بخواب  
 نماد مرا جایگاه درنگ  
 زهر سو بر آئید و جنگ آورید  
 بنمزه خور اندر زمین آورید ۳۱  
 بر طوس شد داغ دل کمنه خواه  
 غمی شد دل طوس و بنمود پشت  
 که امروز ازین کار شد رنگ و بوی  
 درفش سواران ایران نگون  
 پس او فرامرز و آن انجمن ۳۱۵  
 که دلشان زرستم بد اندیش بود  
 همه دل پراز کمن و سر پر شتاب  
 فرامرز و طوس اندر آمد بهشت  
 نگه کرد با کاوایی درفش  
 سرافراز و از تخمه نمم است ۳۲  
 بمفشد ران پیمش او شد بچنگ  
 بکردار شمر ژبان بردممد  
 بجوش آمد آن نامبردار گرد

بر آویخت با سرکش افراسیاب  
 خدنگی که پیکانش بد بید برگ  
 یکی نمزه سالار توران سیمه  
 سنان اندر آمد بچرم کهر  
 تهمتن بکمن اندر آورد روی  
 تگاور زدرد اندر آمد بسر  
 همی جست رستم کهرگاه اوی  
 نگه کرد هومان بدید از کران  
 بزد بر سر شانه پهل تن  
 بتابید رخ پهلوان سیمه  
 سپهدار توران بشد زیر دست  
 بایر اندر آمد خروش سران  
 برآشفست شمر اوژن تاج بخش  
 بتازید چندی و چندی شتافت  
 شدند از دلبران سیمه پیمش اوی  
 بصد حمله از تمز جنگ ازدها  
 چو شد رسته از جنگ برگاشت روی  
 زرستم بهر سمد پرمایه طوس  
 بدو گفت رستم که گرز گران  
 نماید دل سنگ و سندان درست  
 عودی که کوبنده هومان بود  
 چو از جنگ رستم بهر سمد روی  
 سراسر سیمه نعره برداشتند  
 سیمه سر بسر کشته و خسته شد  
 سپردند اسهان همی خون بنعل

ریمیکانش خون رفت چون جوی آب  
 فرود وخت بر تارک ترک ترگ ۳۳۵  
 بزد بر بر رستم کینه خواه  
 ببهر بمان بر نبد کارگر  
 یکی نمزه زد بر بر اسپ اوی  
 بمفتاد ازوشاه پرخاشگر  
 که از رنج کوبه کند راه اوی ۳۳۰  
 بگردون بر آورد گرز گران  
 ز لشکر خروش آمد وانجمن  
 زیس کرد رستم همانکه نگاه  
 یکی بازه گلم زن برنشست  
 گرانیمن گرزهای گران ۳۳۵  
 بدنبال هومان بر انگیخت رخس  
 چو شد زندگی مانده ویرا نیافت  
 بدان تا نتابد گزندش بروی  
 برون کرده هومان زچنگش رها  
 تهمتن همی بود پرخاشجوی ۳۳۰  
 که چون یافت پهل از تک گور کوس  
 چو بارد زبازوی کنداوران  
 بر ویال کوبنده باید نخست  
 تو آهن مخوانش که موم آن بود  
 گریزان همی رفت پرخاشجوی ۳۳۵  
 سنانها بایر اندر افراشتند  
 وگر لاله بر زعفران رسته شد  
 همی پای پهلان زخون گشته لعل

هزیمت گرفتند ترکان چو باد  
 سه فرسنگ چون ازدهای دمان  
 وز آنجلیگه پیلتن باز گشت  
 بلشکرگه خویش رفتند باز  
 مه دشت پر آهن و سیم و زر  
 که رسم زبازو می داد داد  
 می شد تهنن پس بدگمان ۳۰۰  
 چو باد تهننش چرخ بد ساز گشت  
 سمه گشته از خواسته بی نماز  
 سنان و ستام و سلج و کبر

### فرستادن افراسیاب خسرو را بختین

چو خورشید بر زد سراز کوهنار  
 خروش آمد و ناله کتره نای  
 نهادند سر سوی افراسیاب  
 چو بشنید کامد از ایران سماه  
 بمآورد لشکر بدریای چمن  
 چنان شد کز ایران کس او را ندید  
 بدانگه کجا خواست بگذاشت آب  
 که در کار این کودک سوم تن  
 که گر رسم او را بچنگ آورد  
 ازین دیو زاده یکی شاه نو  
 مر او را بمآور مرین روی آب  
 چمن گفت پهران بافراسیاب  
 من او را یکی چاره سازم که شاه  
 مر او را بمآورم با خویشتن  
 نباید که یکباره از بدکنش  
 بدو گفت شاه ای خداوند رای  
 بزودی بدین کار کردن بسج  
 بگسترد یاقوت بر پشت قار  
 تهنن بر انگشت لشکر زجای ۳۰۰  
 مه رخ زخون سماوش پر آب  
 تهنن بهمیش اندرون کمنه خواه  
 برو تنگ شد پهن روی زمین  
 بدل زار و از گریه رخ نا پدید  
 بهمهران چنین گفت افراسیاب ۳۰۰  
 هشموار یکی رای با من بزین  
 مر او را بر شهر ایران برد  
 نشانند برگاه با تاج نو  
 در افکن وزین رای من سر متاب  
 که بر کشتن او نباهد شتاب ۳۰۰  
 پسندد ازین بدده نمکخواه  
 بر پر و نشانمش اندر ختن  
 بود شاه را جاودان سرزنش  
 مرا بر نکوی توئی رهنمای  
 نباید درنگ اندرین کار هیچ ۳۰۰

نيس آنکاه پيران فرستاده  
 فرستاد تا آورد شاه را  
 همی رفت تازان بکردار دود  
 بيمآمد بنزدیک خسرو رسيد  
 فراوانش بستود و بردش هماز  
 همانگه بگفت آنچه بد گفتمی  
 چو بشنيد خسرو سراسر سخن  
 بيمآمد دوان و بمادر بگفت  
 بمادر چنين گفت کافراسماب  
 چه سازي و اينرا چه درمان کنم  
 فراوان بگفتند و انداختند  
 جز از رفتن آنجا نديدند روی  
 هم راه غمگين و دیده پر آب  
 چنين تا بنزدیک پيران رسيد  
 فرود آمد از تخت و شد پيش باز  
 فراوانش بستود و بنواختش  
 هر آنچه ببایست از خوردنی  
 زهرگاه و از همه و بازگی  
 چو هرچش ببایست شد ساخته  
 بيمآمد بگفتش با فراسماب  
 من آن کودک خرد با فرهی  
 چنين گفت پس شاه توران زمين  
 فرستاد بلیدش تا سرکشان  
 فرستاد پيران مر اورا چو دود

یکی دانشی مرد آزاده  
 فرستاده ببرد آن راه را  
 چنان چون سمهدش فرموده بود  
 بدان فتر و اورنگ اورا بدید  
 همی بود پمیشش زمانی دراز ۳۱۵  
 هم در پذیرفت پذیرفتی  
 نه سر بود پمدا مر اورا نه بن  
 سراسر بر آورد راز از نهفت  
 فرستاد و خواند مرا نزد آب  
 بدانش مگر چاره جان کنم ۳۲۰  
 مر آن کار را چاره شناختند  
 بناکم رفتند پس پوی پوی  
 زبان پر ز نغزین افراسماب  
 چو پيران و سه مر اورا بدید  
 بمرسمدش از رخ راه دراز ۳۲۵  
 بنزدیک خود جایگه ساختش  
 زیوشمندی و زگستردنی  
 بسازید پيران بنمکبارگی  
 وز آن ساختن گشت پرداخته  
 که ای شاه با دانش و فتر و آب ۳۳۰  
 بیاوردم اکنون چه فرمان دهی  
 بپيران کز آن روی دریای چمن  
 نمایند از هیچ گونه نشان  
 بر آنسو کجا شاه فرموده بود

پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود

- بمآمد نهمین بتوران زمین  
 همه شهر توران سران و گوان  
 نهمین نشست از بر تخت و گاه  
 یکی داستان زد برین بر نخست  
 چو بدخواه پیمش آیدت کشته به  
 از ایوان همه گنج او باز جست  
 در گنج دینار و پیرمایه تاج  
 غلامان و اسبان و برگستان  
 یکایک زهر سو پچنگ آمدش  
 سیه سر بسر زو توانگر شدند  
 یکی طوس را داد آن تخت عاج  
 بدو گفت هرکس که تاب آورد  
 هانگه سرش را زتن دور کن  
 کسی کو خرد جوید و ایمنی  
 چو فرزند باید که داری بنواز  
 تو بی زنج را زنج منمائی هیچ  
 که گیتی سمنهست و جاوید نیست  
 سهر بلندش بمای آورید  
 یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 سمنجاب و آن دژ بگودرز داد  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 بدو گفت مهر بزرگی و داد  
 هنر بهتر از گوهر نامدار
- ۳۹۰ خرامید تا پیمش دریای چین  
 برفتند نزد جهان پهلوان  
 بخاک اندر آمد سر بخت شاه  
 که پیرمایه آنکس که دشمن بچست  
 گر آواره از جنگ بر گشته به  
 بگفتند با وی یکایک درست  
 همان جامه دیبه و تخت عاج  
 همان نامور خوبرخ بندگان  
 بسی گوهر از گنج گنگ آمدش  
 چو با یاره و تاج و افسر شدند  
 ۴۰۰ همان یاره و طوق منشور چاج  
 و گر رسم افراسماب آورد  
 و زو کرگسانرا یکی سور کن  
 نماید سوی کیمش آهرمنی  
 ز زنج ایمن از خواسته بی نماز  
 ۴۱۰ سر از داد و از راستکاری هیچ  
 فری برتر از فر چشمید نیست  
 جهانرا جز او کدهای آورید  
 یکی تخت با طوق و با گوشوار  
 بسی پند و منشور آن مرز داد  
 ۴۱۵ بدان پیر هنر پهلویانک دین  
 همان بزم و رزم از تو دارند یاد  
 هنرمند را گوهر آید بکار



ترا با هنر گوهرست و خرد  
 روا باشد از پند من بشنوی  
 سیخاب تا مرز گلزریون  
 فریبرز کاوس را تاج زر  
 بدو گفت سالار و مهتر توئی  
 میانرا بکمن برادر ببند  
 میاسای از کمن افراسیاب  
 همه داد کن تو بگمتی درون  
 باچمن وچمن آمد این آگهی  
 همه هدیه ساختند و نثار  
 بگفتند ما بنده و چاکر  
 سپهبد بجان داد ز بهار شان  
 می کرد بچمر با یوز و باز  
 روانه همی از تورامش برد  
 که خود یادگار بزرگان توئی  
 ۴۲۰ فرمان تو کس نماید برون  
 فرستاد دینار و چندی گهر  
 سیماوخش را خود برادر توئی  
 زفتراک مکشای هرگز کند  
 ز دل دور کن خورد آرام و خواب  
 ۴۲۵ که از داد هرگز نشد کس نگون  
 که بنشست رسم شاهنشهی  
 زدینار و از گوهر شاهوار  
 زمین جز بفرمان تو نسمره  
 چو دید آن روانهای بمدار شان  
 بر آمد برون روزگاری دراز  
 ۴۳۰

### رفتن زواره بشکرگاه سماوش

چنان بد که روزی زواره برفت  
 یکی ترک تا باشدش رهنمای  
 یکی همیشه دید اندر آن یهن دشت  
 زبس رنگ و بوی و ز آب روان  
 پس آن ترک خمره زبان بر کشاد  
 که بچمرگاه سماوش بد این  
 بد آنجاییکه شاد و خرم بدی  
 زواره چو بشنید از و این سخن  
 چو گفتار آن ترکش آمد بگوش  
 بچمر گوران خرامید تفت  
 بپیش اندر افکند و آمد بجای  
 که گفتی برو بر نشاید گذشت  
 کز و توشه آورد گوئی روان  
 ۴۳۵ بپیش زواره سخن کرد یاد  
 بدین بود مهرش ز توران زمین  
 جز ایدر همه جای با غم بدی  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 فرود آمد از اسپ و زورفت هوش

یکی باز بودش بدست اندرون  
 رسیدند یاران لشکر بدوی  
 گرفتند نفرین بر آن رهنمای  
 زواره یکی سخت سوگند خورد  
 کزین پس نه بچمر جوهر نه خواب  
 نماز که رسم بر آساید هیچ  
 هانگه بنزد نهمتن رسد  
 بدو گفت ای در بکمن آمده  
 چو یزدان نمکی دهش زور داد  
 چرا باید این کشور آباد ماند  
 فرامش مکن کمن آن شهریار

رها کرد و مزگان شدش پر زخون ۴۴۰  
 غمی یافتندش پر از آب روی  
 ز زخمش فگندد هر يك بهای  
 فرور بخت آب از دو دیده زدرد  
 نه پردازم از کمن افراسیاب  
 همی جنگ را کرد باید بسج ۴۴۵  
 خروشد چون روی او را بدید  
 ویا لب پر از آفرین آمده  
 از اختر ترا گردش هور داد  
 یکی را برین بوم و بر شاد ماند  
 که چون او نبینی بصد روزگار ۴۵۰

### ویژان کردن رسم توران زمینرا

برانگیزت آن شهر دل را ز جای  
 همان کشتن و غارت اندر گرفت  
 ز توران زمین تا بسقلاب ورم  
 همه سر بریدند برنا و یمر  
 بر آمد ز کشور سراسر دمار  
 هر آنکس که بد مهتری با گهر  
 که بمزار گشتم از افراسیاب  
 از آن خون کور بخت بر بی گناه  
 کنون انجمن گر پراگنده اهر  
 چو چمره شدی بی گنه خون مریز  
 نداند کسی کآن سهمبد کجاست

نهمتن همان کرد کودید رای  
 از بوم و بر دست بر سر گرفت  
 ندیدند يك مرز آباد بوم  
 زن و کودک خرد کرده اسمر  
 برین گونه فرسنگ بمش از هزار ۴۵۵  
 همه پیمش رفتند پر خاک سر  
 نخواهم دیدار او را بخواب  
 کسی را نبند اندر آن رای و راه  
 همه يك بیک پیمش تو بنده اهر  
 مکن جنگ گردون گردنده تمیز ۴۶۰  
 درستست یا در دم ازدهاست

چو بشنید گفتار آن انجمن  
 سوی مرز قفقار باهی براند  
 شدند انجمن پیمش او بخردان  
 که کاوین بی تروبی پرویای  
 گر افراسماب از روی بی درنگ  
 بمآرد بر آن پیمر کاوین دست  
 یکایک همه دام کمن توختم  
 کنون پیمش آن پیمر خسرو شوهر  
 کجا سالمان اندر آمد بشش  
 بایران پرستنده و تخت و گاه  
 چنین خیمه بودیر و برخاسته  
 چو دل بر نهی بر سرای کهن  
 تو منگر سوی او که او دشمنست  
 بموش و پیماش و بنوش و بخور  
 تهنن بر آن گشت همداستان  
 چنین گفت خرم دل رهنمای  
 نگه کن که در خاک جفت تو کیست

بیبیدم بیدار دل پیلتن  
 سرانرا سراسر ز لشکر بخواند  
 بزرگان و کار آزموده ردان  
 نشستست بر تخت بی رهنمای ۳۶۵  
 بایران یکی لشکر آرد بچنگ  
 شود کام و آرام ما پاک یست  
 همه بوم آباد او سوختم  
 چو رزم آیدش هر کسی نوشوهر  
 که نگذشت بر ما یکی روز خوش ۳۷۰  
 هانجا نگمن و هانجا کلاه  
 تن آراسته شد روان کاسته  
 کند ناز بر تو بموشد سخن  
 گرت دل نه با رای آهرمنست  
 ترا بهره اینست ازین رهگذر ۳۷۵  
 که فرخنده موبد بزد داستان  
 که خوبی گزین زین سهیلی سرای  
 برین خواسته چند خواهی گریست

### باز رفتن رسم بایران زمین

تهنن چو بشنید شرم آمدش  
 بمآورد از آسمان زهر سوگله  
 غلام و پرستندگان ده هزار  
 همان نافه مشک و موی سمور  
 بزرگ و بموی و بدیلمای زر

برفتن یکی رای گرم آمدش  
 که بودند بر دشت توران یله ۳۸۰  
 بمآورد شایسته شهریار  
 ز سنجاب و قاقم و کیمال بور  
 شد آراسته پشت پیلان زر

زگستردنیمها واز بيش وكم  
 زتمخ و سلج و زجاج و زتخت  
 زتوران سوي زابلستان شدند  
 سوي يارس شد طوس و گودرز و گمرو  
 نهادند سر سوي شاه جهان  
 چو بشنيد بدگوهر افراسياب  
 شد از باختر سوي دريای گنگ  
 همه بوم زير و زير کرده ديد  
 نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت  
 جهانی از آتش برافروخته  
 زديده بباريد خراب شاه  
 که هرکس که اين بدفراش کند  
 همه يکبيک دل پراز کمن کنيد  
 بچنگ آسمان بر زمين آوريد  
 زبهر بر بوم و فرزند خویش  
 همه شهر ايران بمای آوريد  
 بيمک رزم اگر باد ايشان بچست  
 زهر سوسلاح و سماه آوريد  
 بزودی يکی لشکری گرد کرد  
 خود و لشکرش سوي ايران کشيد  
 برآزاست بر هر سوي تاختن  
 همی سوخت آباد بوم و درخت  
 زباوان هوا خشک شد هفت سال  
 شد از رنج و سختی جهان پر نماز  
 نشسته بزابل يل پيلتن

زيوشنيدنیمها و زرز و درم  
 بليوان کشيدند بر بست رخت ۴۸۵  
 بنزدیک فرخنده دستان شدند  
 ابا لشکری نامبردار نيمو  
 چنين نامداران و فرخ مهان  
 که شد طوس و رسم برآن روی آب  
 دلی پر زکمن و سري پر زجنگ ۴۹۰  
 مهان کشته و کهتران مرده ديد  
 نه شاداب ايوان نه برگ درخت  
 همه کاخها کنده و سوخته  
 چنين گفت با مهتران سماه  
 همی جان بيمدار بيمش کند ۴۹۵  
 سهر بستر و ترک بالمن کنيد  
 بايران زمين رزم و کمن آوريد  
 همان از پي گنج و ييموند خویش  
 چو شميران سوي جنگ رای آوريد  
 نشايد چنين کردن اندیشه پست ۵۰۰  
 بنوی یکی تازه راه آوريد  
 همه با سنان و سلج نبرد  
 بکمن دلبران و شميران کشيد  
 نبود ايچ هنگام پرداختن  
 بر ايرانمان بر شد اين کار سخت ۵۰۵  
 دگرگونه شد سخت و برگشت حال  
 برآمد برين روزگار دراز  
 گرفته جهان ترک شمشير زن

## دیدن گودرز کجسرورا بخواب

چنان دید گودرز یکشب بخواب  
 بر آن ابر پزان مچسته سروش  
 ز تنگی چو خواهی که یابی رها  
 بتوران یکی شهریار نوسنت  
 ز پشت سماوش یکی شهریار  
 سرافراز واز تخمه کمعباد  
 چو آید بایران پی فرخش  
 ممانرا ببندد بکمن پدر  
 بدریای قلمم بجوش آرد آب  
 هه ساله در جوشن کمن بود  
 زگردان ایران وگردنکشان  
 چمنست فرمان گردان سمهر  
 چو از خواب گودرز بمدار شد  
 بمالمد بر خاک ریش سفمد  
 چو خورشمد پمدا شد از پز زاغ  
 سمهد نشست از بر تخت عاج  
 پیراندیشه دل گمورا پمش خواند  
 بدو گفت فرخ پی وروز تو  
 توتا زادی از مادر پاک دین  
 بفرمان یزدان مچسته سروش  
 نشسته بز ابری پر از باد ورف  
 مرا دیدگفت این هه عم چراست  
 ازیرا که بی فر وبرزست شاه

که ابری بر آمد از ایران پر آب  
 بگودرز گفتی که بکشای گوش ۱۰  
 وزین نامور ترک نرازدها  
 کجا نام او شاه کجسروسنت  
 هنرمند واز گوهر نامدار  
 ز مادر سوی تور دارد نژاد  
 ز چرخ آنچه خواهد دهد یا بخش ۲۰  
 کند کشور تور زیر وزیر  
 بخارد سر از کمن افراسیاب  
 شب وروز در جنگ بر زین بود  
 نهابد بجز گموکس زو نشان  
 بدو دارد از داد گسترده مهر ۳۰  
 ستایش کنان پمش دادار شد  
 ز شاه جهان دل شده پیر امهد  
 بر آمد بکردار ز زین چراغ  
 بمآراست ایوان بکری ساج  
 از آن خواب چندی مچنها براند ۴۰  
 همان اختر گمتی افروز تو  
 سراسر زمین شد پر از آفرین  
 مرا روی بنمود در خواب دوش  
 جهانرا بشستی سراسر زغم  
 جهانی پر از کمن ای فر چراست ۵۰  
 ندارد همی راه شاهان نگاه

چو کھسرو آید ز توران زمین  
 نیمند کس اورا زگردان نمود  
 چنین کرد بخشش سپهر بلند  
 همی نام جستی میان دو صفی  
 که تا در جهان مردمست و سخن  
 بزنجست و با زنج نامست و گنج  
 اگر جاودانه ممانی بجای  
 جهانرا یکی شهریار آوری  
 بدو گفت گموا ای پدر بنده ام  
 خریدارم اینرا گر آید بجای  
 بایوان شد و ساز رفتن گرفت  
 مهمن مهان بانوی گموبود  
 حبر شد م آنگه ببالوگشسپ  
 بیآمد خرامان بنزدیک اوی  
 شنیدم که تورفت خواهی بتور  
 چو دستور باشد مرا پهلوان  
 مرا آرزو چهره رسم است  
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان  
 بفرمان سالار بانو برفت

سوی دشمنان افگند رزم و کمن  
 مگر نامور پور گودرز گمور  
 که از تو کشاید غم و زنج و بند  
 کنون نام جاویدت آمد بکفی ۳۰  
 چنین نام هرگز نگردد کهن  
 همانا که نامت بر آید ز زنج  
 ترا نام به زمین سهجی سرای  
 درخت و فزارا ببار آوری  
 بکوشم بفرمان تا زنده ام ۳۱  
 بفرخنده نام توای رهنمای  
 ز خواب پدر مانده اندر شکفت  
 که دخت گرین رسم نموبود  
 که مرگمورا رفتن آراست اسپ  
 چنین گفت ای مهتر نامجوی ۳۲  
 که خسرو بجوئی ز نزدیک و دور  
 شوم نزد رسم بروشن روان  
 ز نادیدنش جان من پر غم است  
 که بادی همه ساله پشت گوان  
 سوی سمستان روی بنهاد تفت ۳۳

### رفتن گموا بتوران بجستن کھسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید  
 بیآمد کهر بسته گموا دلیر  
 بدو گفت گودرز کام تو چهست

زمین شد بسان گل و شنبلیله  
 یکی بارکش بادپای بر پیر  
 براه اندرون با تو همراه کمست

بگودرز گفت ای جهان پهلوان  
کندی واسپی مرا یار بس  
چو مردم برم خواستار آیدم  
کندی بفتراک واسپی روان  
مرا دشت و کوهست بکچند جای  
نشاید که در شهرها بگذرم  
بهمروز بخت جهان پهلوان  
تو مر بمرز خورد را در کنار  
بمآموزش آرایش رزم را  
بدین کودکی آن از دیده ام  
تو پدرود باش و مرا یاد دار  
ندانم که دیدار باشد جرین  
چو شوی زبهر پرستش رخان  
که او یست برتر زهر برتری  
نه بی رای او گردد این روز گرد  
زمن و زمان و آسمان آفرید  
بدویست آمده بدویست باک  
مگر باشدم یاور و رهنمای  
پدر پهر سر بود و برنا دلهر  
ندانست کش باز بهند دگر  
فرود آمد از باره گمودلهر  
پدر تنگ بگرفت اندر برش  
بمزدان بنالمد گودرز پهر  
سهردم ترا هوش و جان و روان  
مگر کشور آید ز تنگی رها

دلهر و سرافراز و روشن روان  
نشاید کشیدن بدان مرز کس ۵۵  
واز آنهس مگر کارزار آیدم  
پزند آوری جامه هندوان  
مگر پشم آید یکی رهنمای  
مرا باز دانند کمفر خورم  
نمایم بجز شاد و روشن روان ۶۰  
بمروز نگهدارش از روزگار  
نشاید مگر رزم یا بزم را  
زمردی که او را پسندیده ام  
و آنرا زرد من آزاد دار  
که داند چمن جز جهان آفرین ۶۵  
من بر جهان آفرین را بخوان  
همان بنده اوست هر مهتری  
نه بی امر او باشد این خواب و خورد  
توانائی و ناتوان آفرید  
خداوند آب آتش و باد و خاک ۷۰  
بنزدیک آن نامور کدخدای  
دهن جنگ را باز کرده چو شهر  
ز رفتن دلش گشت زیر و زیر  
بموسمد دست سرافراز شهر  
فراوان بموسمد روی و سرش ۷۵  
که یا دادگر مرا دست گمر  
چمن نامبردار پور جوان  
من باز بخشش توانی پادشا

بسا رنجها کز جهان دیده اند  
سرنجام بستر جز از خاک نیست  
چو دانی که ای در مانی دراز  
همان آرزو زیر خاک آوری  
ترا زین جهان شادمانی بسست  
تورنجی و دیگر کس آسان خورد  
برونمز شادی سرآید همی  
ز روز گذر کردن اندیشه کن  
اگر چند مانی ببايد شدن  
بنمکی گرای و می آزار کس  
منه هیچ دل بر جهنده جهان  
کنون ای خردمند یا کمزره دل  
ترا کردگارست پروردگار  
چو گردن بانندیشه زیر آوری  
نشايد خور و خواب و با او نشست  
دلش کور باشد سرش بی خرد  
زهستی نشانست در آب و خاک  
توانا و دانا و دارنده اوست  
چو سالار توران بدل گفت من  
چنان شاهزاده جوانرا بکشت  
م از پشت او داور کردگار  
که با او بکرد آنچه بلیست کرد  
خداوند کهوان و خورشید و ماه  
خداوند هستی و م راستی  
جز از رای و فرمان او راه نیست

ز بهر بزرگی پسندیده اند  
ازو بهره زهرست و تریاک نیست ۵۰  
بتارک چرا بر نهی تاج آز  
سرش با سر اندر مفاک آوری  
کجا رنج تو بهر دیگر کسست  
سوی خاک و تابوت توننگرد  
سرش زیر گرد اند آید همی ۵۰  
پرستیدن دادگر همیشه کن  
پس از این شدن نیست باز آمدن  
ره رستگاری همین است و بس  
که با تو نماند همی جاودان  
مشو در گمان یای برکش زگل ۵۰  
تویی بنده و کرده کردگار  
زهستی مکن اندش و داوری  
که خستونباشد بهمزدان که هست  
خردمندش از مردمان نشمرد  
زدانش کنش را مکن در مفاک ۵۰  
خرد را و جانرا نگارنده اوست  
بیمشی بر آرم سراز انجمن  
بهیمش آمدش روزگار درشت  
درختی بر آورد یازان بیمار  
بر آورد از مغز و ایوانش گرد ۱۰۰  
کزویست پمروزی و دستگاه  
ازویست بیمشی و م کاستی  
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست



<p>بمآمد بکردار شمر زیان          تن ناز دیده بمزدان سهرده ۱۰۰          هر آنکس که در راه تنها بدید          زخسرو بخوبی خبر خواستی          تنش را زجان زود کردی تهی          ز دور از برش خاک بر ریختی          همان نشنود نام و آواز اوی ۱۱۰          که اوره منون بود از انجمن          بروراز نکشاد تا چندگاه          سخن پرسم از تو یکی در نهان          بشوئی زدل کزئی و کاستی          ندانم دریغ از تو من جان و تن ۱۱۵          ولکن پراگنده با هرکس است          زیاسخ نمایی زیافر تهی          بماید بمن برکشادنت راست          چنین نام هرگز نمرسمیده ام          بزود تمغ وانداختش سر نگون ۱۲۰</p>	<p>بفرمان او گموبسته میان          بتنها همرفت و کسرا نبرد          همی تاخت تا شهر توران رسید          زبانرا بترکی به آراستی          چو گفتم ندانم ز شاه آگهی          زخم کندش بمآویختی          بدان تا نداند کسی راز اوی          یکی را همی برد با خویشتن          همی رفت بمدار با او بر راه          بدو گفتم روزی که اندر جهان          گزایدون که یافر ز توراستی          بچشم ترا هرچه خواهی زمن          چنین داد پاسخ که دانش بسست          اگر ز آنچه پرسم هست آگهی          بدو گفتم کچسرو ایدر کجاست          چنین داد پاسخ که نشنیده ام          چو پاسخ چنین یافت از رهنمون</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### یافتن گمبوکچسرو را

<p>مگر یابد از شاه جائی نشان          میان سوده از تمغ و بند و دوال          گما خوردن و باده اش آب شور          برنج و پختی و دور از گروه          بمآورد لشکر م اندر شتاب ۱۲۰</p>	<p>بتوران همی تفت چون بمهشان          چنین تا برآمد برین هفت سال          خورش گور و پوشش م از چرم گور          همی گشت گرد بمابان و کود          بدانگه که رسم ازین روی آب</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سپهدار توران بگنگ آمده  
بیمران بفرمود کای هوشمار  
زماچمین بیاور بمادر دهش  
فرستاد پیمان از اندر زمان  
بمآورد پور سماوخش را  
سپردش بمادر م آنجایگاه  
چو گمب دلاور بتوران زمین  
چنان بدکه روزی پراندیشه بود  
بدآن مرغزار اندر آمد دژم  
زمین سبزه وجوی پر آب دید  
فرود آمد واسپ را برگذاشت  
همی گفت مانا که دیو پلمد  
ز کجسرو ایدر نامه نشان  
کنون گر برزم اند یازان من  
یکی نامجوی ودگر شاد روز  
همی بر فشافه بچمره زبان  
هانا که خسروز مادر نژاد  
زجستن مرا ریج و محتمست بهر  
سری پر زغم گرد آن مرغزار  
یکی چشمه دید تابان زدور  
یکی جام می برگرفته بچنگ  
زبالای او فرّه ایزدی  
تو گفتی سماوخش بر تخت عاج  
همی بوی مهر آمد از روی اوی  
بدل گفت اینکس جز از شاه نیست

دگر باره توران بچنگ آمده  
تو کجسرو شوم را ایدر آر  
بروهر سوی دار بسته رهش  
فرستاده بر همونی جهان  
جوان خردمند با هوش را ۳۰  
بر آمد برین نیز یکچند گاه  
بر آنسان همی گشت اندوهگمن  
بهمیش یکی نامور بمشه بود  
جهان ختم و گمورا دل بغم  
چنان جای آرامش و خواب دید ۳۵  
بخفت و همی دل پراندیشه داشت  
بر پهلوان بد که این خواب دید  
چه دارم همی خویشتن را کشان  
ببزم اندرون غمگساران من  
مرا بخت بر گنبد افشاند کوز ۴۰  
خمده روان چو خر کبان  
وگر زاد دادش زمانه بباد  
انوشه کسی کو همرد بزهر  
همی گشت شهرا شده خواستار  
یکی سرو بالا دل آرام پور ۴۵  
بسر بر زده دسته رنگ رنگ  
بدیدار او رایست بخردی  
نشستست و بر سرش بچاده تاج  
همی زیب تاج آمد از موی اوی  
چنین چهره جز در خورگاه نیست ۵۰

پیماده بدو نهمز بنهاد روی  
 گره سست شد بر در رخ اوی  
 چو کبیر سرو از چشمه اورا بدید  
 بدل گفت کمن گرد جز گمونهست  
 مرا کرد خواهد همی خواستار  
 چو تنگ اندر آمد گو نامدار  
 ورا گفت کای گموشاد آمدی  
 چگونه سمردی برین مرز راه  
 چه داری خبر جمله هستند شاد  
 جهانجوی رسم گویم ملتن  
 چو بشنهد گموا این سخن خمره ماند  
 بدو گفت گموا ای شه سرفراز  
 بر آن که پور سماوش توئی  
 مرا یاد کن ای سر راستان  
 زکشواد و گموت که داد آگهی  
 بدو گفت کبیر سرو ای شهر مرد  
 که از فر یزدان کشادی سخن  
 همی گفت با نامور مادرم  
 سرنجام کبیر سرو آید بدید  
 بدانگه که گردد سرفراز نمر  
 مر اورا سوی تخت ایران برد  
 جهانرا سمردی بهای آورد  
 بدو گفت گموا ای سر سرکشان  
 نشان سماوش بدیدار بود  
 تو بکشای و بنمای بازو من

چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی  
 بدید آمد آن نامور گنج اوی  
 بخندید و شادان دلش بر دمید  
 بدین مرز خود زین نشان نمونست  
 بایران برد تا بم شهریار ۱۰۰  
 بر آمد زجا خسرو شهریار  
 چو با فر ایزد و داد آمدی  
 ز طوس و زگودرز و کاوس شاه  
 همی در دل از خسرو آرند یاد  
 چگونه است دستان و آن انجمن ۳۰  
 زبانرا بنام جهانمان براند  
 جهانرا مهر تو آمد نیاز  
 ز تخم کمانی و خسرو توئی  
 زگودرز با تو که زد داستان  
 که با خرنی بادی و فرقی ۲۱۰  
 مرا مادر این از پدر یاد کرد  
 بدانگه که اندر زش آمد بن  
 کز ایدر چه آید زید بر سرم  
 بدید آورد بندهارا کلمد  
 بمآید بتوران جهاندار گمو ۲۲۰  
 بر نامداران و شمران برد  
 همان کمن مارا بجای آورد  
 ز فر بزرگی چه داری نشان  
 چو بر گلستان نقطه قار بود  
 نشان تو پیمداست بر انجمن ۲۳۰

برهنه تن خود بنمود شاه  
 که مهرات بود از گه کیمباد  
 چو گموان نشان دید بردش نماز  
 گرفتش بمر شهریار ز مهن  
 از ایران بهر سمد واز تحت شاه  
 بدو گفت گمواى جهاندار کی  
 جهاندار داننده خوب وزشت  
 همان هفت کشور بشاهی جهان  
 نبودى دل من بدین خترى  
 که داند بلیران که من زنده ام  
 سماوخش را زنده گردیدمى  
 سیماس از جهاندار کمن رنج سخت  
 برفتند از آن همیشه هر دو براه  
 وز آن هفت ساله غم و درد او  
 همی گفت با شاه گموا این سخن  
 همان خواب گودرز ورنج دراز  
 ز کاوس کش سال بفگند فر  
 از ایران پراگنده شد رنگ و بوی  
 دل خسرو از درد رنجش بسوخت  
 بدو گفت کا کنون زرنج دراز  
 مرا چون پدر باش ویا کس مگوی

نگه کرد گموان نشان سیماه  
 درستی بدان بد کمانرا نژاد  
 همی رنجت آب و همی گفت راز  
 زشادی بر و بر گرفت آفرین  
 زگودرز واز رسم رزم خواه ۶۸۰  
 سرافراز و پمدار و فرخنده پی  
 مرا گر سهردی سراسر بهشت  
 نهادی بزرگی و تاج کیمان  
 که روی تو دیدم بتوران زى  
 بچاکم وگر آتش افگنده ام ۶۸۵  
 زتهار ورنجش بیدر سمدى  
 بشادی و خوبی سر آورد بخت  
 بهر سمد خسرو ز کاوس شاه  
 زگستردن و خواب واز خورد او  
 که دادار گمتی چه افگند بن ۶۹۰  
 خور و پوشش و درد و آرام و ناز  
 زدرد پسر گشت بی یا و سر  
 سراسر بویرانى آورد روی  
 بکردار آتش رخش بن فروخت  
 ترا بر دهد بخت آرام و ناز ۶۹۵  
 بپمن تا زمانه چه آرد بروی

### رفتن گموا و خسرو بسماوشگرد

سهمبد نشست از بر اسپ گموا همی رفت پیمش اندرون گموا نپو

یکی تمغ هندی گرفته بچنگ  
زدی گموبمدار دل گردنش  
برفتند سوی سماوخش گرد  
فرنگمس را نمز کردند یار  
که هر سه براه اندر آیند روی  
فرنگمس گفت ار درنگ آورید  
ازین آگهی یابد افراسیاب  
بمآید بکردار دیو سفید  
یکی را زما زنده اندر جهان  
جهان پر زیدخواه ویر دشمنست  
توای بآفرین فر فرزند من  
یکی مرغزارست از ایدر نه دور  
تو با گموزین ولگام سماه  
بیمنی یکی کوه سر بر سمهر  
ببالا بر آئی یکی مرغزار  
یکی جویمارست و آب روان  
چو خورشید بر تمغ گنبد کشد  
گله هر چه هست اندر آن کوهسار  
به بهزاد بفای زین ولگام  
برو پیمش او نیک بفای چهر  
سماوش چو گشت از جهان نا امید  
چنین گفت شبرنگ بهزاد را  
همی باش در کوه و در مرغزار  
ورا بارگی باش و گمتی بکوب

هر آنکس که پیمش آمدی بی درنگ  
بزیر گل و خاک کردی تنش  
چو آمد دوتن را دل وهوش گرد ...  
نهانی بر آن بر نهادند کار  
نهان از دلبران پرخاشجوی  
جهان بر سر خویش تنگ آورید  
نسازد بخورد و نمازد بخواب  
دل از جان شمیرین شود نا امید ...  
مانند نمز آشکار و نهان  
همه مرزها جای آهرمنست  
شنو تا بگوه یکی پند من  
بمکسو ز راه سواران تور  
برو سوی آن مرغزاران یگانه ...  
که بر وی بساید همی ابر چهر  
ببینی بکردار خرم بهار  
زدیدار او تازه گردد روان  
در خواب رای سمشد کشد  
بآشخور آید سوی جویمار ...  
چنورام گردد تو بردار گلم  
بخوان و برو مال دستت مهر  
برو تیره شد روی روز سفید  
که فرمان مبر زین سمس باد را  
چو کچسرو آید ترا خواستار ...  
زدشمن زمینرا بنعلت بروب

## گرفتن کيسرو بهزاد را

نشست از براسپ سالار نمو  
 بدان تند بالا نهادند روی  
 فسيله چو آمد بتنگی فراز  
 شتابان بشد خسرو سرفراز  
 بمهزاد بفرود زين ولگام  
 نگه کرد بهزاد وکی را بدید  
 بدید آن نشست سماوش پلنگ  
 همی داشت بر آخور پای خویش  
 چو کيسرو او را بآرام یافت  
 همی بود بر جای شبرنگ راد  
 سپهدار با گموگريان شدند  
 کشادند از دیدگان هر دو آب  
 بمالمد دستش ابر چشم وروی  
 لگامش بسر کرد وزین بر نهاد  
 چو بنشست بر زين وبفشرد ران  
 بکردار باد هوا بر دممد  
 غمی شد دل گمو وخمره بماند  
 همی گفت کاهرمين چاره جوی  
 کنون جان خسرو شد ورنج من  
 چويك نيمه ببويد از آن کوه شاه  
 همی بود تا پيمش او رفت گمو  
 که شايد که اندیشه پهلوان  
 بدو گفت گموای شه سرفراز

۷۲۵  
 پيماده همی رفت در پيمش گمو  
 چنان چون بود مردم چاره جوی  
 بخوردند و سمراب گشتند باز  
 بنزديك آن چشمه چون شد فراز  
 بدان تا بر آیدش زان کار کام  
 یکی باد سرد از جگر بر کشمد  
 رکاب دراز و جناح خدنگ  
 از آنجا که بد پای نهاد پيمش  
 بهونمد و با زين سوی او شتافت  
 زد و چشم او چشمها بر کشاد  
 چو در آتش تمز بريان شدند  
 زبان پر ز نغرين افراسياب  
 بر ويال بمسود و بشخود موی  
 همين از پيدر کرد با درد ياد  
 بر آمد ز جای آن همون گران  
 بهريد و از گمو شد ناپديد  
 بدان خمرگی نم يزدان بخواند  
 یکی بارگی گشت و بنمود روی  
 هم رنج بد در جهان گنج من  
 گران کرد باز آن عنان سماه  
 چنين گفت بمدار دل شاه نمو  
 کم آشکارا بروشن روان  
 سزد کاشکارا بود بر توراز

بدین ایزدی فر و برز کمان  
 بدو گفت ازین اسپ فرخ نژاد  
 چنین کردی اندیشه ای پهلوان  
 کنون رفت و رنج مرا کرد باد  
 از اسپ اندر آمد جهان دیده گمو  
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد  
 که با برز و اورنگی و جاه و فر  
 زبالا بایوان نهادند روی  
 چون زد فرنگیس رفتند باز  
 بدان تا نهانی بود کار شان  
 فرنگیس چون روی بهزاد دید  
 دور خرا بمال و برش بر نهاد  
 چو آب از دو دیده پراکنده کرد  
 بایوان یکی گنج بودش نهان  
 یکی گنج آگنده دینار بود  
 همان گنج گویال و برگستان  
 در گنج بکشاد پیمش پسر  
 چنین گفت با گمو کای برده رنج  
 زدینار و از گوهر شاهوار  
 که ما یاسبانم و گنج آن تست  
 ببوسید پیمش زمین پهلوان  
 زمین از تو گردد بهاران بهشت  
 جهان پیمش فرزند تو بنده باد  
 چو افتاد بر خواسته چشم گمو  
 ز گوهر که پرمایه تر یافتند

بموی اندر آئی بمینی ممان ۷۴  
 یکی بر دل اندیشه آمدت یاد  
 که آهرمن آمد بچنگ جوان  
 پراز غم روان من و دیوشاد  
 همی آفرین خواند بر شاه نمر  
 دل بد سگالان تو کونده باد ۷۵  
 ترا داد داور هنر با گهر  
 پر اندیشه مغز و روان راه جوی  
 سخن رفت چندی ز راه دراز  
 نباشد کس آگه ز بازار شان  
 شد از آب دیده رخس نا پدید ۷۶  
 روان سماوش همی کرد یاد  
 سبک سر سوی گنج آگنده کرد  
 نبد زان کسی آگه اندر جهان  
 درم بود و یاقوت بسمار بود  
 همان خضر و تمغ و گرز گران ۷۷  
 پراز خون دل از درد و خسته جگر  
 بمین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج  
 زیاقوت و از تاج گوهر نگار  
 فدا کردن جان و رنج آن تست  
 بدو گفت کای مهتر بانوان ۷۸  
 سمهر از تو راند همی خوب و زشت  
 سر بد سگالانت افکنده باد  
 گزین کرد درع سماوخش نمر  
 بمردند چندان که بر یافتند

همان ترک ویرمایه برکستوان  
 در گنج را کرد شاه استوار  
 سلجی که بود از در پهلوان  
 براه بمابان بر آراست کار

### رفتن فرنگیس با کجسرو و گمو بایران

چو این کرده شد بر نهادند زین  
 فرنگیس ترگی بسر بر نهاد  
 سران سوی ایران نهادند گرم  
 ماند آن سخن یک زمان در نهفت  
 که آمد از ایران سرافراز گمو  
 سوی شهر ایران نهادند روی  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 همی گفت با دل که آمد پدید  
 چه گوهر کنون پیمش افراسیاب  
 زگردان گزین کرد کلباد را  
 بفرمود تا ترک سی صد سوار  
 چنین گفت پیران بلشکر که همین  
 سرگمو بر نمزه سازید گفت  
 ببندید کجسرو و شوم را  
 اگر آب بگدارد آن بد نشان  
 سهای برین گونه گرد و جوان  
 فرنگیس با رنج دیده پسر  
 زیمودن راه و رنج شبان  
 دوتن خفته و گمو با رنج و خشم

بدآن باد پایان با آفرین  
 برفتند هر سه بکردار باد  
 نهانی چنان چون بود نرم نرم  
 کس آمد بنزدیک پیران بگفت  
 بنزدیک بمدار دل شاه نمر  
 فرنگیس و شاه ویل جنگجوی  
 بلرزید برسان شاخ درخت  
 سخن هرچه گویشم زمهر شنید  
 مرا گشت نزدیک او تیره آب  
 چونستمهن گرد پولاد را  
 برفتند گرد از در کارزار  
 بخارید سرها ابر پشت زین  
 فرنگیس را خاک باید نهفت  
 بد اختری او بر و بوم را  
 چه آرد بدین مرز و این سرکشان  
 برفتند و بمدار دو پهلوان  
 بخواب اندر آورده بودند سر  
 جهانجوی را گمو بد یاسبان  
 براه سواران نهاده دو چشم



ببرگستوان اندرون اسپ کمر  
زره در بر و بر سر شمر ترگ  
چنان چون بود رسم سالار نمر  
دل ارغنده وتن نهاده همگ

### گر بختن کلباد ونستمهن از بر گمو

چواز دور گرد سمه را بدید  
خروشی بر آورد برسان ابر  
مهمان سواران در آمد چو گرد  
زمانی بخبر زمانی بگزر  
از آن زمر گوپال گمو دلهر  
دل گمو خندان شد از روز خشم  
وز آنمس گرفتندش اندر میان  
زنمزه نهمستان شد آوردگاه  
غمی شد دل شمر در نهمستان  
از ایشان فراوان بیهنگد گمو  
بنستمهن گرد کلباد گفست  
بدین کمن هم فتر کهنسروست  
دانه چه آید بدین بوم و بر  
زگفتار اختر شناسان نشان  
یکی جمله کردند برسان شمر  
خروش آمد وناله کره نای  
همه غار وهامون پیر از کشته شد  
گرمزان برفتند یکسر سماه  
همه خسته وکشته گشتند باز  
بنزدیک کهنسرو آمد دلهر  
بدوگفت کای شاه دل شاد دار

بزد دست وتمغ از میان بر کشید  
که تاریک شد مغز و جان هر بر  
زیرخاش او خاک شد لاجورد ۷۰  
همی ریخت آهن زبالای برز  
سرانرا همه شد سر از جنگ سیر  
که چون چشمه بودیش دریا بچشم  
چنان لشکر گشن و شمیری زبان  
بهوشید دیدار خورشید و ماه ۸۰  
زخون نهمستان کرد چون مہستان  
ستوه آمدند آن سواران نمر  
که این کوه خارست با پای وسفت  
نه از تمغ وگوپال گمو گوست  
زفرمان یزدان نباشد گذر ۸۰  
بد آید بتوران و بر سرکشان  
بدآن لشکر گشن با دار و گمر  
همی کوه را دل بر آمد زجای  
زخون خاک چون ارغوان رشته شد  
زگمو سرافراز لشکر پناه ۸۱  
بنزدیک پیمان گردنفرار  
پیر از خون بر و جنگ برسان شمر  
خرد یار دار ودل آباد دار

یکی لشکر آمد پس ما بچنگ  
 چنان باز گشتند هر کس که زیست  
 گذشته ز رستم بایران سوار  
 ازوشاد شد خسرو پاک دین  
 بخوردند چیزی که در یافتند  
 چو ترکان بنزدیک پیمان شدند  
 بر آشفت پیمان بیکلباد و گفت  
 چه کردید با گمو و خسرو کجاست  
 بدو گفت کلباد کای پهلوان  
 که گمو دلاور بگردان چه کرد  
 فراوان بلشکر مرا دیده  
 بدانسانش آوردم اندر رکعب  
 هاما که گویال بهمش از هزار  
 سرش ویژه گفتمی که سندان شدست  
 من آورد رستم بسی دیده ام  
 ز زخمش ندیدم چنان پایدار  
 گر آن گرزها موم بودی بچنگ  
 نمودی شکفتی بر ویال اوی  
 همی هر زمان نیز جوشان شدی  
 از افکنده شد روی هامون چوکوه  
 بر آشفت پیمان بدو گفت بس  
 نه از یک سوارست چندین سخن  
 تورفتی ونستمهن نامور  
 کنون گمورا ساختی پهل مست  
 چو زمین یابد افراسیاب آگهی

چو کلباد ونستمهن تمز چنگ  
 که بر یال و برشان بباید گریست <sup>۱۱۵</sup>  
 ندانم که با من کند کارزار  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 سوی راه بی راه بشتافتند  
 چنان خسته وزار و بریان شدند  
 که چون این شکفتی نشاید نهفت <sup>۱۲۰</sup>  
 سخن بر چه سان رفت برگوی راست  
 بهمش تو گر برکشای زبانه  
 دلت سمر گردد زدهست نبرد  
 نبرد مرا م پسندیده  
 که گفتمی که بمندم اکنون نهمب <sup>۱۲۵</sup>  
 گرفتی زدست من آن نامدار  
 بر وساعدش پهل دندان شدست  
 ز جنگ آوران نیز بشنیده ام  
 نه در پیش و گردش کارزار  
 سنان سواران ز چرم پلنگ <sup>۱۳۰</sup>  
 شدی کوفته خرد و چنگال اوی  
 بنوی چو پهل خروشان شدی  
 زیکتن شدند آن دلبران ستوه  
 که ندگست ازین یاد کردن بکس  
 تو آهنگ آورد گردان مکن <sup>۱۳۵</sup>  
 سهای بکردار شمران نر  
 مهان یلان گشت نلم تو بیست  
 بمندازد آن تاج شاهنشاهی

که دوپهلوان دلهر سوار  
 زیمش سواری نمودند پشت  
 کوازه بسی با شدت با فسوس  
 چمن لشکری از درکارزار  
 بسی از دلبران ایشان بکشت ۳۰  
 نه مرد درفتی وگویال وکوس

### آمدن پیمان از پی کهنسرو

سواران گریختن کرد پیمان هزار  
 بدیشان چمن گفت پیمان که زود  
 بیاید شدن بر پی بدگمان  
 که گرگمو و خسرو بایران شوند  
 نماد برین بوم و بر خاک و آب  
 بدین رفتن از من شناسد گناه  
 برفتند ترکان چو باد دمان  
 بگفتار او سر بر افراختند  
 چمن تا بمآمد یکی ژرف رود  
 بنش ژرف و پهناش کوتاه بود  
 بد آن آبرو نام گلرزبون  
 بدیگر کران خفته بدگمو و شاه  
 فرنگمس از آن جایگه بنگرید  
 روان شد بر گمو و آگاه کرد  
 بدو گفت کای مرد با زنج خمز  
 یکی لشکر آمد پس ما دمان  
 ترا گر بمابند بچیان کنند  
 مرا با پسر دیده کرده پر آب  
 ندان چه آید بما برگزند  
 همه گرد و شایسته کارزار  
 عنان تگاور بیاید بسود  
 ز رفتن نباید کشادن ممان  
 زبان اندر ایران چو شیران شوند ۳۵  
 وزین داغ دل گردد افراسماب  
 نه از گردش اختر و هور و ماه  
 بفرمان آن نامور پهلوان  
 شب و روز یکسر همی تاختند  
 سمه شد پراگنده بی تار و بود ۴۰  
 بدان رفتن مرد کبراه بود  
 بدی در بهاران چو دریای خون  
 نشسته فرنگمس بر پاسگاه  
 درفش سهدار توران بدید  
 بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد ۴۵  
 که آمد ترا روزگار ستمز  
 بترسم که تنگ اندر آید زمان  
 دل ما زدرد تو پیمان کنند  
 برد بسته نزدیک افراسماب  
 چه داند کسی راز چرخ بلند ۵۰

بدو گفت گم‌وای سر بانوان  
 تو با شاه بر شو ببالای تند  
 جهاندار پیروز یار منست  
 بنمروی یزدان جان آفرین  
 بدو گفت کج‌سر‌وای رزم ساز  
 زدام بلا یافتم من رها  
 بهامون مرا رفت باید کنون  
 بدو گفت گم‌وای شه سرفراز  
 پدر پهلوانست و من پهلوان  
 برادر مرا هست هفتاد و هشت  
 بسی پهلوانست و شاه اندکی  
 اگر من شوم کشته دیگر بود  
 اگر نوشوی دور از ایدر تباه  
 شود رخ من هفت ساله بماد  
 تو بالا‌گزین و سیه را بپمن  
 چو پیروز باشم ۴ از فرستست

چرا تیره کردی بدینسان روان  
 زبیران و لشکر مشو هیچ کند  
 سر اختر اندر کنار منست  
 سواری ممالک بر افراز زین  
 کنون کار من بر تو بر شد دراز ۶۰  
 تو چندین مشو در دم ازدها  
 فشادن ز شمشیر بر چرخ خون  
 جهانرا بتاج تو آمد نماز  
 بشاهی که بندد از آن‌س ممان  
 جهان شد چونم تو اندر گذشت ۶۱  
 چه اندک که بیدانه بپمن یکی  
 سر تاجور باشد افسر شود  
 بپمن کسی از در تاج و گاه  
 و دیگر شکست آورد بد نژاد  
 مرا یار باشد جهان آفرین ۶۲  
 جهان زنده در سایه پرتست

### جنگ پیران با گمو

بموشید درع و بمآمد چوشمر  
 از آن سوسمه‌دار ازین سوسه‌اه  
 چو رعد بهاران بغزید گمو  
 بر آشفست پیران و دشنام داد  
 تو تنها بدین رزمگاه آمدی  
 کنون خوردنت نوک ژوپمن بود

همان باره دستکش را بر پیر  
 میانجی شده رود و بر بسته راه  
 ز سالار لشکر هی جست نمو  
 بدو گفت کای بد تن بد نژاد ۶۳  
 دلارز بپمن سهاه آمدی  
 برت را کفن جنگ شاهمین بود

اگر آهنین کوهی ای یکسوار  
کنند آن زره در برت چاک چاک  
یکی داستان زد هر بر دمان  
زمانه همی دم بر و بشمرد  
زمان آوریدت کنون پیمش من  
از آنیس بغرید گمو سترگ  
که ای ترک بد گوهر دیوزاد  
بکمن سیماوش مرا دیده  
که چندان بزرگان م از ترک و چمن  
بتاراج دادم همه خان تو  
دو مهتر زنت بود ابر انجمن  
یکی خواهرت بود و دیگر زنت  
دو ترک دژم را چو من دیدمش  
همدی بمن پشت همچون زنان  
ترا خود همی مرد باید چوزن  
کزین ننگ تا جاودان مهتران  
که تنها همی گمو خسرو ببرد  
و دیگر بزرگان روی زمین  
بزرگان و خوبشان کاوس شاه  
همه دخت رسم همی خواستند  
بدامادیش کس فرستاد طوس  
تختن زیمانشان سر بتافت  
بگمتی نگه کرد رسم بسوی  
من داد رسم گزین دخترش  
مهمین دخت بانو گشسپ سوار

چو مور اندر آیند گردت هزار  
چو مردار بی سر کشندت بچاک  
که چو بر کوزنی سر آرد زمان ۸۸۰  
بماید دوان پیمش من بگذرد  
هان پیمش آن نامدار انجمن  
سر سرکشان پهلوان بزرگ  
که چون تو سهمید بگمتی مباد  
هانا که زخم پسندیده ۸۹۰  
که شد کشته بردست من روز کمن  
گزند آمد از من ابر جان تو  
اسیر آوریدم کشان از ختن  
که لرزان بدندی بجان و تنت  
بکهرت یکی بنده بخشیدمش ۹۰۰  
برفتی غریوان و هو به کنان  
ممان یلان لای مردی مزن  
بگویند با رود و رامشگران  
همه نامتان ننگ باید شمرد  
چه فغفور و قیصر چه خاقان چمن ۹۱۰  
دلبران و گردان زرین کلاه  
همی بر دلش خواهش آراستند  
تختن برو کرد چندین فسوس  
از ایشان سزاوار خود کس نیافت  
ز گردان پسندش نیامد کسی ۹۲۰  
که بودی گرامتر از افسرش  
من داد گردنکش نامدار

زچندان بزرگان مرا بر گزید  
 سیردم برسم یکی خواهرم  
 بجز پیلتن رسم شمر مرد  
 چو با رسم آه بکمن خواستن  
 م اکنون بدین خضر آبگون  
 اگر زنده مانم کسی زین سماه  
 شهنشاه خسرو بایران برم  
 نشامش بر نامور تخت عاج  
 وز آنمس بموشم گرامیایه کبر  
 مم پور گودرز کشوادگان  
 توی ترک بد بخت پیران شم  
 که مژ کیندم کنون مرگ تست

سرم را بچرخ برین بر کشید  
 مه بانوان شهر بانوارم  
 ندارم بگمیتی کسی همنبرد ۱۱  
 ببايد ترا نوحه آراستن  
 کم پیمش چشمت جهان قمرگون  
 زمین نام مردی بگمیتی مخواه  
 بنزدیک شاه دلمران برم  
 نم بر سرش بر دل افروز تاج ۱۵  
 کم شهر توران کنام هر بر  
 سر سرکشان گمرو آزادگان  
 که مه تاج بادت مه تخت ومه بم  
 کفن بی گمان جوشن وترگ تست

### گرفتار شدن پیران در دست گمرو

چو بشنمد پیران بر آورد ختم  
 برانگیت اسپ و بمفشرد ران  
 چو کشتی زدشت اندر آمد برود  
 نکرد ایچ گمرو آزمون را شتاب  
 ز جنگش بهستی بمهمد روی  
 م آورد با گمرو نزدیک شد  
 چو از آب واز لشکرش دور کرد  
 یکی جمله آورد بر پهلوان  
 گویزان شد از گمرو پیران شمر  
 نهانی از آن پهلوان بلند

دلش گشت پر جوش و پیر آب چشم ۳۰  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 بدان تا سمهد بر آمد از آب  
 گویزان همی رفت پرخاشجوی  
 جهان چون شب تیره تاریک شد ۳۵  
 ز زمین اندر آورد گرز نمرد  
 توگفتی که بود ازدهای دمان  
 پس اندر همی تاخت گمرو دلهر  
 رفتراک بکشاد پیران کند

بهمید نمو سرافراز یال  
 سر پهلوان اندر آمد ببند  
 پیماده بهمیش اندر افگند خوار  
 بمفگند بر خاک و دستش ببست  
 درفشش گرفته بدست اندرون  
 چو ترکان درفش سمهدار خویش  
 خروش آمد و ناله کتره نای  
 چو آن دید گهو اندر آمد بآب  
 بر آورد گرز گرانرا بکفت  
 سبک شد عنان و گران شد رکب  
 بتمیغ و رکاب و بسفت و بجماد  
 از افکنده شد روی هامون چوکوه  
 قفای یلان سوی او شد مه  
 چنان لشکر گشن و مردان نمو  
 چنان چهره برگشت و بگذشت زآب  
 دمان تا بنزدیک پیمان رسمید  
 بخواری ببردش پیماده کشان  
 بر شاه بردش چنان خوار و زار  
 پیماده بنزدیک خسروزمین  
 چنین گفت با شاه که این بی وفا  
 سماوش بگفتار او سر بداد  
 ابر شاه پیمان گرفت آفرین  
 همی گفت کای شاه دانش پزوه  
 تو دانسته درد و تمار من  
 اگر بنده بودی بدرگاه شاه

۴۳. کند اندر افگند و کردش دوال  
 ز زین برگرفتش بجم کند  
 ببردش بدور از لب رودبار  
 سلجش بهوشمید و خود برنشست  
 بشد تالب آب گلرزینون  
 ۴۴. بدیدند رفتند ناچار پیمش  
 دم نای سرعمن و هندی درای  
 چوکشتی که موج اندر آید شتاب  
 سمه مانده از کار او در شکفت  
 سر سرکشان چهره گشت از نهمب  
 ۴۵. همی ترکرا خاک بر سر نهاد  
 ز گرزش شدند آن دلبران ستوه  
 چو شمیر اندر آمد میان رمه  
 گریزان برفتند از پیمش گهو  
 که گفتی ندیدست لشکر بخواب  
 ۴۶. همی خواست کز تن سرشرا برید  
 دوان و پیر از ترس چون بیمشان  
 دور خساره زرد و سرافکنده خوار  
 بموسمید و بر شاه کرد آفرین  
 گرفتار شد در دم ازدها  
 ۴۷. چو او باد گشت این شود نمز باد  
 خروشمید و بموسمید روی زمین  
 چو خورشید تابان میان گروه  
 ز بهر تو با شاه پمگار من  
 سهاوخش خسرو نگشتی تباد

تو مادرت هر دواز چنگ دیو      برون آوردم برای ویرو ۴۰۰  
سزد گرمی از چنگ این ازدها      بغز و بخت تو یارها

### رها کردن فرنگس پیمان را از گمرو

بکیسرو آنگه نگه کرد گمرو  
فرنگس را دید دیده پر آب  
بگمرو اینچنین گفت کای سرفراز  
چنان دان کمن پیر سر پهلوان  
پس از دادگر داور رهنمون  
زید مهر او پرده جان ماست  
ما بخشش ای نامور تو کنون  
بدو گفت گمرو ای سر بانوان  
یکی سخت سوگند خوردم بهاه  
که گر دست یار بدو روز کمن  
بدو گفت کیسرو ای شیرفش  
کنون دل بسوگند کستاخ کن  
چواز خنجرت خون چکد بر زمین  
دل شاه پهلو بروگرم دید  
بشد گمرو و گوشش بخنجر بسفت  
چنین گفت پیمان ازین پس بشاه  
بفرمای کاسم دهد باز نیز  
بگمرو آنگهی گفت شاه دلمر  
بدو گفت گمرو ای دلمر سهاه  
اگر خواهی این بادپای روان

بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو  
زبان پر زلفین افراسیاب  
چشمده چمن رخ راه دراز  
خردمند و رادست و روشن روان ۴۱۰  
بد آن کور هانمید مارا ز خون  
وزین کرده خویش زهار خواست  
که هرگز نبند بر بدی رهنمون  
انوشه جوان باد شاه جهان  
بتاج و بخت سرافراز شاه ۴۲۰  
کم ارغوانی بخوش زمین  
روانرا زسوگند یزدان مکش  
بخنجر و را گوش سوراخ کن  
م از مهر یاد آیدت م زکمن  
رخانش پر از آب و آرم دید ۴۳۰  
زسوگند بر تن درستی گرفت  
که نتوان پیماده شدن تا سهاه  
چنان دان که بخشیده جان و چیز  
که اسمش مرا بخش ای نره شمر  
چرا سست گشتی باوردگاه ۴۴۰  
دو دستت ببندم ببند گران



یکی سخت سوگند را یاد کن  
 که نکشاید این بند من هیچکس  
 کجا مهتر بانوان تو اوست  
 بدان گشت همدستان پهلوان  
 که نکشاید این بند را کس براه  
 بدوداد اسپ و دودستش ببست  
 فرنگیس و کیشرو و خویچهر  
 برفت و همی خواند او آفرین

بیمان تن بسته آزاد کن  
 کشاینده گلشهر خواهم و بس  
 و زونیمست پنهان ترا مغز و پوست  
 بسوگند بخرد اسپ روان ۴۸  
 زگلشهر سازد وی این دستگاه  
 وز آنهمس بفرمود تا بر نشست  
 بمر در گرفتند او را به مهر  
 ابر شاه و بر پهلوان زمین

### یافتن افراسیاب پیرانرا براه

چو از خسرو آگه شد افراسیاب  
 بزد نای روئین سمه بر نشاند  
 دو منزل یکی کرد و آمد دمان  
 بیاورد لشکر بدان رزمگاه  
 همه مرز لشکر پراکنده دید  
 بمرسمد کمن پهلوان با سماه  
 نبود آگهی کس ز جنگ آوران  
 که برد آگهی نزد آن دیوزاد  
 اگر خاک بودیش پروردگار  
 سهمم بدو گفت آسان بدی  
 یکی گم و گوررز بودست و بس  
 ستوه آمد از جنگ یکتن سماه  
 چو بشنید رنگ رخس زرد شد  
 و را داد پاسخ که آمد پدید

بدو تهره شد تابش آفتاب ۴۹  
 از ایوان بکردار آتش براند  
 همی جست برسان تهر از کمان  
 که آورد کلباد بد با سماه  
 بهر جای بر مردم افکنده دید  
 که آمد از ایران بدین رزمگاه ۵۰  
 که بگذشت از اینسان سپاه گران  
 که آنجا سمارخش دارد نژاد  
 ندیدی دو چشم من این روزگار  
 اگر دل ز لشکر هراسان بدی  
 سوار ایچ با او ندیدم کس ۵۱  
 چنان رفت گم و فرنگیس و شاه  
 زگردون دل او پیر از درد شد  
 سخن هرچه گویم ز دانا شنید

چو یزدان کسیرا کند نیک بخت  
 سیمم چو گفت سیمبد شنید  
 سیمهدار پیران بهمش اندرون  
 گمان کرد کو گمورا یافتست  
 چونزدیکتر شد نگه کرد شاه  
 ورا دید بسته بزین بر چو سنگ  
 بهرسید وزو ماند اندر شکفت  
 بدو گفت پیران که شمر زینان  
 نباشد چنان در صفی کارزار  
 بدانسان که او بر دم روز جنگ  
 نخست اندر آمد بگزر گران  
 باسپ و بهای و بیمال و رکیب  
 همی زد همی کشت گردان ما  
 همانا که باران نبارد زمغ  
 چو اندر گلستان بزین بر بخت  
 سرنجم برگشت یکسر سماه  
 گریزان زمن تاب داده کند  
 پراکنده شد دانش وهوش من  
 از اسپ اندر آمد دو دستم ببست  
 بدان خوارم نزد خسرو کشید  
 همینواست تا برآز من سرم  
 نبرد سر لیمک بدرید گوش  
 بجان و سر شاه و خورشید و ماه  
 مرا داد ازین گونه سوگند بخت  
 که کسرا نگوئی که بکشای دست

ای کوشش اورا رساند بخت  
 سماهی بهمش اندر آمد پدید ...  
 سر و روی و یالش هم پر زخون  
 بهمروزی از پیمش بشتافتست  
 خود آن خسته بد پهلوان سماه  
 دو دست از پس پشت با پالهنک  
 غمی گشت و اندیشه اندر گرفت ...  
 نه دزنده گرگ و نه بمر بیمان  
 کجا دیو تنها بد ای شهریار  
 زبیمش بدریا بسوزد نهنگ  
 همی کوفت چون پتک آهنگران  
 سوار از فراز اندر آمد نشیب ...  
 نه اندیشه بودش زمردان ما  
 فزون زان که بارید بر سرش تیغ  
 نوگفتی که گشتست با گرز جفت  
 جز از من نبود پیمش او کینه خواه  
 بیمگند و آمد سر من ببند ...  
 بچاک اندر آمد تن و توش من  
 بهمش اندر افگند و خود بر نشست  
 یکی داغ بر جان از نو کشید  
 فردگیس گشت آنگهی یاروم  
 دو دستم ببست و بر آورد جوش ...  
 بدادار خود کلام و بخت و کلاه  
 بخوردم چو دیدم که برگشت بخت  
 هم بدون برو تا بجای نشست

ندانم چه رازست نزد سمهر  
 زمانی سر و یام اندر کند  
 چو بشنید گفتارش افراسیاب  
 یکی بانگ بر زد زیمشش براند  
 وز آنهمس همز اندر افگند باد  
 که گرگموگودرز و این دیوزاد  
 فرود آورم شان از ابر بلند  
 بگفتش بدین تمغ آهن گذار  
 فرنگه سرا چون بچنگ آورم  
 میانش بیم بشمشمر تمز  
 چو کچسرو ایزان بچوید همی

### گفتگوی گموبا با ایزان

بسوی ختن رفت پیران نرند  
 خود و سرکشان سوی جیون کشید  
 بهومان بفرمود کاند در شتاب  
 چو آید خبر کوز جیون گذشت  
 نشان آمد از گفته راستان  
 که از تخمه تور واز کمعباد  
 که توران زمینرا کند خارسان  
 دل او بایران گراید مهر  
 رسدند پس گمو و خسرو به آب  
 گرفتند پیمگار با باز خواه  
 نوندی کجا باد بانس نوست

۱۰۳۵  
 بخواهد ربودن زما پاک مهر  
 بدیگر زمان زیر سوگند و بند  
 بدیده زخم اندر آورد آب  
 بهیچم پیران و خاموش بماند  
 بدشنام و سوگند لب بر کشاد  
 شوند ابر غرنده و تمز باد  
 بزد دست واز تمغ بکشاد بند  
 بکمنه بر آرم ازیشان دمار  
 بچشمش جهان تار و تنگ آورم  
 بمای دم تا کند ریز ریز  
 فرنگس باری چه پوید همی

۱۰۴۰  
 وزین سو همی تاخت شاه بلند  
 همی دامن از خشم در خون کشید  
 عنانرا بکش تا لب رود آب  
 هم رنج ما باد گردد بدشت  
 که دانا بگفت از گه باستان  
 یکی شاه خمزد زهر دو نژاد  
 بماند همی بوم و بر شارسان  
 بتوران نماید پراز کمنه چهر  
 همی بود شان برگذشتن عتاب  
 که کشتی گذر داشت بر بازگاه  
 نشستی که زیبای کچسروست

چنین گفت پس گمورا باز خواه  
 همی گر گذر بایدت ز آب رود  
 بدو گفت گمورا آنچه خواهی بخواه  
 چو بشنید از زبان گفتگو  
 نخوام ز تو گفت باز اندکی  
 زره خوام از تو گر اسپ سباه  
 بدو گفت گمورای کسسته خرد  
 بهر باز اگر شاه شهری بدی  
 که باشی که شهر کنی خواستار  
 اگر مادر شاه خواهی همی  
 سدیگر چو شیرنگ بهزاد را  
 چهارم که هستی بخمره زره  
 نگرود چنین آهن از آب تر  
 نه نیزه نه شمیر هندی نه تهر  
 کنون آب مارا و کشتی ترا

۱۰۰  
 که آب روانرا چه چاگر چه شاه  
 فرستاد باید بکشتی درود  
 گذر ده که تنگ اندر آمد سباه  
 سوی گمور کرد آنگهی تمز رو  
 ازین چار چیزت بباید یکی  
 پرستار و گرافسر زر ماه  
 سخن زین نشانرا کی اندر خورد  
 ترا زین جهان نیز بهری بدی  
 چنین باد پیمای ای بادسار  
 بیاز افسر شاه خواهی همی  
 که کوته بدارد بتنگی بادرا  
 که آنرا ندانی کشادن گره  
 نه آتش بر رویر بود کارگر  
 همی باز خواهی بدان آب گمر  
 چنین مایه مارا درشتی ترا

### گذشتن کیهسرواز جیورن

بشه گفت گمور تو کیهسروی  
 فریدون که بگذشت از ارون رود  
 جهانی سراسر شد او را روی  
 چه اندیشی ار شاه ایران تویی  
 ببد آبرای کی بود با توراه  
 اگر من هم غرقه با مادرت  
 ز مادر تو بودی مراد جهان

۱۰۰  
 نمینی ازین آب جز نمکونی  
 همی داد تحت مهی را درود  
 که با روشنی بود و با فرقی  
 پناه دلبران و شمیران تویی  
 که با فر و برزی و زیمای گاه  
 گرانی نباید که گمرد سرت  
 که بی کار بد تحت شاهنشان

مرا نیز مادر زبهر تو زاد  
که من به گمانم که افراسیاب  
مرا بر کشد زنده بر دار خوار  
بآب افگند تان و ماهی خورد  
بدو گفت کجی سرو اینست و بس  
فرود آمد از باره راه جوی  
هی گفت پشت و پناهم توئی  
درشتی و بری مرا فر تست  
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد  
بآب اندر افگند خسرو سباه  
پس او فرنگمس و گمو دلهر  
بدآن سو گدشتند هر سه درست  
بر نهستان بر نمایش گرفت  
چو از رود کردند هر سه گذر  
بهاران چنین گفت کاینست شکفت  
بهاران جیون و آب روان  
بدین ژرف دریا چمن بگذرد  
پشمان شد از خام گفتار خویش  
بمآراست کشتی پیمیزی که داشت  
بهوزش بمآمد بر شهریار  
همه هدیهها پیمش شاه آورید  
بدو گفت گمو ای سگ کهنرد  
چمن مایه و ربا گهر شهریار  
ندادی کنون هدیه تو مباد  
چنان خوار برگشت از رودبان

ازین باره بر دل مکن هیچ یاد  
بمآید دمان تا لب رود آب  
فرنگمس را با توای شهریار  
و یا زیر نعل اندرون بسپرد  
پناهم بمزدان فریادرس  
بنالمد و بر خاک بنهاد روی  
ماینده برداد رام توئی  
روان و خرد سایه پر تست  
بچهره بسان شباهنگ شد  
چو کشتی همی راند تا باز گاه  
نترسد ز جیون و از آب شمر  
جهانجوی خسرو سروتن بشست  
جهان آفرینرا ستایش گرفت  
نگهبان کشتی شد آسمه سر  
کزین برتر اندازه نتوان گرفت  
سه اسپ و سه جوشن سه برگستوان  
خردمندش از مردمان نشمرد  
تبه دید از آن کار بازار خویش  
ز باد هوا بادبان بر فراشت  
چو آمد بنزدیکی رودبار  
کیان و کند و کلاه آورید  
چه گفتی که این آب مردم برد  
همی از تو کشتی کند خواستار  
رسد روز کمن روزت آید بمباد  
که جانرا همی گفت پدرود مان

چو آمد بنزدیکی باژگاه  
 چو نزدیک رود آمد افراسیاب  
 یکی بانگ زد تند بر باژخواه  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 نه دیدم نه هرگز شنیدم چنین  
 بهاران و این آب با موج تمیز  
 چنان برگذشتند هر سه سوار  
 و یا شان زیاد وزان زاده اند  
 چو بشنید ازینسان رخس گشت زرد  
 وز آنیس بفرمودش افراسیاب  
 بیهن تا کجا یاهر این رفتگان  
 بدان تا بمابم شان زود باش  
 بدو گفت هومان که ای شهریار  
 تو با این سواران بایران شوی  
 چو گودرز و چو رستم پیلتن  
 هانا که از گاه سمر آمدی  
 ازین رود تا چمن و ماچمن تراست  
 تو توران نگه دار و تحت بلند  
 پراز خون دل از درد گشتند باز

همانگه بمآمد زتوران سماه  
 ندید اچ کشتی نه مردم در آب  
 که چون یافت این دیو برآب راه ۱۰۰  
 پدر باژیان بود و من باژدار  
 که کردی کسی زآب جیورن زمین  
 چو اندر شوی نیست راه گریز  
 که گفתי هوا داشت شان در کنار  
 بمردم زیزدان فرستاده اند ۱۰۰  
 بر آورد از انده یکی باد سرد  
 که بشتاب و کشتی برافکن برآب  
 شدستند یا مانده اند خفتگان  
 بمآور تو کشتی و پدرود باش  
 بر اندیش و آتش مکن در کنار ۱۰۰  
 همی در دم و چنگک شمران شوی  
 چو طوس و چو گرگین لشکر شکن  
 که ای در یچنگال شمر آمدی  
 خور و ماه و کمان و پروین تراست  
 از ایران کنون نیست بم گزند ۱۰۰  
 برآمد برین روزگار دراز

### رفتن کینسرو باصفهان

چو با گمو کینسرو آمد بزم  
 نوبدی زهر سو بر افگند گمو  
 که آمد زتوران سهدار شاد

جهانی ازوشاد و چندی دژم  
 یکی نامه از گمو و از شاه نمو  
 سر تخمه نامور کعباد

سرافراز کچیسرو نمکجفت  
فرستاده جست گرد سوار  
گزیب کرد از آن نامداران زم  
بدوگفت از ایدر برو باصفهان  
بگودرز گوی ای جهان پهلوان  
بگویش که کچیسرو آمد بزم  
یکی نامه بنوشته نزدیک شاه  
همونان کفک افکن بادپای  
فرستاده گیمو روشن روان  
پیماش می گفت و نامه بداد  
ز بهر سیموش ببارید آب  
فرستاده شد نزد کاوس کی  
بیا آمد بدرگاه کاوس شاه  
سیمهد فرستاده را پیمش خواند  
جهانی بشادی به آراستند  
وزین آگهی شد سوی نهمروز  
بچشمید رسم بدرویش زر  
وز آنمس گسی کرد بانوگشپ  
هزار و دو صد نامور مهتران  
پرستنده سیمصد غلامان و شست  
برون رفت بانو زیمش پدر  
فرستاد گموش سوی اصفهان  
خبر شد بگیتی که فرزند شاه  
وز آن روی یکسر مهان جهان  
به آراست گودرز کاخ بلند

که شد آب جیون بزیرش چوتخت ۱۱۱۰  
خردمند و بیمناد دل دوستدار  
بگفت آنچه پیمش آمد از بیمش و کم  
بدان مرز شاهان و جای مهان  
بخفتی و بیدار بودت روان  
که بادی نجست از بر او دژم ۱۱۲۰  
فرستاده برجست و آمد براه  
بجستند برسان آتش ز جای  
نخستمن بیا آمد بر پهلوان  
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد  
همی کرد نفرین بر افراسیاب ۱۱۳۰  
زیال همونان به مالود خوی  
زشادی خروش آمد از بارگاه  
بر آن نامه گمو گوهر فشاند  
بهر جای رامشگران خواستند  
بهمروزی گمو گیتی فرورز ۱۱۴۰  
که نامد گزندی بر آن شیر نر  
ابا خواسته همچو آذرگشپ  
ابا تخت و با تاجهای گران  
همان هر یکی جام زرین بدست  
برگموشد همچو مرغی بهر ۱۱۴۰  
پراکنده نامش بگرد جهان  
جهانجوی کچیسرو آمد ز راه  
برفتند پویان سوی اصفهان  
همه دیبۀ خسروانی فگند

بزر و بگوهر بیماراست گاه  
 یکی یاره با طوق و با گوشوار  
 سراسر همه شهر آذین ببست  
 مهان سرافراز بر خاستند  
 برفتند هشتاد فرسنگ پیمش  
 چو آمد بدیدار با شاه گتمو  
 چو چشم سمهد بر آمد بشاه  
 فرور بخت از دیدگان آب زرد  
 فرود آمد از بارگی پهلوان  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 تو بمدار دل باش و پیمروز بخت  
 ز تو چشم بد خواه تو دور باد  
 جهاندار یزدان گوی منست  
 سماوخش را زنده گر دیدمی  
 بموسم چشم و سر گمو و گفت  
 گزارنده خواب جنگی تویی  
 بزرگان ایران همه پیمش او  
 وز آنجایکه شاد گشتند باز  
 سوی خانه پهلوان آمدند  
 بودند یکپفته با می بدست  
 بهشم سوی شهر کاوش شاه  
 چنان چون بماید سزاوار شاه ۱۱۴  
 یکی تاج پر گوهر تاجوار  
 بیماراست مهان و پس بر نشست  
 پذیره شدن را بیماراستند  
 پذیره شدندش بآئمن خویش  
 پیماده شدند آن سواران نمو ۱۱۵  
 همان گمو گودرز با او براه  
 زدرد سماوش بسی یاد کرد  
 گرفتش بمر شهریار جوان  
 چمن گفت کای شهریار زمین  
 بجای تو کشور بخوام نه تخت ۱۱۶  
 روان سماوش پر از نور باد  
 که دیدار تو جانفرای منست  
 بدین گونه از دل نخندیدی  
 که بمرون کشمیدی سمهراز نهفت  
 که چاره مرد درنگی تویی ۱۱۷  
 یکایک نهادند بر خاک رو  
 فروزنده شد بخت گردنفرار  
 همه شاد و روشن روان آمدند  
 بیماراسته بزمگاه نشست  
 همه شاد دل برگرفتند راه ۱۱۸

### رسمدن کپسرو نزد کاوش

چو کپسرو آمد بر شهریار جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار



بآنمین جهانی شد آراسته  
 نشسته بهر جای رامشگران  
 همه یال اسبان پر از مشک وی  
 چو کاؤس کی روی خسرو بدید  
 فرود آمد از تخت و شد پیمش اوی  
 جوان جهانجوی بردش نماز  
 فراوان زترکان بهرسمد شاه  
 چنمن داد پاسخ که آن بی خرد  
 سہمبد چه پرسد از آن شوم بخت  
 پدر را بدان زارواری بکشت  
 کہ تا من شوم کشته اندر شکم  
 چو گشتم من از پاک مادر جدا  
 شبان بز و گاومیش وستور  
 سرنجام پیمان بیآمد بکوه  
 بترسمدم از کار و کردار اوی  
 بهرسمد چند و مرا چند گفت  
 زسرگر بهرسمد گفتم زیبای  
 ببردش ورا هوش و دانش خدای  
 چو بیایه دریافت مغز سرم  
 اگر ویژه ابری بود در بار  
 بدو گفت کاؤس کای سرفراز  
 کہ هستی بگوهر زخم مہان  
 دگر گفت خسرو بکاؤس شاه  
 زگموار بگوهر بخسرو خبر  
 شکفت آیدش هست جای شکفت

در وبام و دیوار پر خواسته  
 گلاب وی و مشک با زعفران  
 شکر با درم ریخته زیر پی  
 سرشکش زمزگان برخ بر چگمید <sup>۱۱۶۰</sup>  
 ہالمد بر روی او چشم و روی  
 گزازان سوی تخت رفتند باز  
 م از تخت سالار توران سہماہ  
 ببد روی گمتی ہی بسمرد  
 کہ مہ کام باشد مہ تاج و مہ تخت <sup>۱۱۷۰</sup>  
 زنان مادرم را بزخم درشت  
 کہ اورا رھائی مبادا زغم  
 بکوم فرستاد آن ناسزا  
 شمردم شب و روز گردندہ ہور  
 مرا برد نزدیک آن کمی پڑوہ <sup>۱۱۷۵</sup>  
 بمہمدم از خشم و آزار اوی  
 خرد با ہنر کردم اندر نہفت  
 زخورد ار بہرسمد گفتم زجای  
 مرا بچرد یافت آن تمرہ رای  
 بنفرین فرستاد زی مادرم <sup>۱۱۸۰</sup>  
 کشنده پدر چون بود دوستدار  
 جہانرا بتاج تو آمد نماز  
 سزاوار ودانا چو شاہنشہان  
 کہ ای شہریار جہاندیدہ گاہ  
 ہر آنچه ازوی آمد مہ سر بسر <sup>۱۱۸۵</sup>  
 کزین ہرتر اندازہ نتوان گرفت

که او چند سختی ببرد و نمود  
اگر نیز زنجی نبودی جزین  
سرافراز دو پهلوان و سماه  
من آن دیدم از گموکز پهل مست  
گمانی نبودم که هرگز نهنگ  
چنان لشکر گشن و دو پهلوان  
وز آنم که پیمان بمآمد چوشمیر  
بمنداخت بر یال و ترگش کند  
بخواهشگری رفتم ای شهریار  
بدان کوزرد پدر خسته بود  
مرا او رهانید و مادر بهم  
اگر نه مرا م بسان پدر  
هی تا لب رود جیون ز جنگ  
سرنجام بگذاشت جیون بخم  
کسی را که چون او بود پهلوان  
چو کاوس گفتار خسرو شنید  
سر گمو بگرفت اندر کنار  
بگودرز بر شه گرفت آفرین  
چنین خلعتش داد کاندز جهان  
نیشند منشور بر پرنه مان  
ورا داد سالار چشمد فر  
کشمیدی ورا گفت بسیمار زنج  
هانگاه بگودرز و گودرز زبان  
نهادند سر یکسره بر زمین  
فرنگمیس را گلشن زرنگار

بتوران مرا جست و رنج آزمود  
که با من بمآمد بتوران زمین  
پس ما بمآمد چو آتش براه  
نیمند بهندوستان بت پرست ۱۱۴  
زد ریا بمآید بدینسان بچنگ  
هزیمت گرفتند پیر و جوان  
میان بسته و یاد پای بر پیر  
سر پهلوان اندر آمد بمند  
وگر نه بکندی سرش زار خوار ۱۱۵  
زید گفتن من زبان بسته بود  
ز جنگال آشفته شهر دژم  
همی خواست از تن جدا کرد سر  
نمآسود با گرز گاورنگ  
باب و پخشکی نمفگند چم ۱۲۰  
سرگرد بماند همیشه جوان  
رخانش بکردار گل بشکفمد  
بموسمد روی و سرش بی شمار  
بر آن کشور و بوم و بر همچنمن  
نبد دیده کس از کهان و مهان ۱۲۰  
خراسان وری و قم و اصفهان  
دلور بخورشمد بر برد سر  
کنون بر خور ای رنج دیده زنج  
کشادند بر آفرینها زبان  
همی خواند هرکس بر آفرین ۱۲۱  
بمآراست با طوق و با گوشوار

در ایوانها گاه زرین نهاد  
 بدو گفت کای بانوی بانوان  
 بر و بوم و بیمنند بگداشتی  
 کنون شهر ایران سرای تو است  
 همه بانوان خواندند آفرین  
 فرازش همه دینه چمن نهاد  
 مبادی از اندوه هرگز نوان  
 فراوان بره رنج برداشتی  
 مرا رهنمایند رای تو است ۱۳۱۰  
 که بی تو مبادا زمان وزمین

### سرشکی کردن طوس از کیشرو

یکی کاخ کشواد بد در صمظر  
 چو از تخت کاوس بر خاستند  
 همی رفت گودرز با شهریار  
 باورنگ زرینش بنشانند  
 ببستند گردان ایران کر  
 که او بود با کوس وزرینه کفش  
 از آن کار گودرز شد تمز مغز  
 بدست جهانجوی گمرد لمر  
 بدو گفت با طوس نودر بگو  
 بزرگان و شیران ایران زمین  
 چرا سرکشی تو بفرمان دیو  
 اگر سر بمیخی ز فرمان شاه  
 فرستاده گموست و بیغلام من  
 بمآید بنزد توای پر هنر  
 زیمش پدر گموبنمود پشت  
 بمآمد بطوس سهمبد بگفت  
 چو بشنید یا سخ چنین داد طوس ،

که آزادگانرا بدان بود نخر  
 بایوان او رفتن آراستند  
 چو آمد بدان گلشن زرنگار  
 بشاهی برو آفرین خواندند ۱۳۲۰  
 جز از طوس نودر که پیچمد سر  
 م اورا بدی کاروانی درفش  
 یمای بر او فرستاد مغز  
 که چنگ یلان داشت و بازوی شمر  
 که هنگام شادی بهانه مجو ۱۳۲۰  
 همه شاه را خواندند آفرین  
 نبینی همی فرگمهان خدیو  
 مرا با تو کمن اخمزد و رزمگاه  
 بدستوری نامدار انجمن  
 مهیمان زگفتار او هیچ سر ۱۳۳۰  
 دلش پر زگفتارهای درشت  
 که آن رای تو با خرد نیست جفت  
 که بر مانه خوبست کردن فسوس

بایران پس از رسم پیمل تن  
نمبر منوچهر شاه دلبر  
مم پور نوذر جهان شهریار  
هان شمر پرخاشخور بچنگ  
هی بی من آئمن و رای آورید  
نباشم برین کار همداستان  
جهاندار کز تخم افراسیاب  
خواهم شاه از نژاد پیشنگ  
تو این زبهارا که بردی برست  
کسی کو بود شهریار زمین  
فریبرز فرزند کاوش شاه  
بهر سوزدشمن ندارد نژاد  
دژم گمبیر خاست از پیمش اوی  
بدو گفت کای نامور نموطوس  
چوبینی سنانهای گودرزیان  
بسی رنج بردید هر دو بزم  
ترا گربدی فتر و رای درست  
از افسر سر تواز آن شد تهی  
کسی را دهد تخت شاهی خدای  
بگفتش سخنها ازینسان درشت  
بمآمد بگودرز کشاورد گفت  
دو چشمش تو گوئی نه بمندهی  
بایوان نباشد چو خسرو نکار  
بایران نمآمد چو خسرو سوار

سرافراز لشکر مم زانجمن  
که گمتی بتمغ اندر آورد زیر ۱۲۳۵  
ز تخم فریدون مم یادگار  
بدرم دل پیمل و چرم پلنگ  
جهانرا بدو کدهای آورید  
ز خسرو وزن پیمش من داستان  
دشنام بخت اندر آید بخواب ۱۲۴۰  
فسمله نه ختم بود با پلنگ  
که خسرو جوانست و کند اورست  
هنر باید و گوهر و فتر و دین  
سزاوارتر زو بخت و کلاه  
همش فتر و برزست همش مهر و داد ۱۲۴۵  
که خام آمدش دانش و کمش اوی  
نباید که پیچی که زخم کوس  
ازین سود جستن سرآرد زیان  
کنون دادی آنرا بباد و بدم  
از البرز شاهی نبایست جست ۱۲۵۰  
که نه مغز داری نه رای بهی  
که با فتر و برزست و با هوش و رای  
بتندی از آنجای بنمود پشت  
که فتر و خرد نیست با طوس جفت  
فریبرز را برگزینند همی ۱۲۵۵  
نه برزین ززین چنو شهریار  
نه بر تخت با طوق و با گوشوار

## ختم کردن گودرز با طوس

بر آشفت گودرز و گفت از مهان  
 بمائیم اورا که فرمان و تخت  
 نبیر و پسر داشت هفتاد و هشت  
 سواران جنگی ده و دو هزار  
 کس آمد بطوس سمهد بگفت  
 وز آنم بس بمآمد سمهدار طوس  
 بمستند گردان فراوان ممان  
 چو گودرز را دید و چندان سماه  
 یکی تخت بر کوهه زنده پمل  
 جهانجوی کجسرو تاجور  
 بگرد اندرون زنده پملان دو پست  
 بر آن تخت ممتاخست خسرو چو ماه  
 ابا یار و طوق و با گوشوار  
 غمی شد دل طوس و اندیشه کرد  
 بسو کشته آید زهر دوسمهانه  
 نباشد جز از کام افراسیاب  
 بتوران رسد تخت شاهنشاهی  
 خردمند مردی و جوینده راه  
 که از مایکی گربدین دشت جنگ  
 یکی کینه خمزد که افراسیاب

همی طوس کم باد اندر مهان  
 کرا زبید و فتر اورنگ و تخت  
 بزد کوس از ایوان بمهدان گذشت ۱۲۶۰  
 برفتند برگستوانور سوار  
 که گودرز با کوس رفت از نهفت  
 بمستند بر کوهه پمل کوس  
 بهمش سماه اختر کاویان  
 بدو تیره شد روی خورشید و ماه ۱۲۶۵  
 زیمروزه تابان بکردار نمل  
 نشسته بر آن تخت بسته کبر  
 توگفتی که اندر زمین جای نیست  
 زیاقوت رخشنده بر سر کلاه  
 بدست اندرون گرزّه گاوسار ۱۲۷۰  
 که امروز اگر سازم اینها نبرد  
 از ایران نه برخمزد این کینه گاه  
 سر بخت ترکان بر آید ز خواب  
 سر آید همه روزگار بهی  
 فرستاد نزدیک کاوس شاه ۱۲۷۵  
 نهد بر کمان چوب تیر خدنگ  
 همه شب نمیند جزین را بخواب

## رفتن گودرز و طوس پیمش کاوس از بهر پادشاهی

چو بشنید کاوس گفتار راست  
 فرستاده از نزد کاوس شاه  
 بدو گفت نرم ای جهان دیده شمر  
 بنه تیغ و بکشای بند از میان  
 شما پهلوانان ابی انجمن  
 بشد طوس و گودرز نزدیک شاه  
 چنین گفت طوس ای گرامیایه شاه  
 بفرزند باید که ماند جهان  
 چو فرزند باشد نمیره کلاه  
 فریبرز با فر و برز کمان  
 بدو گفت گودرز کای کم خرد  
 بگیتی کسی چون سماوش نبود  
 کنون این جهانجوی فرزند اوست  
 گراز تور دارد ز مادر نژاد  
 بلیران و توران چنو مرد نمست  
 دو چشمت ندیدست چون چهاروی  
 بچگون گذر کرد و کشتی نجست  
 چو شاه آفریدون کز اروند رود  
 زمردی و از فرّه ایزدی  
 دگر کو بخون پدر بر میان  
 از ایران بگرداند این رنج و تاب  
 مرا گفت در خواب فرخ سروش  
 چو آراید او تاج و تخت مهان

فرستاد کس هر دو آنرا بخواست  
 بیآمد بر پهلوان سماه  
 منه زهر بر تنده در جام شمر ۱۳۸۰  
 نباید که این سوی آید زبان  
 بیآمد هر دو بنزدیک من  
 زبان برکشادند بر پیمش گاه  
 که گر شاه سمر آمد از تاج و گاه  
 بزرگی و دیهم و گنج مهان ۱۳۸۵  
 چرا بر نهد بر نشیند بگاه  
 مهان بسته دارد چو شمر زبان  
 ترا بخرد از مردمان لشمرد  
 چنوراد و آزاد و رامش نبود  
 م اویست گوی بیهر و بهوست ۱۳۹۰  
 م از تخم شاهی نمید ز داد  
 چنان خام گفتار از بهر چیست  
 چنان برز بالا آن مهر اوی  
 بفر کمانی و رای درست  
 گذشت و بیآورد بگیتی فرزد ۱۳۹۵  
 ببندد دل و دست و چشم بدی  
 ببندد کمر و چو شمر زبان  
 بود بر کفش هوش افراسیاب  
 که فرش نشاند از ایران خروش  
 بر آساید از رنج و سختی جهان ۱۳۰۰

تو نوذر نژادی نه بیگانه  
 سلج من ار با منستی کنون  
 بتمغ نبردی ترا خستی  
 میان کیان دشمنی افگنی  
 شهنشاه داند بدان کش هواست  
 بدو گفت طوس ای خردمند پیر  
 اگر تو زکشواد داری نژاد  
 و گرتمغ تو هست سندان شکافی  
 مرا و ترا گفت پیکار چیست  
 بدو گفت گودرز که چندین مگوی  
 بکاوس گفت ای جهان دیده شاه  
 دو فرزند پرمایه را پمش خوان  
 ببین تا زهر دو سزاوار کیست  
 بدو تاج بسپار ودل شاد دار  
 بدو گفت کاوس کمن رای هست  
 یکی را چو من کرده باشم گزین  
 یکی چاره سازم که هر دو زمن  
 دو فرزند ما را کنون با دو خیمل  
 بمرزی که آنجا دژ بهمن است  
 برنجست از آهرمن ایزد پرست  
 ازیشان یکی کان بگمرد بتمغ  
 شدند گودرز و طوس این سخن  
 بدان هر دو گشتند همدستان  
 بدان هکنان دل بماراستند

پدر نمر بود و تو دیوانه  
 بر ویال گشتمت غرقه بخون  
 وزین گفت بمهوده و ارستی  
 وز آن خوبستن در منی افگنی  
 دهد تخت شاهی که او پادشاست ۱۳۰۰  
 سخن گوی لیکن تو نا دلمدیر  
 مم طوس نوذر شه شاهزاد  
 سنافر ببرد دل کوه قای  
 شهنشاه داند که خود شاه کیست  
 که چندین نیمم ترا آبروی ۱۳۱۰  
 تو دل را مگردان زامن و راه  
 سزاوار گاهند هر دو جوان  
 که با برز و با فرّه ایزدیست  
 که فرزند بهمنی همی شهریار  
 مرا هر دو فرزند بر دل یکمست ۱۳۱۵  
 دل دیگر از من شود پرز کمن  
 نگمرد کمن اندرین انجمن  
 ببايد شدن تا در اردوایل  
 همه ساله پرخاش آهرمنست  
 نمارد بدان مرز موبد نشست ۱۳۲۰  
 ندارم ازو گنج و شاهی دریغ  
 که افگند سالار بمدار بن  
 نزد زو نکوتر کسی داستان  
 زیمش سهدار برخاستند

## رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و باز آمدن کلم نا یافته

چو خورشید برزد سراز برج شمر  
فریبرز با طوس نوذر دمان  
چنین گفت با شاه کاوس طوس  
هان من کشم کاویانی درفش  
بغز فریبرز و زور کمان  
بدوگفت شاه ار تو آئی زیمش  
برای خداوند خورشید و ماه  
فریبرز را گر چنمنست رای  
بشد طوس با کاویانی درفش  
فریبرز کاوس در قلبگاه  
چو لشکر بنزدیکت دژ رسد  
سنانها زگرمی همی بر فروخت  
زمین سر بسرگفتی از آتش است  
سر باره دژ بد اندر هوا  
سهمید فریبرز را گفت مرد  
بتمغ و کبان و بتمیر و کند  
بهمرا من دژ یکی راه نمست  
ممان زیر جوشن بجوشد همی  
تواندیشه در دل میاور بسی  
بگشتند یکپفته گرد اندرش  
بنومیدی از رزم گشتند باز

سپهر اندر آورد شب را بزیر ۱۳۳۵  
بیم آمد بنزدیک شاه جهان  
کنون با سیه من برم پیل و کوس  
کم لعل رخشان دشمن بنفش  
ببندم کمانی کبر بر میان  
نگردد شمار اچ از کم ویمش ۱۳۳۰  
توان یافت یهروزی و دستگاه  
تو لشکر بمآرای و دشمن زیبای  
زلشکر چهل گرد ز زینه کفش  
بهمش اندرون طوس و پیل و سماه  
زمین همچو آتش همی بر دمید ۱۳۳۵  
ممان زره مرد جنگی بسوخت  
هوا دام آهر من سرکش است  
ندیدند جنگ هوا را روا  
سر همنبرد اندر آرد بگرد  
بکوشد که بر دشمن آرد گزند ۱۳۳۰  
وگر هست از ما کس آگاه نمست  
تن باری بر فرورد همی  
تو نگرفتی این دژ نگمرد کسی  
بجائی ندیدند یمدا درش  
نم آمد بجز رنج و راه دراز ۱۳۳۵



## رفتن کیشرو بدژ بهمن و گرفتن ان را

چو آگاهی آمد بازادگان  
که طوس و فیبرز گشتند باز  
بر آراست گودرز و برخاست غو  
یکی تخت زرین زبرجد نگار  
بگرد اندرش با درفش بدفش  
زبجاده طوقی و تاجی بزر  
چنین گفت کامروز روز نوست  
جهانجوی بر تخت زرین نشست  
بشد تا دژ بهمن آزاد شاه  
چو نزدیک دژ شد سمه بر نشست  
نویسنده خواند بر پشت زرین  
زعنبر نوشتند بر پهلوی  
که این نامه از بنده کردگار  
که از بند آهرمن بد بچست  
که اویست جاوید برتر خدای  
خداوند کموان و بهرام و هور  
مرا داد اورنگ و فر کمان  
جهانی سراسر مرا شد ره  
اگر اندر این بوم آهرمنست  
بفر و بفرمان یزدان پاک  
وگر جادوانراست این دستگاه  
چو مژ دوال کنند آورم  
وگر خود بخسته سروش ایدرست

بگیمو و بگودرز کشاورگان  
بدل گفت باید شدن رزم ساز  
بمآمد سیاه جهاندار نو  
نهادند بر پیل و جنگی سوار  
بمای اندرون کرده زرینه کفش ۱۳۰۰  
بزر اندرون نقش کرده گهر  
نشست جهانجوی کیشروست  
بسر بر یکی تاج و گرز بدست  
خود و گیمو و گودرز و چندان سیاه  
بموشمد درع و ممانرا بیست ۱۳۰۵  
یکی نامه فرمود که با آفرین  
چنان چون بود نامه خسروی  
جهانجوی کیشرو نامدار  
بمزدان زد از هر بدی پاک دست  
همیست نمکی ده و رهنمای ۱۳۱۰  
خداوند فر و خداوند زور  
تن پیل و جنگال شمر زبان  
مرا روشنی هست و م فتره  
جهان آفرین را بدل دشمن است  
از ابر اندر آرم سرش را بخاک ۱۳۱۵  
مرا خود جادو نماید سیاه  
سر جادوانرا ببند آورم  
بفرمان یزدان یکی لشکرست

همان من نه از پشت آهرم  
 بفرمان یزدان کم آن تهی  
 یکی نمزه بگرفت خسرو دراز  
 بسان درفش بر آورد راست  
 بفرمود تا گموب با نمزه تفت  
 ورا گفت کمن نامه پندمند  
 بنه نمزه و نام یزدان بخوان  
 بشد گموب نمزه گرفته بدست  
 چون نامه بدیوار دژ در نهاد  
 ز یزدان نمکی دهش یاد کرد  
 شد آن نامه نامور ناپدید  
 همانکه بفرمان یزدان پاک  
 توگفتی که رع دست و باد بهار  
 جهان گشت چون روی زنگی سماه  
 توگفتی بر آمد یکی تمه ابر  
 برانگشت کب خسرو اسپ سماه  
 که در دژ یکی تمه باران کنهد  
 بر آمد یکی ممغ و بارش تگرگ  
 ز دیوان بسو شد بیهکان هلاک  
 از آن پس یکی روشنی بر دمید  
 بر آمد یکی باد با آفرین  
 جهان شد بکردار تابنده ماه  
 در دژ پدید آمد آنجلیگاه  
 بدژ رفت آن شاه آزادگان  
 یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ

که با فر و برزست جان و تم  
 که اینست پیمان شاهنشاهی ۱۳۷۰  
 برو بست آن نامه سرفراز  
 بگمتی بجز فر شاهی نخواست  
 بنزدیک آن بر شده باره رفت  
 ببر سوی دیوار حصن بلند  
 عنانرا بگردان و آنجا مان ۱۳۷۵  
 برو آفرین کرد یزدان پرست  
 بفر جهانجوی خسرو نژاد  
 پس آن چرمه تمز رو باد کرد  
 خروش آمد و خاک دژ بر دمید  
 از آن باره دژ بر آمد تراك ۱۳۸۰  
 خروش آمد از دشت و از کوهسار  
 نه خورشید پیداه پیروین و ماه  
 هوا شد بکردار گام هر بر  
 چنین گفت با پهلوان سماه  
 کمانرا چو ابر بهاران کنهد ۱۳۸۵  
 تگرگی که بارد زالماس مرگی  
 بسو زاهرمن اوفتاده بخاک  
 شد آن تمرگی سر بسر نا پدید  
 هوا گشت خندان و روی زمین  
 برفتند دیوان بفرمان شاه ۱۳۹۰  
 فرود آمد آن گرد لشکر پناه  
 ابا پهر گودرز کشاوردگان  
 پراز باغ و ایوان و مهدان و کاخ

بدآنجا که آن روشنی بر دممد  
بفرمود خسرو بدان جایگاه  
درازا و پهنای او ده کند  
زیمرون چونیم از تگ تازی اسپ  
نشستند گرد اندرش موبدان  
در آن شارسان کرد چندان درنگ  
چویکسال بگذشت لشکر براند  
سر باره تمز شد نا پدید  
یکی گنبدی سر بابر سماه ۱۳۹۵  
بگرد اندرش طاقهای بلند  
بر آورد و بنهاد آذرگشسپ  
ستاره شناسان و م بخردان  
که آتشگده گشت با بوی و رنگ  
بنه بر نهاد و سیه بر نشاند ۱۳۰۰

### باز آمدن کبیر و بفروری

چو آگاهی آمد بایران ز شاه  
جهانی فرو مانده اندر شکفت  
مه مهتران یک به یک با نثار  
فریبرز پیمش آمدش با گروه  
چو دیدش در آمد ز گلرنگ زیر  
ببوسمد رویش برادر پدر  
بر آن تخت پیروزه بنشانندش  
نشست از بر تخت زر شهریار  
همان طوس با کاپوانی درفش  
بمآورد و پیمش جهانجوی برد  
بدو گفت کآن کوس و زرینه کفش  
ز لشکر ببین تا سزاوار کمست  
بدو ده که مارا ازین مایه بس  
ز گفتارها پوزش آورد پیمش  
جهانگمر پیروز بدواختش  
از آن ایزدی فر و آن دستگاه  
که کبیر و آن فر و والا گرفت  
برفتند شادان بر شهریار  
از ایران سیمای بکردار کوه  
م از پشت شبرنگ شاه دلیر ۱۳۰۵  
م آنجا بمفگند تختی بزر  
بشاهی برو آفرین خوانندش  
بسر بر یکی تاج گوهر نگار  
هی رفت با کوس و زرینه کفش  
زمینرا ببوسمد و او را سیمرد ۱۳۱۰  
بنمک اختری کاپوانی درفش  
یکی پهلوان از در کار کمست  
گنه کرده را عمر سرمایه بس  
بمیهد از آن بدهد رای خویش  
بخندید و بر تخت بنشاختش ۱۳۱۵

ورا گفت کین کاویانی درفش  
 نیمم سزای کسی در سیاه  
 جز از تو کسیرا سزاوار نیست  
 ترا پوزش اکنون نباید بکار  
 وز آنجا سوی پارس بنهاد روی  
 چو زو آگهی یافت کاوش کی  
 پذیره شدش با رخ ارغوان  
 دلی شاد از اسمان فرود آمدند  
 چو از دور خسرو نمارا بدید  
 پماده شد و برد پیمشش نماز  
 بخندید و او را بمر بر گرفت  
 که پمروز برگشت شمر از نبرد  
 وز آنجا سوی کاخ رفتند باز

### بر تخت شاهی نشانیدن کاوش خسرو را

چو شاهان از اسمان فرود آمدند  
 بشد خسرو و دست کاوش شاه  
 وز آنهمس نیا دست او را بدست  
 نشاندش دل افروز بر جای خویش  
 ببوسید و پیر سرش بنهاد تاج  
 زگنجش زبرجد نثار آورید  
 بسی آفرین بر سماوش بخواند  
 زبیلو برفتند پرمایگان  
 بزبان و روان پر درود آمدند  
 ببوسید و مالید رخرا بگاد  
 گرفت و ببردش بجای نشست  
 زگنجور تاج کمان خواست پمش  
 بکری شد از نامور تخت عاج  
 بسی گوهر شاهوار آورید  
 که خسرو بچهره جز او را نماید  
 سههد سران و گران سایگان  
 بسی دژ و گوهر بر افشاندند

<p>زیکدست بستند بدیگر بداد  زمانی فراز و زمانی نشیب  همان ای پسر در جهان جاودان ۱۳۳۰  مکن روز را بر دل خویش پخش  تو رنجمده بهر دشمن منه  درختی که از بیخ تو بر جهد  جهانی بخوبی بمآراسته است  همی شادی آرای وانده مخور ۱۳۳۵</p>	<p>جهانرا چنهن است ساز و نهاد  بدردی ازین رفتن اندر فریب  اگر دل توان داشتن شادمان  بخوبی بناز و بمبمشی بخش  بخور هرچه داری فرزونی بده  ترا داد و فرزند را م دهد  نبینی که گمتی پراز خواسته است  کی نیست در بخشش دادگر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



# کیخسرو

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود



## آغاز داستان

ممن راند گویا برین داستان  
که خسرو چگونه نشیند بگاه  
گزار بخشش کردگار سهر  
بماند بگمتی یکی داستان  
بمالمز چون بر کشد سروشاخ  
بمالای او شاد باشد درخت  
دل از روزگارش همی پرورد  
سزدگرگمانی بری بر سه چمز  
هنر با نژادست و با گوهرست  
هنر کی بود تا نباشد گهر  
گهر آن که از فرزندان بود  
نژاد آن که باشد ز تخم پدر  
هنر آنکه آموزی از هر کسی  
ازین هر سه گوهر بود مایه دار  
چو هر سه بیابی خرد بایدت  
چو این چار با یکتن آید بم

دگر گوید از گفته باستان  
چگونه فرستد بتوران سباه  
مرا زندگی ماند و تازه چهر  
ازین نامه نامور باستان  
سر سبز شاخش بر آید ز کاخ  
که بمندش بیما دل و نمکجفت  
جهانی ز کردار او بر خورد  
کزین سه گذشته چه چمزت نمز  
سه چمزت و هر سه ببند اندرست  
نژاده کسی دیده بی هنر  
نیازد ببد دست و بد نشنود  
سزد کاید از تخم پاکمزه بر  
بکوشی و بیچی زرنجش بسی  
که زیبا بود خلعت کردگار  
شناسنده نمک و بد بایدت  
بمآساید از درد و از رنج و غم

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست      وز تو تهرتر نیز یتیماره نیست  
جهانجوی ازین چار شد بی نیاز      هوش بخت سازنده بود از فراز

### آفرین کردن مهران کبیسرورا

چو کبیسر و شاه برگاه شد      جهان یکسر از کارش آگاه شد  
نشست از بر تخت شاهنشاهی      بسر بر نهاد آن کلاه مہی ۲۰  
بگسترده گرد جهان داد را      بکند از زمین بچ بمداد را  
کجا بود از گمتهی آزاده      خداوند تاج و کمان زاده  
م از شاه گمتهی و کام آوری      بدو آمده هرچه نام آوری  
نبد در جهان کس بهنگام اوی      کجا سر نیاورد در دام اوی  
بهر جای ویرانی آباد کرد      دل نمکنان از غم آزاد کرد ۲۵  
از ابر بهاران بیاورد فر      ز روی زمین رنگ بزدود و غم  
زمین چون بهشتی شد آراسته      ز داد و ز بخشش پراز خواسته  
جهان شد پراز خوبی و ایمنی      ز بد بسته شد دست آهرمنی  
فرستاده شد نزد هر مہتری      بهر نامداری و هر پهلوی  
پس آگاهی آمد سوی نیروز      بنزد سیمهدار گمتهی فر روز ۳۰  
که بر تخت بنشست فرخنده کی      بچرخ بزرگی بر افکنده پی  
بخواند او سماش زهر جایگاه      بدان تا نماید پرستش بشاه  
تختن سوی شاه بنمود روی      ابا شادکامی و با رنگ و بوی  
ابا زال سام نریمان بم      بزرگان کابل همه بمش و کم  
سماهی که شد دشت چون آبنوس      بدزدید دلرا از آوای کوس ۳۵  
بہمیش اندرون زال با انجمن      درفش بنفش از پس و پیلتن  
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه      که آمد بره رسم نمکخواه  
یکی کشور از جای برخاستند      یدیره شدن را بیمار استند  
دل شاه شد زان سخن شادمان      سراینده را گفت آباد مان

که او بود پروردگار پدر  
 بفرمود تا گم و گودرز و طوس  
 تبهره بر آمد ز درگاه شاه  
 زیهلو بههلو پذیره شدند  
 برفتند پیمش بدوروزه راه  
 درفش تهنن چو آمد پدید  
 خروش آمد و ناله بوق و کوس  
 بهمیش گو پملتن تاختند  
 گرفتند گردان وزا در کنار  
 ز رسم سوی زال سلام آمدند  
 نهادند سوی فرامرز روی  
 وز آنجایگه سوی شاه آمدند  
 چو خسرو گو پملتن را بدید  
 فرود آمد از تخت و کرد آفرین  
 برسم چنین گفت کای پهلوان  
 که پروردگار سماوش تویی  
 سر زال زر را ببرد گرفت  
 گوانرا بخت کنی بر نشاند  
 نگه کرد رسم سراپای او  
 دلش گشت پر خون و رخساره زرد  
 بشاه جهان گفت کای شهریار  
 ندیدم من اندر جهان تاجور  
 وز آنیس چو از تخت برخاستند  
 جهاندار تا نیمه از شب بخت

وز زیست پمدا بگمتی هنر ۴  
 برفتند با نای سرغمن و کوس  
 همه بر نهادند گردان کلاه  
 همه با درفش و تبهره شدند  
 چنان پهلوانان و چندان سباه  
 بخورشید گرد همه بر دممد ۴۰  
 ز قلب همه گم و گودرز و طوس  
 ز شادی برو آفرین ساختند  
 بهر سهد شیر اوژن از شهریار  
 کشاده دل و شادکام آمدند  
 گرفتند شادی بدیدار اوی ۵۰  
 بدیدار فرخ کلاه آمدند  
 سرشک زمزگان برخ بر چگمد  
 تهنن ببوسید روی زمین  
 همیشه بزی شاد و روشن روان  
 بگمتی خردمند و خامش تویی ۵۵  
 ز بهر پدر دست بر سر گرفت  
 بپوشان همی نلم یزدان بخواند  
 نشست و سخن گفتن و رای او  
 ز کار سماوش بسی یاد کرد  
 جهانرا تویی از پدر یادگار ۶۰  
 بدین فر و ماندگی با پدر  
 نهادند جوان وی آراستند  
 گذشته سخنهایه باز گفت



## گردیدن کجسروگرد پادشاهی

چو خورشید شمشیر رخشان کمید  
 بر آمد زدرگاه آرای نای  
 چو طوس و چو گودرز و گمودلمر  
 چو رهام و چون بهمن تمزچنگ  
 همانا فرینبرز کاوس شاه  
 گرانمایگان نزد شاه آمدند  
 بانجمر شد شهریار جوان  
 سیاهی که شد تیره خورشید و ماه  
 از افکنده بجمربی راه و راه  
 همه بوم ایران سراسر بگشت  
 هر آن بوم و بر کآن نه آباد بود  
 درم داد و آباد کردش ز گنج  
 بهر شهر بنشست و بنهاد تخت  
 همان بدره از گنج می خواستی  
 و ز آنجا سوی شهر دیگر شدی  
 چنمن تا در آذر آبادگان  
 همی باده خورد و همی تاخت اسپ  
 باتشگده بر نمایش گرفت  
 بمآمد خرامان از آنجایگاه  
 نشستند با او بجم شادمان  
 چو پر شد سراز جام روشن گلاب

شب تیره از بجم شد نا پدید  
 بزرگان سوی شاه کردند رای ۷۰  
 چو گرگین و کستم و بهرام شمر  
 چو اشکش یل نامبردار جنگ  
 همان زنگه گرد با دستگاه  
 بدان نامور بازگاه آمدند  
 ابا رسم نامور پهلوان ۷۱  
 زبس جوشن و تمغ و تمبر و کلاه  
 پراز کشتگان گشت چون رزمگاه  
 بآباد و ویرانی اندر گذشت  
 تبه بود و ویران زبمداد بود  
 ز داد و ز بخشش نمآمدش ریخ ۷۲  
 چنان چون بود مردم نمکجفت  
 بدینار گمتی بمآراستی  
 همان با می و تخت و افسر شدی  
 بشد با بزرگان و آزادگان  
 بمآمد سوی خوان آذرگشسپ ۸۰  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 نهادند سر سوی کاوس شاه  
 نبودند جز شادمان یکزمان  
 بخواب و بآسایش آمد شتاب

## پیمان کشتن کپسرو با کاوس از کیم افراسیاب

چو مهر درفشان بر آورد چاک  
 جهاندار بندشست و کاوس کی  
 ابا رستم گرد و دستان بم  
 از افراسیاب اندر آمد نخست  
 بگفت آنچه او با سیموش چه کرد  
 بسا پهلوانان که بپیمان شدند  
 بسی شهر بمانی از ایران خراب  
 ترا ایزدی هر چه بایدت هست  
 ز فر کمانی و نمک اختری  
 کنون از تو سوگند خوام یکی  
 که پر کمن کنی دل از افراسیاب  
 بخویشی مادر بدو نگروری  
 بگنج و فرزوی نگمری فریب  
 بگرز و بتمغ و بخت و کلاه  
 بگوهر که بنهاد سوگند چیست  
 بگوئی بدادار خورشید و ماه  
 بهاد فریدون بآنمین و راه  
 بفر و بنمک اختر ایزدی  
 میانجی نخواهی بجز تمغ و گرز  
 چو بشنم ازو شهریار جوان  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 بخورشید و ماه و بخت و کلاه  
 که هرگز نیهم سوی مهر اوی

بگسترد یاقوت بر تهره خاک ۸۰  
 دو شاه سرافراز دو نمک پی  
 همی گفت کاوس بر بپیمان و کم  
 دور خرا بخون دو دیده بشست  
 از ایران سراسر بر آورد گرد  
 زن و کودک گرد پیمان شدند ۹۰  
 تبه گشته از دست افراسیاب  
 زوالا و دانش و از زور دست  
 ز شاهان بهر گوهری برتری  
 نباید که پچی تو زواندکی  
 دم آتش اندر نماری بآب ۹۰  
 نه پچی و گفت کسی نشدوی  
 بهمیش از فراز آیدت و ر نشیب  
 بگفتار با او نگریدی ز راه  
 خرد را و جانرا به از پند چیست  
 بتاج و بخت و مهر و کلاه ۱۰۰  
 بخون سیموش بپیمان تو شاه  
 که هرگز نیچی بسوی بدی  
 منش پست داری زوالای برز  
 سوی آتش آورد روی و توان  
 بروز سهمد و شب لاجورد ۱۰۰  
 بهر و بتمغ و بدیهم شاه  
 نبیم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط نوشتند بر پهلوی  
گوا بود دستان ورسم بدین  
برنهار در دست رسم نهاد  
وز آنمیس می خوان وی خواستند  
بموندند یک هفته با رود وی  
جهاندار هشتم سروتن بشست  
بنزد خداوند گردان سمهر  
شب تیره تا بر کشید آفتاب  
چنین گفت کای دادگر یکخدای  
بروز جوانی تو کردی رها  
تودانی که سالار توران سماه  
بویران و آباد نفرین اوست  
برین مرز با ارز آتش بر ریخت  
بمیداد خون سیاوش بجاک  
دل شهریاران پراز بیم اوست  
تودانی مر اورا که بد گوهرست  
فراوان بمالمد رخ بر زمین  
وز آنجلیگه عد سوی تخت باز  
چنین گفت کای نامداران من  
بمهمودم این بیم ایران براسپ  
ندیدم کسی را که دلشاد بود  
همه خستگانند از افراسیاب  
نخستمن جگر خسته او منم  
دگر چون نما شاه آزاده مرد  
بایران زمین زن و مرد با خروش

همشک از بر دفتر خسروی  
بزرگان لشکر همه همچنین  
چنین خط سوگند و آن مهر و داد ۱۱  
دگر گونه مجلس بیماراستند  
بزرگان در ایوان کاوس کی  
بیماسود و جای نمایش بجست  
برفت آفرین را بگسترده مهر  
خروشان می بود و دیده پر آب ۱۱  
خداوند روزی ده ورهمنای  
مرا بی سماه از دم ازدها  
نه پرهیز دارد نه ترس از گناه  
دل بی گناهان پر از کمن اوست  
همی خاک نم بر دلبران بیضت ۱۲  
همی ریخت او جان ما کرد چاک  
بلای جهان تخت و دیهم اوست  
همان بد نژادست و افسونگرست  
همی خواند بر کردگار آفرین  
بر پهلوانان گردن فراز ۱۲  
جهانگمر و شمشیر گزاران من  
ازین مرز تا خان اذرگشسپ  
توانگر بد ار بومش آباد بود  
همه دل پراز خون و دیده پر آب  
که پر درد او بست جان و تنم ۱۳  
که از دل همی بر کشد باد سرد  
زیس کشتن و غارت و جنگ و جوش

کنون که همه ویژه یار منمد  
 بکمن پدر بست بلید ممان  
 همه همکنان باز جنگ آورده  
 مرا این م از پمش بمرون شود  
 هر آن خون که آید بدین ریخته  
 اگر کشته آید کسی زین سماه  
 چه گوئید و اینرا چه پاسخ دهید  
 بدانید کوشد تب بد پمشدست  
 بزرگان به پاسخ بماراستند  
 بگفتند کای شاه دل شاد باش  
 تن و جان ما سر بسر پمش تست  
 ز مادر همه مرگ را زاده ابر  
 چو پاسخ چنین یافت از پملتن  
 رخ شاه شد چون گل ارغوان  
 بپیشان فراوان گرفت آفرین  
 بدل سر بسر دوستدار منمد  
 بگردانم این بد از ایرانمان  
 بکوشم و رسم پلنگ آورده ۱۳۰  
 ز جنگ یلان کوه هامون شود  
 گنهکار اویست و آویخته  
 بهشت برینش بود جایگاه  
 همه یکسره رای فرخ نهید  
 مکافات بلید نشاید نشست ۱۳۰  
 بدرد دل از جای برخاستند  
 همیشه تن از ریج آزاد باش  
 عم و شادمانی بکم بمش تست  
 همه بنده ابر ارچه آزاده ابر  
 ز طوس و زگودرز آن انجمن ۱۳۰  
 که دولت جوان بود و خسرو جوان  
 که آباد بادا بگردان زمن

### شهردن کبیسرو پهلوانانرا

بگشت اندرین نیز گردان سهر  
 ز پهلوه موبدان را بخواند  
 دو هفته در بار دادن بیست  
 بفرمود دستور بروزی دهان  
 سزاوار بنوشت نام گوان  
 نخستین زخویشان کاوس کی  
 فریبرز کاوس شان پمش رو  
 که از خوشه بغود خورشید چهر  
 مهنهای بایسته چندی براند  
 بنوی یکی دفتر اندر شکست ۱۳۰  
 که گویند نام کهان و مهان  
 چنان چون بود در خور پهلوان  
 صد و ده سهید فگندد پی  
 کجا بود پمسته شاه نو

گزین کرد هشتاد تن نودری  
 زراسپ سبهد نگهدار شان  
 که تاج کمان بود وفرزند طوس  
 فرازنده اختر کاویان  
 سدیگر چو گودرز کشواد بود  
 نبیر و پسر داشت هفتاد و هشت  
 چو شصت و سه از تخمه گزدم  
 زخویشان میلاد پس صد سوار  
 زخم توایه چو هفتاد و پنج  
 کجا برته بودی نگهدار شان  
 چو سی و سه جنگی زخم پشنگ  
 بگاہ نبرد او بدی پیمش کوس  
 زخویشان برزین چو هفتاد مرد  
 بریشان نکهدار فرهاد بود  
 زخم گرازه صد و بیست گرد  
 کنارنگ با پهلوان گزین  
 چنان بد که موبد ندانست مر  
 نوشتند بر دفتر شهریار  
 بفرمود کز شهر بمرون شوند  
 سر ماه بلید که از کتره نای  
 همه سر سوی جنگ توران نهمد  
 نهادند سر پیمش او بر زمین  
 بگفتند کای شاه با زور و فر  
 همه بندگایم و شاهی تراست

۱۰۰ همه گرز دار و همه لشکری  
 که بردی بهر کار تمار شان  
 خداوند گویال و شمشیر و کوس  
 فرورزنده تخت و بخت کمان  
 که لشکر برای وی آباد بود  
 ۱۱۰ سواران کوه و یلنگان دشت  
 بزرگان و سالار شان کستم  
 چو گرگمن پمروزگر ملیه دار  
 سواران رزم و نگهبان گنج  
 برزم اندرون دست بردار شان  
 ۱۲۰ که زویمین بدی ساز شان روز جنگ  
 سرافراز گردان و داماد طوس  
 که بودند شمران روز نبرد  
 که در جنگ سندان پولاد بود  
 نگهبان ایشان مر او را شمرد  
 ۱۳۰ ردان و بزرگان با آفرین  
 زبس نامداران با زیب و فر  
 همه نامشان تا کی آید بکار  
 زیپلو سوی دشت و هامون شوند  
 خروش آید و زخم هندی درای  
 ۱۴۰ همه شادمانی و سوران نهمد  
 همه یک بیک خواهند آفرین  
 فرورزنده شد از توتاج و کبر  
 زبرج بره تا بمای تراست

## کجهبا بخشیدن خسرو پهلوانان ترا

زجائی کجا بود آسمان یله  
 بفرمود کآن کوکند افگن است  
 بدین دیو آسمان کهند افگند  
 از آنمیس جهاندار پمروزگر  
 در گنج دینار بکشاد وگفت  
 که کوشش وکمنه وگارزار  
 بمردان همه گنج و تخت آورده  
 چرا برد باید هی روزگار  
 بیاورد صد جامه دیبای روم  
 همان خز و منسوج و م زین شمار  
 نهادند پیمش سرافراز شاه  
 که اینت بهای سربى بها  
 کجا پهلوان خواندش افراسماب  
 سر واسپ و تمغش که آرد چوگرد  
 سبک بمژن گمور بر پای هست  
 همه جامه برداشت و آن جام زر  
 بسى آفرین کرد بر شهریار  
 وز آنجا بیامد بجای نشست  
 بگفبور بفرمود پس شهریار  
 همان خز و دیبا و صد پردهمان  
 چنین گفت کمن هدیه آنرا دم  
 که تاج تزاو آورد پیمش من  
 که افراسمابش بسر بر نهاد

بلشکرگه آورد چوبان گله  
 بچنگ اندرون گرد روئین تن است ۱۸۰  
 سر باد پایان ببند افگند  
 ابا تاج بنشست بر تخت زر  
 که گنج بزرگان نشاید نهفت  
 شود گنج و دینار بر چم خوار  
 بخورشمد بار درخت آورده ۱۸۵  
 که گنج از پی مرد آید بکار  
 همه پمگرش گوهر و زر بم  
 یکی جام پر گوهر شاهوار  
 چنین گفت شاه جهان با سماه  
 پلاشان دژخم نر ازدها ۱۹۰  
 بممداری او شود م بحواب  
 بلشکرگه ما بروز نبرد  
 میان کشتن ازدهارا ببست  
 بجام اندرون چند گونه گهر  
 که بادی چنین جاودان کامگار ۱۹۵  
 گرفته چنان جام گوهر بدست  
 که آرد دو صد جامه زرنگار  
 دو گلرخ برتار بسته ممان  
 وز آن متی م بسر بر نم  
 ویا پیمش آن نامدار انجمن ۲۰۰  
 ورا خواند داماد فرخ نژاد

همان بیژن گمو برجست باز  
 پرستنده وهدیها برگرفت  
 بسوی آفرین کرد و بندشست هاد  
 بفرمود تا با کرده غلام  
 زیوشیده رویان ده آراسته  
 چنین گفت بمدار شاه رمه  
 کسی را که چو سر بهیهد تئاو  
 پرستنده دارد او روز جنگ  
 برخ چون بهار و ببالا چو سرور  
 یکی ماه رویست نلم اسنموی  
 سمن بر نکاری سمن بوی نلم  
 نباید زدن چون بهآید بتمغ  
 بجم کندش گرفته کمر  
 بزد دست بمژن بدان م بمر  
 بشاه جهان بر ستایش گرفت  
 ازوشاد شد شهریار بزرگ  
 چو تو پهلوان یار دتمن مباد  
 جهاندار از آنمس بگنهور گفت  
 شمامه نهادند در جام زر  
 بر از مشک جامی زیاقوت زرد  
 عمیق وزمرد برور بخته  
 پرستنده با کرده غلام  
 چنین گفت کمینها مرآنکس که تاو  
 سرشرا بر آن رزمگاه آورد  
 بمرزد بدین گمو گودرز دست

کجا بود در جنگ چنگش دراز  
 ازو مانده بد انجمن در شکفت  
 که گیتی بکیه سرو آباد باد  
 ده اسپ سیمهد بزرتین لگام ۲۰  
 بیاورد موبد چنین خواسته  
 که اسمان واین خو برویان همه  
 سزدگر ندارد دل شمر تاو  
 کز آواز او رام گردد پلنگ  
 میانش چو غرور و برفتن تذرو ۲۱  
 پیری پیکر و دلبر و مشکبوی  
 سواری که آرد مر او را بدام  
 که از تمغ باشد چنان رخ دریغ  
 رباید بر آنسان که آید بمر  
 در آمد بر شاه پمروزگر ۲۲  
 جهان آفرین را نمایش گرفت  
 چنین گفت کای نامدار سترگ  
 درخشنده جان تو بی تن مباد  
 که دو جام زرین بمآر از نهفت  
 دواز نقره جام م پر گهر ۲۳  
 ز فمروز دیگر دگر لاجورد  
 بمشک و گلاب اندر آمیخته  
 ده اسپ گرامیایه زرین لگام  
 بود در تنش روز جنگ تزاو  
 بهممش دلاور سماه آورد ۲۴  
 میان جنگ آن ازدها ۱۱ ببست

گرا میله خوبان و آن خواسته  
 همی خواند بر شهریار آفرین  
 وز آنس بگشور فرمود شاه  
 بر او بر زدیوار و مشک و گهر  
 دو صد خز و دیبای پمکر بزر  
 چنین گفت این هدیه آنرا که رنج  
 از ایدر شود تا سوی کاسه رود  
 ز همزم یکی کوه بماند بلند  
 که آنرا نهادست افراسماب  
 چنان خواست کآن راه کسی نسپرد  
 دلیری از ایران بباید شدن  
 بدان تا گر آنجا بود رزمگاه  
 همان گمور گفت آن شکار منست  
 اگر لشکر آید نترسم ز رزم  
 همه خواسته گمورا داد شاه  
 ابی تمغ تو تاج روشن مباد  
 بفرمود صد دیبه رنگ رنگ  
 م از گنج صد دز خوشاب جست  
 ز برده پرستار پیغ آورد  
 چنین گفت این هدیه آنرا سزاست  
 دلهرست و بمناد دل و چهرگی  
 پمایی برد نزد افراسماب  
 ز گفتار او پیاسخ آرد بمن  
 بپازید گرگمن مملاد دست  
 پرستار و آن جامه زر نگار

ببردند پیمش وی آراسته  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 که ده خوان ز زمین بنه پیمش گاه  
 پیری روی ده با کلاه و کمر ۳۳  
 یکی افسر خسروی ده کمر  
 ندارد دریغ از پی نلم و گنج  
 دهد بر روان سماوش درود  
 فرزوست بالایش از ده کند  
 بدانگه که بگذشت زان روی آب ۳۴  
 ز ایران بتوران کسی نگردد  
 همه کاسه رود آتش اندر زدن  
 پس همزم اندر بماند سماه  
 برافروختن کوه کار منست  
 برزم اندرون کرگس آرم ببرزم ۳۵  
 بدو گفت کای نامدار سماه  
 چنین باد که آباد باعی و شاد  
 که گشور پیمش آورد بی درنگ  
 که آب فسرده است گفتی درست  
 سر جعد از افسر شده نا پدید ۳۶  
 که بر پاک جاننش خرد پادشاست  
 نه بر تابید از شمر در جنگ روی  
 ز بهش نماید بدو دیده آب  
 کدامست ازین نامدار انجمن  
 بدان راه رفتن همانرا ببست ۳۷  
 بدو داد و آن گوهر شاموار



ابر شهریار آفرین کرد و گفت  
 چو روی زمین گشت چون پیرزاغ  
 که با جان خسرو خرد باد جفت  
 از افراز کوه اندر آمد چراغ  
 برفتند گردان سوی خان خویش  
 سهمبد بمآمد بایوان خویش

### فرستادن کیمورستم را بزمین هند

چو از روز شد کوه چون سندروس  
 نهتن بمآمد بنزدیک شاه  
 زواره و فرامرز با او بم  
 چنین گفت رستم بشاه زمین  
 بزابلستان در یکی شهر بود  
 منوچهر کرد آن زترکان تهی  
 چو کاوس شد بمدل و پیر سر  
 همه باژ و ساوش بتوران برند  
 فراوان بر آن مرز پملست و گنج  
 زبس غارت و کشتن و تاختن  
 کنون شهریاری ایران تراست  
 یکی لشکری باید اکنون بزرگ  
 اگر باژ نزدیک شاه آورند  
 چو آن مرز یکسر بدست آورم  
 برستم چنین پانچ آورد شاه  
 بممن تا سمه چند اید بکار  
 زمینی که پیوسته مرز تست  
 فرامرز را ده س ماه گران  
 کشاده شود کار بر دست اوی

بابر آندر آمد خروش خروس ۲۰۰  
 از ایران سخن گفت واز تاج و گاه  
 زهر گونه رای زد از بمش و کم  
 که ای نامبردار با آفرین  
 کز آن بم ویر تور را بهر بود  
 یکی خوب جایست با فترقی ۲۰۱  
 بمفتاد ازونم و فز و هنر  
 سوی شهر ایران همی ننگرند  
 تن بمگناهان ازیشان برنج  
 سر از یاد توران شه افراختن  
 پی مور با چنگ شمیران تراست ۲۰۲  
 فرستاد با پهلوانی سترگ  
 وگر سر بدین بارگاه آورند  
 بتوران زمین بر شکست آورم  
 که جاوید بادی که اینست راه  
 تو بگریم ازین لشکر نامدار ۲۰۳  
 بهای زمین در خور ارز تست  
 چنان چون بباید ز جنگاوران  
 بگلم نهنگان شود شست اوی

رخ پهلوان گشت از آن آبدار  
 بفرمود خسرو بسالار بار  
 بی آورد و رامشگرانرا بخواند  
 از آنهمس که خون و خورشرا بمآر ۲۷۰  
 و از آواز بلبل همی خمیره ماند

### آراستن کبیسرو لشکر خود را

چو خورشید تابان بر آمد زکوه  
 بر آمد تمیره زدرگاه شاه  
 ببستند بر پیمل روئینه خر  
 نهادند بر کوهه پمیل تخت  
 بیآمد نشست از بر پیمل شاه  
 یکی طوق پر گوهر شاهوار  
 فروشته از گوش دو گوشوار  
 بمآزودویاره زیاقوت وزر  
 همی زد میان سمه پمیل گلم  
 یکی مهره در جام در دست شاه  
 بزد مهره بر کوهه زنده پمیل  
 زتمغ وزگرز و زکوس و زگرد  
 توگفتی بدام اندرست آفتاب  
 همی چشم روشن عنانرا بدید  
 زد ریا توگفتی که بر خاست موج  
 سراپرده بردد از ایوان بدشت  
 چو بر پشت پمیل آن شه نامور  
 نمودی بهر پادشاهی روا  
 از آن نامور خسرو و سرکشان  
 چمن بود در پادشاهی نشان ۲۸۰

سراینده آمد زگفتن ستوه  
 رده بر کشمیدند بر باوگاه  
 بر آمد خروشمیدن گاودم  
 بیمار آمد آن خسروانی درخت ۲۸۰  
 نهاده بسر بر زگوهر کلاه  
 بچنگ اندرون گرزه گاسار  
 بدر و بماقوت کرده نگار  
 زخوشلب وزر و زبرجد کمر  
 ابا رنگ زرین و زرین ستلم ۲۸۵  
 بکھوان رسیده خروش سماه  
 جهان شد بکردار دریای نمل  
 سمه شد زمین و آسمان لاجورد  
 و گرگشت خر سمهر اندر آب  
 سمهر و ستاره سنانرا بدید ۲۹۰  
 سماه اندر آمد همی فوج فوج  
 سمهر از خروشمیدن آسمه گشت  
 زدی مهره بر جام و بستنی کمر  
 نشستن مگر بر در پادشا  
 چمن بود در پادشاهی نشان ۲۹۰

همی بود بر پهل در پهن دشت  
 نخستین فریبرز بد پیمش رو  
 ابا تمغ و با گرز و زرینه کفش  
 یکی باره بر نشسته سمنند  
 همی رفت با یال و با برز و فز  
 برو آفرین کرد شاه جهان  
 بهر کار بخت تو پیمروز باد  
 برفتن بجز تن درستی مباد  
 پس شاه گودرز کشواد بود  
 درفش از پس پشت او شمر بود  
 بچشم همی رفت رقلم نهور  
 پس پشت شهدوش بود با درفش  
 هزاران پس پشت او سرفراز  
 یکی گرگ پمکر درفش سماه  
 درفش جهانجوی رقلم بمر  
 نهم و یسر بود هفتاد و هشت  
 پس پشت هر یکی دگرگون درفش  
 تو گفتی که گمتی هم زیر اوست  
 چو آمد بنزد یکی تخت شاه  
 بگودرز بر شاه کرد آفرین  
 پس پشت گودرز کستم بود  
 همی نمزه بودی بچنگش بچنگ  
 زبازوش پمکان چو پزان بدی  
 ابا لشکر گشن آراسته  
 یکی ماه پمکر درفش از برش

بدان تا سیه پیمش او بر گذشت  
 گذر کرد پیمش جهاندار نو  
 پس پشت خورشید پمکر درفش  
 بفتراک بر حلقه کرده کند  
 ۳۰۰ سیاهش هم غرقه در سم و زر  
 که بادت بزرگی و فز مهان  
 هم روزگار تو نوروز باد  
 بباز آمدن برت سستی مباد  
 که گمتی برای وی آباد بود  
 ۳۰۵ که چنگش بگرز و شمشیر بود  
 سوی راستش چون سرفراز گمو  
 زمین گشته از شمر پمکر بنفش  
 عناندار با نمزهای دراز  
 پس پشت گمو اندرون با سماه  
 ۳۱۰ برافراشته نمزه اش سر بابر  
 از ایشان نبد جای بر پهن دشت  
 هم با دل و تمغ و زرینه کفش  
 سر سروران زیر شمشیر اوست  
 بسو آفرین کرد بر تاج و گاه  
 ۳۱۵ چو بر گمو ویر لشکرش همین  
 که فرزند بهمدار گزدم بود  
 کمان بار او بود و تیر خدنگ  
 همی در دل سنگ و سندان بدی  
 پراز گرز و شمشیر ویر خواسته  
 ۳۲۰ باهر اندر آورده تابان سرش

همی خواند بر شهریار آفرین  
بس کستم اشکش نیز هوش  
یکی گرزدار از نژاد قباد  
سپاهی زگردان کوچ و بلوچ  
کس اندر جهان پشت ایشان ندید  
درفشی بر آورده پیمکر پلنگ  
بسی آفرین کرد بر شهریار  
نگه کرد کبیسرواز پشت پهل  
پسند آمدش همت و کرد آفرین  
گرفته پس اندرش فرهاد بود  
سمه را بکردار پروردگار  
یکی پیمکر آهودرفش از برش  
سپاهی همه تمغ هندی بدست  
همه شاهزاده زخم قباد  
برخساره هر یک چو تابنده ماه  
چو دید آن نشست و سرگاه نو  
یکی نامبردار و گردی دلیر  
گرازه سر تخمه گم‌وگان  
درفشی همی برد پیمکر گراز  
چو آمد بر شاه در پهن دشت  
ازو شاد شد شه که بودش پسند  
دمان از پیش زنگه شاوران  
درفشی پس پشت پیمکر های  
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین  
هر آنکس که از شهر بغداد بود

ازو شاد شد شاه ایران زمین  
که با رای دل بود و با مغز خوش  
سرافراز و آهسته و پاک‌زاد  
سگالنده جنگند ماننده قوج  
برهنه یک انگشت ایشان ندید ۳۲۰  
همی از درفشش ببارید چنگ  
بدان شادمان گردش روزگار  
زده آن سمه را رده بر دو ممل  
بدان بخت بیدار و فرخ زمین  
کزو لشکر خسرو آباد بود ۳۳۰  
بهر های بردی پی کارزار  
بدی سایه آهواندر سرش  
زره سفدی و زین توری نشست  
بریشان همه فرزندان و داد  
چو خورشید تابنده در رزمگاه ۳۴۰  
بسی آفرین خواند بر شاه نو  
پس پشت فرهاد چون نره شمر  
همی رفت پر خا محوی و دندان  
سپاهش کند افکن و رزم ساز  
بسی آفرین کرد و پس برگذشت ۳۵۰  
برین اندرون حلقهای کند  
بشد با دلبران و کنداوران  
همی راند چون کوه آهن ز جای  
بدان برز بالا و تمغ و نگمن  
که با نمزه و تمغ پی‌لاد بود ۳۶۰

همه برگشتند زیرهای  
از آنمیس نموده فرامرز بود  
ابا پمیل و کوس و سیاهی گران  
زکشمیر و از کابل و بهروز  
درفتی بسان دلاور پدر  
سرش هفت همچون سر ازدها  
بمآمد بسان درختی بیمار  
دل شاه گشت از فرامرز شاد  
بدوگفت پرورده پملتن  
توفرزند بمدار دل رسقی  
کنون مرز هندوستان مر تراست  
کسانی که با تو نجویند جنگ  
بهر جایگه یار درویش باش  
ببین تا همی دوستار تو کمست  
بخش ویمآرای و فردا مگویی  
ترا دادم آن پادشاهی بدار  
مشودر جوانی خریدار گنج  
مکن ایمنی در سرای فسوس  
زتونم بلید که مانند بلند  
مرا و ترا روز م بگذرد  
دلش شادمان بلید و تن درست  
جهان آفرین از تو خوشنود باد  
چو بشنید یند جهاندار نو  
بسی آفرین کرد بر شاه نو  
زمن را ببوسید و بردش نماز

سهمید همی داشت بر پیل جای  
که با فر و با گرز و با ارز بود  
همه جنگ جویمان و کنداوران  
همه سرفرازان گمتهی فرور  
که کسرا نبود ز رسم گذر ۳۵۰  
نوگفتی زیند آمدستی رها  
بسی آفرین کرد بر شهریار  
همی کرد با او بسی پند یاد  
سرافراز باشد بهر انجمن  
زدستان سالی و از نهری ۳۵۵  
ز قنوج تا سیمستان مر تراست  
بر ایشان مکن روز تار یک و تنگ  
همی راد با مردم خویش باش  
خردمند و انده گسار تو کمست  
که فردا مگر تنگی آرد بروی ۳۶۰  
بهر جای خمره مکن کارزار  
بسی زنج کس هیچ منمائی زنج  
که گه سندر و سست و گه آبدوس  
نگر دل نداری بگمتهی نرند  
دمت چرخ گردان همی بشمرد ۳۶۵  
سدیگر ببین تا چه بلیدت جست  
سر بدسگالانت پر دود باد  
فرود آمد از باره تند رو  
که اندر فزون باش چون ماه نو  
بتابید بر سوی راه دراز ۳۷۰

تهن دو فرسنگ با او برفت  
 بمآموختش رزم ویزم و خرد  
 پراز درد از آنجایگه باز گشت  
 سمهد فرود آمد از پهل مست  
 گزازان بمآمد بمرده سرای  
 چو رسم بمآمد بمآورد می  
 ز فردا نگوید خردمند کس  
 کجا تور و سلم و فریدون کجاست  
 بمویم ورنجم و گنج آگم  
 سرانجام ازو بهره خاکست و بس  
 شب تیره سازم با جام می  
 بگویم تا بر کشد نای طوس  
 بمبیم تا دست گردان سمهر  
 بکوشم و ز کوشش ما چه سود  
 بد و نیک بر ما می بگذرد  
 اگر یار باعد جهان آفرین

همی مغزش از رفتن او بتفت  
 همی خواست کز روز رامش برد  
 بسوی سراپرده آمد زدشت  
 یکی باره تمز رو بر نشست  
 سری پر ز داد ودلی پر ز رای ۳۷۵  
 بچلم بزرگ اندر افگند پی  
 همی گفت شادی ترا مایه بس  
 همی نا دیدند و یا خاک راست  
 بدل بر مه آرزو بشکنم  
 رهائی نمابد ازو همبکس ۳۸۰  
 چو روشن شود بشمرد روز پی  
 همدون تیره بکوبند و کوس  
 درین جنگ سوی که دارد مهر  
 کز آغاز بود آنچه بایست بود  
 خردمند مردم چرا غم خورد ۳۸۵  
 ز خون پدر باز جویم کمن

### آغاز داستان فرود بن سماوش

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد  
 سرشک اندر آرد همزگان زرشک  
 کسی کز نژاد بزرگان بود  
 چو بی کلم دل بنده باید بدن  
 سمهد چو خواند و را دوستدار  
 گرش آرزو باز دارد سمهر

سمهرا بدشمن نباید سمرد  
 سرشکی که درمان نداند پزشک  
 زبمعی همانند سترگی آن بود  
 بکلم کسی داستانشها زدن ۳۹۰  
 نباعد خرد بر دلش سازگار  
 همان آفرینش بخواند مهر

ورا هیچ خویی نخواهد بدل  
 بویژه کش از بن نباشد خرد  
 چو این داستان سر بسر بشنوی  
 شود آرزوهای وی دلکسل  
 خردمندش از مردمان نشمرد  
 ببینی سرمایه بدخوئی ۳۰۰

### گفتار اندر رفعت طوس بترکستان

چو خورشید بنمود بالای خویش  
 بر زیر اندر آورد برج برد  
 تمبره در آمد زدگناه طوس  
 ز کشور بر آمد سراسر خروش  
 ز آواز آسمان و بوق سماه  
 ز چاک سلج و آوای پامل  
 هوا سرخ وزرد و کمبود و بدفش  
 بگردش سواران گودرزبان  
 سپهدار با افسر و کتره نای  
 بشد طوس با کاوایانی درفش  
 بزرگان که با طوق و افسر بددد  
 برفتند یکسر بهمیش سماه  
 یکی پامل پمکر درفش از برش  
 هر آنکو ز تخم منوچهر بود  
 برفتند یکسر چو کوه سماه  
 چو لشکر همه نزد شاه آمدند  
 بفرمود تا نامداران گرد  
 بدیشان چمن گفت بهدار شاه  
 بمایست با اختر کاوایان  
 نشست از بر تخت برجای خویش  
 جهان چون می زرد شد یکسره  
 همان ناله بوق و آوای کوس  
 هوا پر خروش وزمین پر ز جوش  
 شده قهرگون روی خورشید و ماه ۳۰۰  
 تو گوئی بمانگند گمتی چون مل  
 در خمیدن کاوایانی درفش  
 ممان اندرون اختر کاوایان  
 بمآمد بدهلیمز پرده سرای  
 ابا نامداران زرینه کفش ۳۰۰  
 جهانجوی وز تخم نوذر بددد  
 گرازان و قازان بنزدیک شاه  
 بابر اندر آورده زرین سرش  
 دل و جانش از طوس پر مهر بود  
 نتابید خورشید روشن نه ماه ۳۰۰  
 دمان با درفش و کلاه آمدند  
 ز لشکر سمهد سوی شاه برد  
 که طوس سمهد بهمیش سماه  
 بفرمان او بست بلید ممان

بدو داد مهری بهمیش سِماه  
بدو گفت نگدر زیمان من  
نیآزد بلید کسی را براه  
کشاورز با مردم پمشه ور  
نباید که بروی وزد باد سرد  
نباید نمودن بی زنج زنج  
گذر برکلات ایچ گونه مکن  
روان سماوش چو خورشید باد  
پسر بودش از دخت پیران یکی  
برادر من نیز ماننده بود  
کمون در کلاتست ویا مادرست  
نداند زایران یکی را بنام  
سمه دارد و نامداران جنگ  
م او مرد جنگست وگرد و سوار  
براه بمابان بلاید شدن  
چنین گفت پس طوس با شهریار  
براهی روم کم تو فرمان دهی  
سمهبد بشد تمز و برگشت شاه  
یکی مجلس آراست با پملتن  
فراوان سخن گفت از افراسیاب  
وز آن روی منزل منزل سِماه  
زیکسو بمابان بی آب و فر  
ماندند بر جای پملتن وکوس  
کدامین پسند آیدش زین دوراه  
چو آمد بر سرکشان طوس نرم

که سالار اویست و جوینده راه ۳۱۰  
نگه دار آئین و فرمان من  
چنین است آئین تخت و کلاه  
کسی کو بلشکر نبندد کبر  
مکشید جز با کسی همنبرد  
که برکس نماید سرای سمخ ۳۲  
چو آن ره روی خام گردد سخن  
بدان گمتی اش جای امید باد  
که پیدا نبود از پدر اندکی  
چوان بود و م سال و فرخنده بود  
جهاندار با فر ویا لشکرست ۳۳  
از آن سو نباید کشیدن لگام  
یکی کوه با راه دشوار و تنگ  
بگوهر بزرگ و بتن نامدار  
نه نمکوبود چنگک شمر آزدن  
که از رای تو نگذرد روزگار ۳۴  
نماید فرمان تو جز بهی  
سوی گاه با رسم نمکخواه  
رد و موبد و خسرو و رای زن  
ز زنج تن خویش وز درد باب  
بشد تا بهمیش اندر آمد دوراه ۳۵  
کلات از دگر سو و راه چرم  
بدان تا بماید سمهدار طوس  
بفرمان رود م بر آن راه سِماه  
سخن رفت از آن راه بی آب و گرم



بگودرز گفت این بیابان خشک  
 چو رانم روزی بتندی دراز  
 همان به که سوی کلات وچرم  
 بسازم منزل بدان جایگاه  
 چپ و راست آباد و آب روان  
 مرا بد درین راه روزی گذر  
 بدیدم رنجی ز راه دراز  
 همان به که لشکر بدان سو بره  
 بدو گفت گودرز پرمایه شاه  
 بر آن ره که گفت او سمهرا بران  
 همان نمزگردد دل آزرده شاه  
 بدو گفت طوس ای گونامدار  
 کزین شاه را دل نگردد دتم  
 بگفت و بفرمود تا بگذرند  
 چو فرمان خسرو نیاورد یاد

اگر گرد عنبر دهد خاک مشک ۳۳۰  
 بآب و باسایش آید نماز  
 برانیم با سم و زر و درم  
 باسایش آرند رای این سماه  
 بیابان چه جوهر و زنج روان  
 چو گزدم پیمش سمه راه بر ۳۳۵  
 مگر بود حتی شمش و فراز  
 بیابان و فرسنگها نشمهره  
 ترا پیمش رو کرد پیمش سماه  
 نباید که آید کسمرا زیان  
 بد آید از آزار او بر سماه ۳۴۰  
 ازین گونه اندیشه در دل مدار  
 سزد گر نداری روان جفت غم  
 بسوی کلات وچرم ره برند  
 نگر تا سرنجام چون جست باد

### آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس

پس آگاهی آمد بنزد فرود  
 زیای همونان واز گرد پمل  
 بخواره بدو گفت کای نو جوان  
 سناه برادرت از ایران زمین  
 براه کلاتست آهنگ شان  
 چو بشمید نا کار دیده جوان  
 فرود از در دژ فروهشت بند

که شد روی خورشید تابان کبود ۳۴۵  
 زمین عد بکردار دریای نمل  
 تو گرمی ندانی سخن می بدان  
 همی سوی توران گراید بکمن  
 ندانم کجا ارفتمد جنگ شان  
 پراز درد دل گشت و تهره روان ۳۵۰  
 بهآمد نگه کرد کوه بلند

بفرمود تا هرچه بودش یله  
 فسمله ببند اندر آرند نیز  
 همه سوی راه سهد کوه برد  
 وز آنمس بمآمد در دژ ببست  
 چو برخاست آوای کوس از چرم  
 زبلم دژ اندر جریره بدید  
 جریره زنی بود مالم فرود  
 بر مادر آمد فرود جوان  
 از ایران سماه آمد ویملم وکوس  
 چه گوئی چه باید کنون ساختن  
 جریره بدو گفت کای رزم ستاز  
 بایران برادرت شاه نوست  
 ترا نمک داند بنلم وگهر  
 بگمتی شهی چون سماوش نمود  
 بدوداد پیمان مرا از نجست  
 نژاد تو از مادر واز پدر  
 برادرت چون کمنه جوید می  
 ترا پیش باید بکمن آختن  
 برت را بختان روی بموش  
 گراو کمنه جوید می از نما  
 که شاید کزین عم بنالد پلنگ  
 وگر مرغ با ماهمان اندر آب  
 که اندر جهان چون سماوش نیز  
 برادی و مردی و بخت و نژاد  
 تو یور چنان نامور مهتری

همونان واز گوسفندان گله  
 نماد ایچ بر کوه ویر دشت چمز  
 ببند اندرون سوی انبوه برد  
 یکی باره تمز تگ بر نشست ۴۹۵  
 همان گرد چون آبنوس از مم  
 از آن سم لشکر دلش بر دمید  
 زبهر سماوش دلش پر زدود  
 چنین گفت کای بانوی بانوان  
 بهمیش سمه در سرافراز طوس ۴۰۰  
 نباید که آرد یکی تاختن  
 بدین روز هرگز مبادت نماز  
 جهاندار بهمدار کیش سروسست  
 زم خون واز مهره همدگر  
 سزدگر زمانه مر اورا ستود ۴۰۵  
 وگر نه زترکان می زن نجست  
 همه تاجدار همه نامور  
 روان سماوش بشوید می  
 کبر بر میان بستن و تاختن  
 بر ودل پراز جوش و سر پر خروش ۴۱۰  
 ترا کمنه زیباتر از کهما  
 زد ریا خروشان بر آید نهنگ  
 بخوانند نفوسن به افراسماب  
 نه بندد کمر یک جهان بخش نیز  
 باورنگ و فر و بفرهنگ و داد ۴۱۵  
 ز تخم کمانی وکی مدظری

کهر بست باید بکمن پدر  
بلشکر نگه کن که سالار کمست  
خرام آر وگردنکشانرا بخوان  
زشمهر واز ترگ وپرگستوان  
زگمتی برادر ترا گنج بس  
سمه را تو باش این زمان پیمشرو  
همگفت از آنمس ممدار فرود  
که باید که باشد مرا پای مرد  
کزیشان یکی را ندانم بنام  
هربره چنین گفت باگرد پور  
نگه کن سواری زکنداوران  
نشان خواه ازین دو گو سرفراز  
همیشه سرو نام تو زنده باد  
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا  
توزاید بر روی سمه با تخوار  
چو پرسی زگردان وگردنکشان  
کز ایران که و مه شناسد مه  
بدوگفت رای توای نمکزن  
یکی دیده بان آمد از دیده گاه  
که دشت ودر وکوه پر لشکرست  
زدر بند دژ تا در آب گنگ

بجای آوریدن نژاد وگهر  
وز آن مهتران نامبردار کمست  
بس خلع آرای بالای خوان  
زخفتان وز خضر هندوان ۳۰۰  
همان کمن وآنمین به بهگانه کس  
تو کمن خواه نو او جهاندار نو  
کز ایشان سخن با که باید سرود  
ازین سرفرازان روز نبرد  
چگونه فرستم درود ویمام ۳۰۰  
که چون گرد لشکر ببینی زدور  
چو بهرام وچون زنگه شاوران  
کزیشان مرا و ترا نیمست راز  
روان سماوخش فروزنده باد  
کنارنگ بودند او پادشا ۰۰  
مدار این سخن بردل خویش خوار  
تخوار دلاور بگوید نشان  
بگوید نشان شبان ورمه  
درفشان کند دوده وانجمن  
سخن گفت با او زایران سباه ۰۰  
تو خورشید گونی بگرد اندرست  
درفشست ویملان و مردان جنگ

## رفتن فرود و تخواره بدیدن لشکر

برفتند پویان تخوار و فرود  
 از افراز چون کز بگردد سمهر  
 جوان با تخوار سراینده گفت  
 کنارنگ با آن که دارد درفش  
 چو بیتی من نام ایشان بگوی  
 کزیدند گردان یکی برز کوه  
 زبس ترک ز زمین و ز زمین سمهر  
 تو گفتی که کان اندرون زرماند  
 زیانگ تبمره ممان دو کوه  
 سمردار و شمهر زن سی هزار  
 ماندند خمیره تخوار و فرود  
 چو دستور لشکر سراسر بدید  
 چنین پامش داد دانا تخوار  
 چنان دان که آن پهل پمکر درفش  
 پس پشت طوس سهمبد بود  
 درفش پس پشت او دیگرست  
 برادر پدر تست با فر و کام  
 یستش ماه پمکر درفش بزرگ  
 ورا نام کستم گزدم خوان  
 پسش گور پمکر درفش دراز  
 بریز اندرش رنگه شاوران  
 پس او درفش بهمکر چو ماه  
 ورا بمزن گمو خواند می

جوانرا سر و بخت برگشته بود  
 نه تندی بکار آید از بن نه مهر  
 زهرچت بوسم نباید نهفت ۵۱  
 خداوند کویال و زرینه کفش  
 کسی را که دانی از ایران بگری  
 که دیدار بودند ابر آن گروه  
 ز کویال زرین و زرین کمر  
 بر آمد یکی ابر و گوهر فشاند ۵۱  
 دل کرگس اندر هوا شد ستوه  
 می رفت گرد از در کارزار  
 از آن لشکر گشن و سازی که بود  
 بر آن شاه زاده سخن گسترد  
 که بر تو نهانی کم آشکار ۵۲  
 سواران و آن تمغهای بنفش  
 که بر کینه پرخاش او بد بود  
 چو خورشید تابان برو پمکرست  
 سهمبد فرمبزر کاوس نام  
 دلبران بسمار گرد و سترگ ۵۳  
 که ترسان ازو شهر را استخوان  
 بگرد اندرش لشکری رزم ساز  
 دلمری زگردان و کنداوران  
 تنش لعل و جعدش چو مشک سماه  
 که خون باسمان بر فشاند می ۵۳

درفشی کجا پیمکرش هست بپر  
وراگرد شمدوش دارد بهای  
درفشی دگر نمز پیمکرگراز  
گرازه بود نام گرد دلهر  
درفشی کجا پیمکرش گاو ممش  
گزین همه شهر فرهادراست  
درفشی کجا پیمکرش هست گرگ  
درفشی کجا شمر پیمکر بزر  
درفشی پلنگست و پیمکر دراز  
درفشی کجا آهوش پیمکرست  
درفشی کجا غم دارد نشان  
همه شمر مردند و گرد و سوار  
چو یکیک بگفت از نشان گوان  
مهان و کهانرا همه بنگرید  
چنین گفت شاه جهان با تخوار  
بچمن و ماچمن مماند سوار  
مگر اژدهارا بجای آورم  
چو ایرانمان از بر کوهسار  
بر آشفست ازیشان سهدار طوس  
چنین گفت کز لشکر نامدار  
که جوشان شود زین مهان گروه  
ببهند که آن دودلور که اند  
گراید و نکه از لشکر ما یکمست  
وگر ترک باشدد ویرها بجوی  
وگر کشته آید کشانش بجاک

همی بشکند زو مهان هر بر  
که کوی همی اندر آرد زجای  
که گوی سمر اندر آرد بکار  
که بازی شمارد همی رزم شمر  
سماه از پس ونمزه دارانش پیمش ۵۳۵  
که گوی مگر با سهدرست راست  
نشان سهدار گمو سترگ  
چو گودرز کشاورد دارد بسر  
پس ریونمزیست با کلام و ناز  
چونستوه گودرز با لشکرست ۵۳۰  
ز بهرام گودرز کشاوردگان  
یکیک بگوه درازست کار  
همیش فرود آن شه خسروان  
دلش شادمان گشت و رخ بشکفمد  
که کمن پدر باز خواهم خوار ۵۳۵  
ز کمن آوری از در کارزار  
سر گاه اورا بهای آورم  
بدیدند جای فرود و تخوار  
فروماند بر جای پیمان و کوس  
سواری بباید همی هوشمار ۵۴۰  
برد اسمرا تا سر برز کوه  
بدان تمغ سر خود ز بهر چه اند  
زند بر سرش تازیانه دو پیست  
ببندد کشانش بمآرد بروی  
بمآرد ندارد ز کس ترس و باک ۵۴۵

ورایدونکه باشد زکار آگهان  
که بشمرد خواهد سپهرها نهان  
هانجا بدو نم بلید زدن  
فروهستن از کوه و باز آمدن

### آمدن بهرام بنزد فرود بنکوه

بسالار بهرام گودرز گفت  
شوم هرچه گفتم بجای آورم  
براند اسپ جنگی زیمش گروه  
چنین گفت پس نامور با خوار  
همانا نه اندیشد از ماهی  
یکی باره در زیر دارد سمند  
چنین گفت پس رای زن با فرود  
بنام و نشانش ندانم ماهی  
چو خسرو ز توران بایران رسد  
گمانی همی آن برم برسرس  
زگودرز دارد همانا نژاد  
چو بهرام نزدیکتر شد بتمغ  
چه مردی بدو گفت بر کوهسار  
همی نشنوی ناله بوق و کوس  
فرودش چنین پاسخ آورد باز  
سخن نرم گوی ای جهاننیده مرد  
نه تو شمیر جنگی نه من گوردشت  
فزونى نداری تو چمیزی زمن  
سروپای و مغز و دل و دست و هوش  
نگه کن من تا مرا نهر هست

که این کار بر ما نماید نهفت  
سر کوه یکسر بهمای آورم  
پر اندیشه بههاد سر سوی کوه  
که این کمست آمد چمن خوار خوار  
بتندی بر آید بمالا همی  
بفتراک بر بسته دارد کند  
که این را بتندی نبلید بسود  
زگودرز یانش گمانم همی  
یکی مغفر شاه شد نا پدید  
ززه در میان خسروانی برش  
پی او برین بوم فرخنده باد  
بغریب برسان غرنده مرغ  
ببینی همی لشکر پی شمار  
نترسی زسالار بمدار طوس  
که تندی ندیدی تو تندی مساز  
مهازار لبر باگفتار سرد  
برین گونه بر ما نباید گذشت  
بگردی و مردی و نمر روی تن  
زبان سراپنده و چشم و گوش  
اگر هست بمپوده مفای دست

هن پرسمت گر تو پیاخ دهی  
بدوگفت بهرام بر گوی همین  
فرود آن زمان گفت سالار کمست  
بدوگفت بهرام سالار طوس  
زگردان چو گودرز ورقم و گمرو  
چو کستم و چون زنگه شاوران  
بدوگفت کز چه ز بهرام نام  
زگودرز بیان ما بدو نیم شاد  
بدوگفت بهرام کای شمر مرد  
زگودرز و گمروت که داد آگهی  
چنین داد پیاخ مر اورا فرود  
مراگفت چون مر تو آید سماه  
دگر نامداری ز کنداوران  
هی اند هشمرگان پدر  
بدوگفت بهرام کای نمکبخت  
فرودی تو ای شهریار جوان  
بدوگفت آری فرودم درست  
بدوگفت بهرام بنمای تن  
ببهرام بنمود بازو فرود  
کز آن گونه پمکر بهر کار چمن  
بدانست کوز نژاد قباد  
برو آفرین کرد و بردش نماز  
فرود آمد از اسپ شاه جوان  
ببهرام گفت ای سرافراز مرد  
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر

شوم شاد اگر رای فرخ نهی  
تو بر آسمانی ومن بر زمین  
بچنگ اندرون از در کار کمست ۵۰  
که با اختر کاویانست و کوس  
چو شمدوش و گرگین و فرهاد نهو  
گرازه سر تخم کنداوران  
نبردی و بگذاشتی کار خام  
چرا زو نکردی بلب هیچ یاد ۵۵  
چنین یاد بهرام با تو که کرد  
که با خرمی بادی و فرخی  
که این داستان من ز مادر شنود  
پدیره شوی نام بهرام خواه  
کجا نام او زنگه شاوران ۶۰  
سز دگر بخواهی از ایشان خبر  
تویی بار آن خسروانی درخت  
که جاوید بادی و روشن روان  
از آن سرو افکنده شاخی برست  
برهنه نشان سماوش بمن ۶۵  
زعنبر بگل بر یکی خال بود  
نداند نگارید کس بر زمین  
ز راه سماوخش دراد نژاد  
بر آمد ببالای تند از فراز  
نشست از هر سنگ روشن روان ۷۰  
جهاندار و بهمدار و شمر نبرد  
مانا نگشتی ازین شادتر

که دیدم ترا شاد و روشن روان  
 بدان آمدم من بدین تمغ کوه  
 بپوشم بدانه که سالار کیست  
 یکی سوز سازم همی چون توان  
 زاسپ و زشمشمر و گرز و کمر  
 وز آنمیس گرازان به یمش سیاه  
 سزاوار این جستن کمن منم  
 سزدگر که کوئی تو با پهلوان  
 بباشم یکهفته ایندر بم  
 بهشتم چو برخمزد آوای کوس  
 میانرا ببندم بکمن پدر  
 که با شمر جنگ آشنائی دهد  
 که اندر جهان کمنه رازین نشان  
 بدوگفت بهرام کای شهریار  
 بگویم من این هرچه گفתי بطوس  
 ولیکن سمهدد خردمند نمست  
 هنر دارد و خواسته با نژاد  
 بشورید با طوس گودرز و شاه  
 همی گوید از تخمه نودرم  
 سزدگر بمهدد زگفتار من  
 جز از من هر آنکس که آید برت  
 مرا گفت بنگر که بر تمغ کیست  
 بگرز و بخنجر سخن گوی و بس  
 بمزده من آهر چو او گشت رام  
 وگر جز زمن دیگر آید کسی

هنرمند و بینها دل و پهلوان  
 که از نامداران ایران گروه  
 برزم اندرون نامبردار کیست ۱۰۰  
 ببمبم بشادی رخ پهلوان  
 بجشم زهر چمز من بی شمر  
 بتوران شوم داغ دل کمنه خواه  
 بجنگ آتش تمز بر زین منم  
 که آید بدین کوه روشن روان ۱۱۰  
 سگالم هر گونه از یمش و کم  
 بزین اندر آید سمهدار طوس  
 یکی رزم سازم بدرد جگر  
 زیر پز کرگس گوانی دهد  
 نه بندد ممان کس زگردنکشان ۱۲۰  
 جوان و هنرمند و گرد و سوار  
 بخواهش دم نمز بر دست بوس  
 سر و مغز او از در پند نمست  
 ندارد بدل بر خرد هیچ یاد  
 زبهر فریمرز و تخت و کلاه ۱۳۰  
 چهارا بشاهی خود اندر خورم  
 گراید بتندی بممکار من  
 نباید که بمند سر و مغفرت  
 چورفتی میرسش که از بهر چیست  
 چرا ماند این روز بر کوه کس ۱۴۰  
 ترا یمش لشکر بم شادکام  
 نباید برو بودن ایمن بسی



نماید بر تو بجز يك سوار  
 كنون نمك بمن تا چه آيد زرای  
 یکی گرز پمروزه دسته بزر  
 بدو داد وگفت این زمن یادگار  
 چو طوس سهد پندیرد خرام  
 جزین هدیها باشد واسپ وزین  
 چمن باشد آئین این نامدار  
 در دژ بگمر و بمرداز جای  
 فرود این زمان بر کشمد از کهر ۳۰  
 همی دار با خود که آید بکار  
 بماشم روشن دل وشادکلم  
 بزر افسر وخسروانی نگمن

### باز آمدن بهرام نزد طوس

چو بهرام برگشت با طوس گفت  
 بدان کان فرودست فرزند شاه  
 نمود آن نشانی که اندر نژاد  
 چمن داد پاسخ ستمکاره طوس  
 ترا گفتم اورا بنزد من آر  
 گر او شهریارست من خود کم  
 یکی ترك زاده چو زاغ سماه  
 نیم ز خود کامه گودرز زیان  
 بترسیدی از بی هنر يك سوار  
 سیه دید برگشت سوی فریب  
 وز آنمس چمن گفت با سرکشان  
 یکی نامور خوام و نامجوی  
 سرش را بخنجر بمزد زن  
 ممانرا بیست اندر آن ریومز  
 بدو گفت بهرام کای پهلوان  
 بترس از خداوند خورشمد و ماه  
 که با جان پاکت خرد باد جفت  
 سماوش کجا کشته شد بی گناه ۳۰  
 زکاوس دارند واز کعباد  
 که من دارم این لشکر و بوق و کوس  
 عین را مکن هیچ ازو خواستار  
 برآن دزچه گوید که من بر چه ام  
 بدین گونه بگرفت راه سماه ۳۱  
 مگر آنکه دارد سمهرا زیان  
 نه شمیر زیان بود بر کوهسار  
 بخره سمردی فراز و نشیب  
 که ای نامداران دشمنکشان  
 کز ایدر نهد سوی آن ترك روی ۳۲  
 بهمش من آرد بدین انجمن  
 همی راند پمش سرافراز تمز  
 مکن هیچ بر خمره تیره روان  
 دلت را بشرم آور از روی شاه

که پیوند او یست و همزاد اوی  
 که گریکسوار از ممان گروه  
 ز چنگش رهائی نیابد بجان  
 سہبہد شد آشفته از گفت اوی  
 بفرمود تا نامداران چند  
 زگردان فراوان بدو تاختند  
 بدیشان چنین گفت بہرام گرد  
 بر آن کوه بر خویش کیفر سوست  
 ہر آنکس کہ روی سماوش بدید  
 چو بہرام داد از فرود آن نشان  
 سوار یست نام آور و جنگجوی ۶۰  
 شود ہمیش او تا سر تمغ کوه  
 غم آری ہی بر دل شادمان  
 نبد پند بہرام خود جفت اوی  
 بتازند تا سوی آن ارچند  
 نبرد ورا کردن افراختند ۶۰۰  
 کہ این کار یکسر مدارید خرد  
 کہ یک موی او بہتر از پہلوست  
 بخواہد زدیدار او آرمہد  
 زره باز گشتند گردنکشان

### کشته شدن ریونمز بر دست فرود

بہآمد دگر بارہ داماد طوس  
 زراہ چرم بر سہد کوه شد  
 چو از تمغ بالا فرودش بدید  
 چنان گفت با رزم دیدہ تخوار  
 کہ آمد سواری و بہرام نہست  
 ببمن تا مگر یادت آید کہ کمست  
 چنین داد پاسخ مر اورا تخوار  
 چہل خواہرستش چو خرم بہار  
 فریبندہ وزمن و چاپلوس  
 چنین گفت با مرد دانا فرود  
 چو آید بہمکار کنداوران  
 بروگر کند باد کلکم گذار  
 ہی کرد گردون برو بر فسوس ۶۰  
 دلش بر جفا بود ونستوہ شد  
 ز قہان کمانی کہان بر کشمہد  
 کہ طوس آن سخنها گرفتست خوار  
 مرا دل درشتست و بدرام نہست  
 سرایای در آہن از بہر چہست ۶۱۰  
 کہ این ریونمزست گرد سوار  
 پسر خود جزیب نہست اندر تبار  
 جوان و ہنرمند و داماد طوس  
 کہ ہنگام جنگ این نشاید ستود  
 بخواہمش بر دامن خواہران ۶۲۰  
 اگر زندہ ماند ہمردم مدار

<p>چگونگی توای کار دیده تخوار مگر طوس را زو بسوزد جگر که با او همی آشتی خواستی همی بر برادرت ننگ آورد ۳۰۰ بزه هر کشیدش کمان آن دلبر که بردوخت با ترگی روی سرش بجاک اندر آمد سر ریونمز شد آن کوه از چشم او نا پدید که از خوی بد مرد کمفر برد ۳۰۱</p>	<p>بنمر اسپ بیهان کم یا سوار همی گفت بکشای بر مرد پر بداند که تو دل بیمارستی چنوب تو بر خمره جنگ آورد چو با تمغ نزدیک شد ریوشمر زبالا خدنگی براند از برش بمفتاد و برگشت از واسپ نمز چو سالار طوس از مم بنگرید یکی داستان زد بدین پرخرد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### کشته شدن زراسپ از دست فرود

<p>که بفروز دلرا چو آذرگشسپ بجان وتن خویشتن دار کوش وگر نه مم کمنه را خواستار دلی پر زگمنه سری پر زباد همی راند برسان آذرگشسپ ۳۰۵ نگه کرد سوی تخوار از کران نگه کن توای کار دیده تخوار چنمن داد پاسب مر اورا تخوار که از پهل جنگی نگرداند اسپ بکمن آمدست این جهانجوی نمز ۳۰۶ خدنگی بباید کشاد از برت که ایدر نبودیر ما بر فسوس یکی تمر زد بر میان زراسپ</p>	<p>چنمن گفت پس پهلوان بازراسپ سلیح سواران جنگی بموش تو خواهی مگر کمن آن نامدار زراسپ آمد و ترگی بر سر نهاد برون رفت از قلب لشکر زراسپ چواز دور دیدش فرود جوان که آمد دگر گفت کمن خواستار کدامست از ایرانمان این سوار که این پورطوسست نامش زراسپ که جفت است با خواهرش ریونمز چو بمند بر و بازو و مغفرت بدآن تا بداند سمهدار طوس فرود دلاور بر انگشت اسپ</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که با کوهه زین تنش را بدوخت  
روانش زیمیکان او بر فروخت  
بمفتاد و برگشت از باد پای  
همی شد دمان ودان باز بجای ۱۰۰

### جنگ طوس با فرود

خرویی بر آمد زایران سماه  
دل طوس پر خون و دیده پر آب  
زگردان جنگی بنالمد محبت  
نشست از بر زین چو کوه بزرگ  
عنانرا بهمیمد سوی فرود  
تخوار سراینده گفت آن زمان  
سهمدار طوسست کامد بچنگ  
برو تا در دژ بمند در محبت  
چو فرزند و داماد اورا برزم  
فرود جوان تمیز شد با تخوار  
چه طوس وجه پهل وجه شمر زبان  
بچنگ اندرون مرد را دل دهند  
چنین گفت کار آزموده تخوار  
تو خود یک سواری و گر آهنی  
از ایرانیمان نامور سی هزار  
نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک  
وگر طوس را زین گزندی رسد  
بکمن پدروت اندر آید شکست  
بگردان عنان و مینداز تیر  
مخن هرچه از بمش بایست گفت  
همه بر گرفتند گردان کلاه  
بهوشمد جوشن م اندر شتاب  
بلرزید برسان شاخ درخت  
که بپند بر پشت پهل سترگ  
دلش پر زکمن و سرش پر زدود ۱۰۰  
که آمد بر کوه پهل دمان  
نتابی تو با کار دیده نهنگ  
ببینم تا چهست فرجام محبت  
تبه کردی اکنون میندیش بزم  
که چورزم پیمش آمد و کارزار ۱۰۰  
چه جنگی یلنگ وجه ببر بمان  
نه شان آتش تمیز بر دل نهند  
که شاهان سخن را ندارند خوار  
همی کوه خارا زین بر کنی  
بچنگ تو آیند در کوهسار ۱۰۰  
سراسر زیبای اندر آرند پاک  
بخسرو ز دردش نرنندی رسد  
شکستی که هرگز نشایدش بست  
بدژ شو مکن جنگ بر خمر خمر  
نکنت و همی داشت اندر نهفت ۱۰۰

زبی مایه دستور نا کار دان  
فرود جوانرا دژ آباد بود  
ببام دژ ماهرویان اوی  
از آن باز گشتن فرود جوان  
عنان بر گرانمید و بفشرد ران  
چمن گفت با شاه جنگی تخوار  
نگر نامور طوس را نشکنی  
که شاهان پیماده نسازند جنگ  
و دیگر که باشد که اورا زمان  
چو آید سهمبد بر تمغ کوه  
ترا نیست در جنگ پایاب او  
فرود از تخوار این مهنها شنید  
خندگی با سپ سهمبد بزد  
نگون شد سر بازگی جان بداد  
بلشکرگه آمد بگردن سمر  
گوازه همی زد پس او فرود  
که آیدون بتابمید با یک سوار  
پرستندگان خنده بر داشتند  
که بپش جوانی یکی مرد پسر  
سهمبد فرود آمد از کوه بر  
گرفتند یکمک برو آفرین  
که آیدر تو باز آمدی تندرس  
بهیمد از آن کار پر مایه گهو  
چمن گفت که مرا خود اندازه نیست  
اگر شهریارست با گوشوار

ورا جنگ سود آمد و جان زیان  
بدژ در پرستنده هشتاد بود  
ستاده بدیدن پیر از گفتگوی  
ازیشان همی بود تیره روان  
خندگی نهاده بدش در کبان ۷۰  
که گر جست خواهی همی کارزار  
ترا آن به آید که اسپ افگنی  
اگر چه بود کار دشوار و تنگ  
نمآید بیک چوبه تیر از کبان  
بمآید پشش بمگمان این گروه ۷۰  
ندیدی بروهای پیر تاب او  
کبانرا بزه کرد و اندر کشید  
چنان کز کبان سواران سزد  
دل طوس پیر کمن و سر پیر زیاد  
پیماده پیر از گرد و آسمه سر ۷۳  
که این نامور پهلوان را چه بود  
چگونه چمد در صفی کارزار  
همی نعره از چرخ بگداشتند  
از افراز غلطان شد از بیم تیر  
برفتند گردان بانده سر ۷۴  
که ای نامور پهلوان زمین  
باب مزه رخ نبایست شست  
که آمد پیماده سهمدار نمو  
رخ نامداران بدین تازه نیست  
چو گمرد چمن لشکرگشن خوار ۷۴

نشاید که باشم هداستان  
 اگر طوس یکباره تمزی نمود  
 همه جان فدای سماوش کنم  
 زراسپ گرانمایه زو شد بباد  
 بخونست غرقه تن ریونمز  
 گر او پور چست و مغز قباد  
 بدینسان که آورد اوداستان  
 زمانه پر آشوب گشت از فرود  
 نشاید که این بد فرامش کنم  
 سوار سرافراز نوذر نژاد  
 ازین بمش خواری چه جویم نمز ۷۴۰  
 یکی در بنادانی اندر کشاد

### رزم گمو با فرود

هی گفت وجوشن هی بست گم  
 فرود سماوش چو اورا بدید  
 چنین گفت کمن لشکر رزم ساز  
 همه یک زد دیگر دلاور تر اند  
 ولکن خرد نیست با پهلوان  
 نباشند پیروز ترسم بکمن  
 بکمن پدر پشت پشت آورم  
 بگو کمن سوار سرافراز کمست  
 نگه کرد از افراز بالا تخوار  
 بدو گفت کمن ازدهای دژم  
 که دست نهی تو پیمان ببست  
 بسی بی پدر کرد فرزند خورد  
 پدر نیز ازو شد بسی بی پسر  
 بایران برادرت را او کشید  
 ورا گمو خوانند و پیلست و بس  
 چو بر زه بشست اندر آری کره  
 گرازان به آمد چو بر کوه غم  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 ندانند راه نشیب از فراز  
 چو خورشید تالان بدو پیکر اند ۷۵۰  
 سر بی خرد چون تن بی روان  
 مگر خسرو آید بتوران زمین  
 مگر دشمنانرا بمشت آورم  
 که بردست و تمغش بماید گریست  
 بسوی نشیب اندرون خوار خوار ۷۵۵  
 که مرغ از هوا اندر آرد بدم  
 دولشکر ز توران بدم بر شکست  
 بسی کوه ورود و بمایان سهرد  
 بیی بسهرد گردن شیر نر  
 بچگون گذر کرد و کشتی ندید ۷۶۰  
 که رزم دریای نملست و بس  
 خدنگت نماید گذر بر زره

سلیح سیاوش بموشید بچنگ  
بکش چرخ ویمکان سوی اسپران  
پیماده شود باز گردد مگر  
کهانرا بزه کرد جنگی فرود  
بزد تیر بر سمنه اسپ گمو  
زیان سمد کوه خنده بخاست  
برفتند گردان همه پیمش گمو  
که اسپست خسته تو خسته نه  
بمآمد برش گرد بمزن چو باد  
که ای گرد شمر اوژن تمز چنگ  
چرا دید پشت ترا یلک سوار  
ز ترکی کنون اسپ خسته بدست  
بدوگفت چون خسته شد بارگی  
همی گفت گفتارهای درشت  
بر آشفست گمو از کشاد برش  
بدوگفت نشنیدی از رهنمای  
نه تو مغز داری نه رای و خرد  
دل بیژن آمد ز تمیزی بدرد  
که زین را نبرد ام از پشت اسپ  
وز آنجا بمآمد دل پر زغم  
کز اسمان تو باره دستکش  
بده تا بموشم سلیح نمرد  
یکی ترک رفتست بر تمخ کوه  
همی رفت حوام بمیگاری  
بدوگستم گفت کمن نیست روی

نترسد زیمکان تیر خدنگ  
مگر خسته گردد همون گران  
کشان چون سمهد بگردن سمر ۷۶  
سر خانه چرخ بر کفی بسود  
فرود آمد از اسپ و برگشت نمو  
همی مغز گمو از گوازه بکاست  
که یزدان سهای ای سرافراز نمو  
نواز دادگر باز بسته نه ۷۷  
مخنه‌های ناخوش همی کرد یاد  
کجا پمیل با تو نماید بچنگ  
که دست تو بودی دل کارزار  
برفتی سراسمه برسان مست  
بدو دادی سر بمکبارگی ۷۸  
چو بمزن چنان دید بمود پشت  
یکی تازیانه بزد بر سرش  
که با جنگ اندیشه باید بجای  
مهرورد هر کو چو تو پرورد  
بدادار دارنده سوگند خورد ۷۹  
مگر کشته آهر بکمن زراسپ  
سری پر زکمنه بر کستم  
کجا بر خرامد بر افراز خوش  
یکی تا پدید آید از مرد مرد  
برینسان نظاره بر روی گروه ۸۰  
که شد تیره جان ز کردار اوی  
تو بر خمزه برگ بلارا موی

گرایدونک از ایدر ببلید گذشت  
مرا بارگی آن که هوشن کشد  
نیمه دگر نیمز همتای اوی  
زراسپ جهاندار وم ریونیمز  
یدرت آنکه یمل ژیار بشکرد  
ازوباز گشتند دل پر زرد  
مگر پتر کرگس بود یا های  
بدوگفت بمزن که مشکن دم  
یکی همت سوگند خوردم بماه  
کزین کوه من بر نگردان اسپ  
چو باره ندادی بکمن زراسپ  
چنمین داد پاسب ورا کستم  
مرا گر بود بارگی صد هزار  
ندارم من آن هرگز از تو دریغ  
برویک بملک بارگهها بممن  
بفرمای تا زین برین کت هواس  
یکی رخس بودش بکردار گرگ  
زهر جهان جوی مرد جوان  
دل گموشد زین همتن پر زدود  
فرستاد وکستم را پمش خواند  
فرستاد درع سماوش برش  
بمآورد کستم درع نمرد  
بسوی سهد کوه بنهاد رو

جهان پر فراز ونشیبست ودشت  
دو ماندست اگر او یکمرا کشد  
برفتار بزور و بمالای اوی  
سهمید که گمتی ندارد بچمز  
بگردنده گردون هی ننگرد  
کس آورد باکوه خارا نکرد  
وگر نه بدان دژ نموید بهمای  
کنون یال و بازو زم بگسلم  
بدادار گمان و دیهم شاه  
زمانه سر آید مگر چون زراسپ  
پماده بموهر چو آذرگسسی  
که موئی بخوام زربش توگم  
همه دم پر از گوهر شاهوار  
نه گنج ونه جان ونه گوپال وتیغ  
کدامت به آید یکی برگزین  
بسازند گر کشته آید رواست  
کشمده زهار ویلند وسترگ  
برو برگرفتند برگستوان  
چواندیشه کرد از کشاد فرود  
بسی داستان از جوانی براند  
یکی خسروانی همی مغفرش  
بموشمد بمزن بکردار گرد  
چنان چون بود مردم کمنه جو



## جنگ بمزن با فرود

چنین گفت شاه جوان با تخوار  
نگه کن بممن تا ورا نام چهست  
بخسرو تخوار سراینده گفت  
که فرزند گموست مردی دلهر  
ندارد جزو گمو فرزند نمز  
تواکنون سوی بارگی دار دست  
ودیگر که دارد م او آن زره  
برو تهر و ژویمن نماید بکار  
تو با او پسندده نمایی بچنگ  
بزد تهر بر اسپ جنگی فرود  
بمفتاد و بمزن جدا گشت از وی  
یکی نعره زد کای سوار دلهر  
بدانی که بی اسپ شهران بچنگ  
بیمنی مرا گر بهائی بجای  
چو بمزن همی بر نگشت از فرود  
یکی تهر دیگر بمنداخت شمر  
سهر بر درید وزره را نمافت  
از آن تند بالا چو بر سر رسد  
فرود گراملیه زوباز گشت  
دوان بمزن آمد پس پشت اوی  
ببرگستوان بر زد و کرد چاک  
بدر بند حصن اندر آمد فرود  
ریاره فراوان بهارید سنگ

که آمد بنوئی یکی نامدار  
برین مرد جنگی که خواهد گریست  
که اینرا از ایران کسی نیست جند  
بهر جنگ پمروز چون نزه شمر  
گرامتر است او ز جان عزیز ۱۰  
دل شاه ایران نشاید شکست  
لجا گموزد بر گریمان گره  
سزدگر پماده کند کارزار  
نگه کن که الماس دارد بچنگ  
تو گشتی با سپ اندرون جان نبود ۱۰  
سوی مرد با تمغ بنهاد روی  
همان تا بمینی کنون رزم شمر  
چگونه خرامند خضر بچنگ  
بهمکار از آنمس نمایدت رای  
فرود از برش نمز تندی نمود ۱۰  
سهر بر سر آورد مرد دلهر  
وز آن روی بمزن بسستی شتافت  
بزد دست و تمغ از میان بر کشید  
همه باره دژ پر آواز گشت  
یکی تمغ درنده در مشت اوی ۱۰  
گراملیه اسپ اندر آمد بجای  
دلهران در دژ بمستند زود  
بدانست کآن نیست جای درنگ

خروشمید بیژن که ای نامدار  
 چمن باز گشتی و شرمت نبود  
 بیآمد بر طوس از آن رزمگاه  
 سزدگر برزم چمن یک دلهر  
 اگر کوه خارا زیمکان او  
 سبهد نباید که دارد شکفت  
 سبهد بدارنده سوگند خورد  
 بکمن زراسپ گرای سباه  
 تن ترک بدخواه بهیان کم  
 زمرد پماده دلهر و سوار  
 دریغ آن دل و نام جنگی فرود ۱۳۵  
 چمن گفت با پهلوان سباه  
 شود نام بردار یک دشت شمر  
 شود آب و دریا بود کان او  
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت  
 کزین دژ برآرم بخورشمید گرد ۱۳۰  
 بر آرم بسازم یکی رزمگاه  
 زخونش دل سنگ مرجان کم

### کشته شدن فرود

چو خورشمید تابنده شد نا پدید  
 دلبران دژدار مردی هزار  
 در دژ بستند ازین روی تنگ  
 جریره بماد گرای بخت  
 بخواب آتشی دید کز دژ بلند  
 سراسر سید کوه بفروختی  
 دلش گشت پر درد و بیدار شد  
 بباره بر آمد جهان بنگرید  
 رخش گشت پر خون و دل پر زدود  
 بدو گفت بمدار گرد ای یسر  
 سراسر همه کوه پر دشمن است  
 بمادر چمن گفت مرد جوان  
 مرا خود زمانه شدست اسیری  
 شب تهره بر چرخ لشکر کشید  
 بسوی کلات اندر آمد سوار  
 خروش جرس خاست و آوای زنگ ۱۳۵  
 شب تهره و درد و غم بود جفت  
 بر افروختی پیمش آن ارجمند  
 پرستنده و دژ همی سوختی  
 روانش پراز دود و تمار شد  
 همه کوه پر جوشن و نمره دید ۱۳۰  
 بمآمد دوان تا بنزد فرود  
 که مارا بد آمد از اختر بسر  
 در دژ پراز نمره و جوشن است  
 که از غم چمن چند باشی نوان  
 زمانه ز بخشش فزون نشمیری ۱۳۵

بروز جوانی بدر کشته شد  
 بدست گروی آمد اورا زمان  
 بکوشم بمیرم مگر مردوار  
 سمهرا همه گرز وجوشن بداد  
 میان زیر خفتان روی ببست  
 چو خورشید تابنده بفود چهر  
 زهر سو بر آمد خروش سران  
 غوکوس با ناله کزه نای  
 فرود آمد از درگه دژ فرود  
 زگرد سواران واز پز تهر  
 نبد هیچ هامون بجای نبرد  
 ازین سو وزان سو خروشان شدند  
 بهمیش همه طوس بسته کبر  
 پماده سران سمه گبرد او  
 ازین گونه تا گشت خورشید راست  
 فراز ونشیمی همه کشته شد  
 ازو خیره ماندند ایرانمان  
 چو شد کارزارش ازین گونه سخت  
 زترکان بماند ایچ با او سوار  
 عنانرا بمهمید و تنها برفت  
 چو رقام ویمزن کهن ساختند  
 چو بمزن بدید اندر آمد نشیب  
 فرود جوان ترگ بمزن بدید  
 همی خواست کآن هر سرش هر زند  
 چو رقام گرد اندر آمد بهشت

مرآه همچو او روز برگشته شد  
 سوی جان من بمزن آمد دمان  
 نخوام زایرانمان زینهار  
 یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد  
 بمآمد کآن کمانی بدست ۸۶  
 خرامان بمآمد بخت سمهر  
 گرانمدن گرزهای گران  
 دم نای سرغمین وهندی درای  
 دلبران ترکان هر آن کس که بود  
 سرکوه شد همچو دریای قمر ۸۷  
 همی کوه وسنگ اسپ را خیره کرد  
 برزم اندرون سخت کوشان شدند  
 بدست اندرون تمغ تمز و سیر  
 سوی باره دژ نهادند رو  
 سماه فرود دلاور بکاست ۸۸  
 سر بخت مرد جوان گشته شد  
 که چون او ندیدند شمر زبان  
 بدید آن که با او نتابید بخت  
 ندید ایچ تنها رخ کارزار  
 زیلا سوی دژ شتابید و تفت ۸۹  
 فراز ونشیمش همی تاختند  
 سبک شد عنان و گران شد رکعب  
 بزد دست و تمغ از مهان برکشید  
 بهک زخم خود و تنش بشکند  
 خروشان یکی تمغ هندی بهشت ۹۰

بزد بر سر سفت آن مرد شمر  
 عود دگر بمزن گمبخت  
 جوان همچنان خسته بازو و دوش  
 شد آن نامور مرد جنگی فرود  
 بنزدیک در بمزن اندر رسمد  
 پیماده خود و چند از آن چاکران  
 بشد با پرستندگان مادرش  
 بزاری نگذردند بر تخت عاج  
 همه غالمه جعد و مشکین کند  
 همی کند جان آن گزیده فرود  
 یکی چشم بر کرد و زد باد سرد  
 چنین گفت چون لب زم برگرفت  
 کتور اندر آیند ایرانمان  
 پرستندگانرا اسمران کنند  
 دل هرکه بر من بسوزد همی  
 همه پاک بر باره باید شدن  
 که تا بهره بمزن نماید یکی  
 که بزنده پاک جان من اوست  
 بگفت این ورخسارگان زرد کرد  
 بمباریگری ماند این چرخ مست  
 زمانی بباد وزمانی همغ  
 زمانی بدست یکی ناسزا  
 زمانی دهد تاج و تخت و کلاه  
 همی خورد باید کسمرا که هست  
 اگر خود نژادی خردمند مرد

فروماند از کار دست دلیر  
 بزد بر سر و ترنگ آن نیمکجخت  
 همی راند اسپ و همی زد خروش  
 بدژ در شد و در بیستند زود  
 بزخمی پی باره او برید ۸۵  
 تبه گشته از جنگ کنداوران  
 گرفتند پوشمندگان در برش  
 بشد شاه را روز هنگلم تاج  
 پرستنده و مادر از بن بکند  
 همه تخت مویه همه حصن دود ۹۰  
 رخس سوی مام و پرستنده کرد  
 که این موی کندن نباشد شکفت  
 بتاراج دژ تنگ بسته میان  
 دژ و باره و کوه ویران کنند  
 ز جانم رخس بر فرورد همی ۹۵  
 تن خویشتن بر زمین بر زدن  
 بماف من ایدر مگر اندکی  
 بروز جوانی زمان من اوست  
 بر آمد روانش بتهار و درد  
 که بازی بر آید بهفتاد دست ۱۰۰  
 زمانی بخضر زمانی بتمغ  
 زمانی خود آرد زحمتی رها  
 زمانی غم و خواری و بند و چاه  
 من تنگدل تا شدم تنگ دست  
 ندیدی زگیتی همی گرم و سرد ۱۰۵

بزاد و بکوری و ناکام زیست  
 بدآن زیستن بر بیاید گریست  
 سراجلم خاکست بالمن اوی  
 دریغ آن دل و رای و آئمن اوی

### کشتن هریره خود را

فرود سیاوخش بی کلام و نام  
 پرستندگان بر در دژ شدند  
 هریره یکی آتشی بر فروخت  
 یکی تمغ بگرفت از آئمن بدست  
 شکم بر درید و بپزد پی  
 بیآمد ببالمن فرخ فرود  
 دورخرا بروی پسر بر نهاد  
 در دژ بکنند ایرانمان  
 چو بهرام نزدیک آن باره شد  
 بیآمد ببالمن فرخ فرود  
 بایرانمان گفت کمن از پدر  
 کشده سیاوخش چاکر نبود  
 بگردش همه کاخ افروخته  
 ببد بس درازست دست سهر  
 ز کپسرو اکنون ندارید شرم  
 بکین شیاوش فرستاد تان  
 زخون برادر چو آگه شود  
 زر قلم و از بمزن تمز مفرز  
 هانگه بیآمد سهدار طوس  
 چو گودرز و چون گمو کنداوران  
 چو شد زین جهان نارسیده بکام  
 همی خویشتن بر زمین بر زدند  
 همه گنجهارا باتش بسوخت ۱۱  
 در خانه تازی آسمان ببست  
 همی ریخت بر رخ همه خون و خوی  
 بر او یکی آبگون دشنه بود  
 شکم بر درید از برش جان بداد  
 بغارت ببستند یکمیک میان ۱۵  
 از اندوه بکسر دلش پاره شد  
 رخس پر ز آب و دلش پر زدود  
 بسی خوارتر مرد و م زارتر  
 ببالمنش بر کشته مادر نبود  
 همه خان و مان کنده و سوخته ۲۰  
 ببیدادگر بر نگرودد بمهر  
 که چندان سخن گفت با طوس گرم  
 پسی پند و اندرزها داد تان  
 همان شرم و آزر کم کوته شود  
 نماید بگمتی یکی کار نغز ۲۵  
 براه کلات اندر آورد کوس  
 زگردان ایران سماهی گران

سهبهد بسوی سهد کوه شد  
 چو آمد ببالمن آن کشته زار  
 بیک دست بهرام با آب چشم  
 بدست دگر زنگه شاوران  
 گوی چون درختی بدان تخت عاج  
 سماوخش بد خفته بر تخت زر  
 در زار بگریست گودرز و گمو  
 رخ طوس پر شد زخون جگر  
 چنین گفت گودرز با طوس و گمو  
 هه چشم پر آب ودل پر زهوی  
 که تندی پشمانی آردت بار  
 که تمزی نه کار سهبهد بود  
 جوانی بدین سان زخم کمان  
 بدادی بتندی و تمزی بباد  
 ز تندی گرفتار شد ریونیمز  
 هنر با خرد در دل مرد تند  
 چو چندین بگفتند آب از دو چشم  
 چنین یا سخ آورد کز بخت بد  
 بفرمود تا دجه شاهوار  
 نهادند زیر اندرش تخت زر  
 تن شاهوارش بیمار استند  
 سرشرا بکافور کردند خشک  
 نهادند بر تخت و گشتند باز  
 زراسپ سرافراز با ریونیمز  
 سهبهد بر آن ریش کافورگون

بمآمد دمان وی اندوه شد  
 بر آن تخت با مادر افکنده خوار  
 نشسته ببالمن او پر زخم ۳۰  
 برو انجمن گشته کنداوران  
 بدیدار ماه و ببالای ساج  
 ابا جوشن و تمغ و تمر و کمر  
 جز این نامداران و گردان نمو  
 زدرد فرود وز داغ پسر ۳۰  
 بکستم و گرگمن و گردان نمو  
 بطوس سهبهد نهادند روی  
 تو در بوستان تخم تندی مکار  
 سهبهد که تمزی کند بد بود  
 بدین فر و بالا و برز و میان ۳۱  
 زراسپ آن سهبهدار نوذر نژاد  
 نبود از بد بخت مانند چمر  
 چو تمغی که گردد بزرگوار کند  
 بمآورد نیامد بتندی و خم  
 بسی ریج و محتی همدم رسد ۳۲  
 بکردند بر تمغ آن کوهسار  
 بدیبای زریفت و زرین کمر  
 گل و مشک و کافور وی خواستند  
 تنشرا بدیق و گلاب و مشک  
 شد آن شمر دل مرد گردنفرز ۳۳  
 نهادند در پهلوی شاه نمز  
 ببارید از دیدگان خوی خون

چنینست هر چند مانم دیر      نه پهل سرافراز ماند نه شیر  
دل سنگ و سندان بترسد زمرگ      رهائی نماید ازو بار و برگ

لشکر کشیدن طوس بکاسه رود و کشته شدن پلاشان  
از دست بمژن

چو طوس سپهبد ز کار فرود      سه روزش درنگ آمد اندر چرم  
سپه برگرفت و بزد نای و کوس      هر آنکس که دیدی ز توران سباه  
همه مرزها کرد بی تار و بسود      بدان مرز لشکر فرود آورید  
خبر شد بتوران کز ایران سباه      ز ترکان بمآمد دلبری جوان  
بمآمد که لشکر همه بنگرد      بلشکرگه اندر یکی کوه بود  
نشسته برو گمو و بمژن بم      درفش پلاشان ز توران سباه  
چو از دور گمو دلاور بدید      چنین گفت کآمد پلاشان شیر  
شوم گر بمژن سرشرا ز تن      بدو گفت بمژن که گر شهریار  
بفرمان او بست باید کمر      بفرمان چنین گفت گمو دلهر  
بمژن چنین گفت گمو دلهر      نباید که با او بتابی بکنگ

بمردخت و آمد از آن دژ فرود ۴۰۰  
چهارم بر آمد ز شمشور دم  
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس  
بکشتی فگندی تنشرا بچاه  
همی رفت ازین گونه تا کاسه رود  
زمین گشت از آن خمها نا بدید ۴۰  
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه  
پلاشان بمدار دل پهلوان  
درفش و سرایردها بشمرد  
بلند و بیک سوی از انبوه بود  
همی گفت هر گونه از بمش و کم ۴۰  
بدیدار ایشان بر آمد ز راه  
بزد دست و تیغ از میان بر کشید  
یکی نامداری سواری دلهر  
گوش بسه آرم بدین انجمن  
مرا داد خلعت بدین کارزار ۴۰  
برزم پلاشان پر خاشاک  
که مشتاب در جنگ آن نره شیر  
کنی روز بر من بدین رزم تنگ

یلاشان چو شمرست در مرغزار  
بدو گفت بمژن مرا زین سخن  
سلج سماوش مرا ده بچنگ  
بدو داد گمودلمیر آن زره  
یکی باره تمزتگ بر نشست  
یلاشان یکی آهو افکنده بود  
همی خورد واسمش چمان وچران  
چواسمش زدور اسپ بمژن بدید  
یلاشان بدانست کآمد سوار  
یکی بلنگ بر زد بمژن بلند  
بگواشکارا که نام تو چیست  
دلاور بدو گفت که من بمژنم  
نما شمر جنگی پدر گموگرد  
بروز بلا در دم کارزار  
همی دود و خاکستر و خون خوری  
یلاشان بیاخ نکرد ایچ رای  
سواران شرزه بر آویختند  
سنانهای نمره بام بر شکست  
بزم اندرون تمغ شد لخت لخت  
باب اندرون عرقه شد بارگی  
عود گران بر کشیدند باز  
چمن تا بر آورد بمژن خروش  
بزد بر ممان یلاشان گرد  
زبالای اسپ اندر آمد تنش  
فرود آمد از اسپ بمژن چو گرد

جز از مرد جنگی نجوید شکار  
بیمش جهاندار ننگی مکن ۴۰  
پس آنگه بیمنی شکار پلنگ  
همی بست بمژن کره بر کره  
بهامون خرامید نمره بدست  
کبابش بر آتش بر آکنده بود  
یلاشان نشسته بماروکمان ۴۱  
خرومی بر آورد واندر دمید  
بیماد بسپیده کارزار  
منم گفت شمر اوژن دیویند  
که اختر همی بر تو خواهد گریست  
بچنگ اندرون پیل روئمن تم ۴۰  
م اکنون بیمنی زمن دستبرد  
تو چون گریگ بر کوه مردار خوار  
که آمد که لشکر بهامون بری  
هرانگخت آن پیل جنگی زجای  
یکی گرد نمره بر انگختند ۴۱  
یلان سوی شمشیر بردند دست  
ببودند لرزان چو برگ درخت  
سرانشان غمی شد بمکبارگی  
دوشمر سرافراز دو رزم ساز  
عود گران بر نهاده بدوش ۴۰  
همه مهره پشت بشکست خرد  
دریده تن و مغفر و جوشنش  
سر مرد جنگی زتن دور کرد



<p>بیاورد و سوی پدر کرد روی          که چون گردد از باد روز نبرد ۱۰۰۰          که تاگرد بمژن کی آید براه          سر و جوشن واسپ آن پهلوان          بدو گفت پمروز بادی پسر          نهادند سر سوی پرده سرای          همان اسپ و م جوشن و مغفرش ۱۰۰۰          که گفتی برافشاند خواهد روان          سر نامداران و دیهم شاه          ز تو دور بادا بد بدکنش</p>	<p>سلیح و سر واسپ این ناججوی          دل گموزان جنگ بد پر زدرد          خروشان و جوشان بدان دیده گاه          همی آمد از راه پور جوان          بیاورد و بنهاد پمش پدر          برفتند با شادمانی ز جای          بیاورد پمش سهمبد سرش          چنان شاد شد زان سخن پهلوان          بدو گفت کمین بود پشت سماه          همشه بزی شاد و برتر منش</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### تنگ شدن ایرانیان از برف

<p>که شد مرز توران چو دریای آب          زمین شد زکمن سماوش سماه ۱۰۱          که خسرو سخن برکشاد از نهفت          همه با درفش و تبیره شوهر          نه خورشید بمنم روشن نه ماه          سخنها نباید که گردد دراز          که کسرا از ایران نبد هیچ یاد ۱۰۱۰          ز سردی همی آب بر م نرسد          کشمد از برکوه بر برفی نخ          بمان هفته کس روی هامون ندید          توگفتی که روی زمین سنگ شد          همی اسپ جنگی بکشت و بخورد ۱۰۲۰</p>	<p>وز آنهس خبر شد بنا فراسماه          سوی کاسه رود اندر آمد سماه          سهمبد بمیران سالار گفت          مگر کمین سخنرا پذیره شوهر          و گرنه زایران بمآید سماه          برولشکر آور زهر سوز فراز          وزین سو بر آمد یکی تند باد          یکی ابر تنگ اندر آمد نه خرد          سراپرده و خمها گشت بخ          همه کشور از برفی شد نا پدید          خور و خواب و آرامگاه تنگ شد          کسی را نبد یاد روز نبرد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یکی را نبد چنگ جنگی بجای  
 جهان شد سراسر چو دریای آب  
 همی گفت چندی زروز نبرد  
 سزدگر برانم ازین رزمگاه  
 ۱۰۲۵ کلات و سیدکوه با کاسه رود  
 که این بر سبهد نشاید نهفت  
 چنین رزم پور سمارش کنی  
 نگه کن کزین کار چندی بکاست  
 بچرم اندرست این زمان گاو میش  
 ۱۰۳۰ نبد نامورتر ز جنگی زراسپ  
 نوشته چنان بود و بود آنچه بود  
 که بنی بمردی و دیدار و چمز  
 جوانی ببالا سخن پمیر بود  
 ببمیداد کشته شد او یا بداد  
 ۱۰۳۵ که آن کوه همزم بسوزد براه  
 باآتش سمه‌ری بر افروختن  
 بباشد سمه‌را بروبر گذر  
 اگر م بود زنج بمگنج نمست  
 نباشم بدین گفت همداستان  
 ۱۰۴۰ بگفتار هرگز نه‌آزردیم  
 بهمیری کبر بر میان تو بست  
 بدین کار کردن من افراختم  
 نه هنگلم پیری و آسایش است  
 که من کوه خارا بسوزم بدم  
 ۱۰۴۵ جهانرا بخ ویزف بد تار و بود

تبه شد بسو مردم و چاریای  
 بهشم بر آمد بلند آفتاب  
 سبهد سمه‌را همه گرد کرد  
 که ایدر تبه شد ز تنگی سماه  
 مبادا بدین بوم و برها درود  
 زگردان سرافراز بهرام گفت  
 تو مارا بگفتار خاموش کنی  
 مکن گفت کی چنین نیست راست  
 هنوز از بدی تا چه آیدت پیمش  
 سبهد چنین گفت کاذر گشپ  
 نه بر بیگنه کشته آمد فرود  
 بلشکر نگه کن که چون ریونمز  
 مرا جام ازو پیری و شمیر بود  
 کنون از گذشته نیارم یاد  
 چو خلعت ستد گموگودرز ز شاه  
 کنون ست هنگلم آن سوختن  
 کشاده شود راه لشکر مگر  
 بدو گفت گمو این سخن رنج نمست  
 غمی گشت بیزن بدین داستان  
 بزنج و بختی به‌رودیم  
 مرا با جوانی نباید نشست  
 بدو گفت گمو این سخن ساختم  
 کنون ای پسرگاه آرایش است  
 ازین رفتن من مدار ایچ غم  
 بختی گذشت از بر کاسه رود

چو آمد بدان کوه همزم فراز  
 زیمکان تهر آتشی بر فروخت  
 از آتش سه هفته گذر شان نبود  
 چهارم سمه بر گذشتن گرفت  
 ندانست بالا و پهنش باز  
 بکوه اندر افگند و همزم بسوخت  
 زتنی زبانه زیاد وزدود  
 همان آب و آتش نشستن گرفت

### گرفتن بهرام کمبوده را

سهمبد چو لشکر بدو گرد شد  
 سباه اندر آمد چنان چون سزد  
 چنان چون بمایست بر ساختند  
 گروگرد بودی نشست تزاو  
 فسمله بد آنجایگه داشتی  
 خبر شد که آمد زایران سباه  
 فرستاد گردی م اندر شتاب  
 کمبوده بدش نام وشایسته بود  
 بدو گفت چون تهره گردد سهر  
 نگه کن که چندست زایران سباه  
 کز ایدر بریشان شبیون کنم  
 کمبوده بمآمد چو دیوسماه  
 طلایه شب تهره بهرام بود  
 بر آورد اسپ کمبوده خروش  
 کمان را بزه کرد و بفشرد ران  
 یکی تهر بکشاد و نکشاد لب  
 بزد بر کربند چوبان شاه  
 زاسپ اندر افتاد و زنهار خواست  
 ز آتش براه گروگرد شد  
 همه غار وهامون سراپرده زد  
 زهر سوطلایه بمرداختند  
 سواری که بودیش با شمر تاو  
 جهان کوه تا کوه بگذاشتی  
 گله کرد باید بمکسوزراه  
 بنزدیک چوبان افراسماب  
 بشایستگی نیز بایسته بود  
 تو زایدر برو هیچ منای چهر  
 زگردان که دارد درفش و کلاه  
 همه کوه در جنگ هامون کنم  
 شب تهره نزدیک ایران سباه  
 کیندش سر پمل را دام بود  
 زلشکر بر افراخت بهرام گوش  
 بر آورد از جا همون گران  
 کمبوده نبد هیچ پمدا زشب  
 همی گفت رنگ کمبوده سباه  
 بدو گفت بهرام هر گوی راست

که ایدر فرستنده تو که بود  
 بهرام گفت ار دهی زینهار  
 تزاوست شاه و فرستنده ام  
 مکش مر مرا تا بمایست راه  
 بدو گفت بهرام با من تزاو  
 سرشرا بخضر ببرد پست  
 بلشکرگه آورد و بیگند خوار  
 بر آمد خروش خرویس و چگوار  
 غمی شد سر مرد پر خا بجوی  
 سهای که بودند با او بخواند

کرا خواستی زین دلبران بسود  
 بگویم همه هر چه پرسی زکار  
 بنزدیک او من فرستنده ام  
 بجائی که دارد وی آرامگاه  
 چو با شمر دژنده یمگار گار  
 بفتراک زین کمانی ببست  
 نه نام آوری بند نه گردی سوار  
 کبوده نیامد بنزد تزاو  
 بدانست کورا بد آمد بروی  
 وز آنجایگه تمز لشکر براند

### رزم ایرانمان با تزاو

چو خورشید بر زد بهامون درفش  
 تزاو سهید بشد با سهای  
 که آمد ز توران سهای بچنگ  
 زگردنکشان یمش اورفت گمرو  
 بر آشفست و نامش بهر سید ازوی  
 بدین مایه لشکر بچنگ آمدی  
 چمن داد یاغ تزاو دلهر  
 نژادم بگوهر از ایران بدست  
 کنون مرزبان بدین تختگاه  
 بدو گفت گموا این که گفتی مگوی  
 از ایران بتوران که جوید نشست  
 اگر مرزبانی و داماد شاه  
 چرا همشتر زین نداری سهای

دم شب شد از جعفر او بنفش  
 بلیران خروش آمد از دیده گاه  
 سهید نهنگی درفش بچنگ  
 تنی چند با او زگردان نمو  
 چمن گفت کای مرد پر خا بجوی  
 گرازان بچنگ نهنگ آمدی  
 که من زور دل دارم و چنگ شمر  
 زگردان واز تخم شمران بدست  
 نگمن بزرگان و داماد شاه  
 که تهره شود زین سخن آبروی  
 مگر خوردنش خون بود یا کبست  
 چرا همشتر زین نداری سهای

بدین مایه لشکر تو تندی مجوی  
که این پر هنر نامدار دلهر  
گرایدون که فرمان کنی با سماه  
کنون پیمش طوس سهمبد شوی  
ستائم ازو خلعت وخواستنه  
بدیدم من این راست ای راد مرد  
تژاو فریبنده گفت ای دلهر  
مرا ایدر اکنون نگمست وگناه  
هان نمز شاهی چو افراسماب  
پرستار واز بادپایان گله  
تو این اندکی لشکر من مبین  
من امروز با این سمه آن کم  
چنین گفت بمژن بفرخ پدر  
سرافراز ویمدار دل پهلوان  
ترا با تژاو این همه پند چمست  
همی گرز وخبیر بباید کشید  
بر انگیخت اسپ وپر آمد خروش  
یکی تهره گرد از مهان بر دمهد  
جهان گشت چون ابر بهمن سماه  
بقلب سماه اندرون گموگرد  
بهمش اندرون بمژن تمز جنگ  
وز آن روی با تاج بر سر تژاو  
یلانش چو ارزنگ و مردوی شمر  
بسی بر نیامد برین روزگار  
دوبهره زتوران سمه کشته شد

بتمزی به پیمش دلبران میوی ۱۰۴  
سر مرزیانان در آرد بزیر  
بایران خرامی بنزدیک شاه  
بگویی وگفتار او بشنوی  
پرستنده واسپ آراسته  
چه گویی کم روز جنگ ونبرد ۱۰۵  
ذرفش مرا کس نیارد بزیر  
هان اسپ و مگوسفند وسماه  
بایران کسی این نه بمند بچواب  
بدشت گروگرد کرده یله  
مرا بمن تو با گرز بر پشت زین ۱۰۶  
کز آن آمدن تان پشمان کم  
که ای نامور گرد پرخاخر  
بهمری نه آتی که بودی جوان  
بدو بر چنین مهر ویموند چمست  
دل و مغز ایشان بباید درید ۱۰۷  
نهادند گویال وخبیر بدوش  
بر آنسان که خورشید شد نا پدید  
ستاره ندیدند روشی نه ماه  
همی از هوا روشنائی بمرد  
که هرگز نکردی بکاری درنگ ۱۰۸  
که بودیش با شمر درنده تاو  
که هرگز نبودد از جنگ شمر  
که ارزنگ شمر آمد از کارزار  
سر بخت آن کمنه ورگشته شد

همی شد گریزان تژاو دلمر  
 خروشان و جوشان و نمزه بدست  
 یکی نمزه زد بر میان تژاو  
 گراینده بد مرد و روی زره  
 چو بمژن چنان دید کآن بدگمان  
 بمیگند نمزه بپازید چنگ  
 بر آنسان که کرگس رباید چگاو  
 که افراسیابش بسر بر نهاد  
 چمن تا در دژ همی تاخت اسپ  
 چو نزدیکی دژ رسید اسمنوی  
 باواز گفت اسمنوی ای تژاو  
 که بر من همی پشت برگاشتی  
 سزدگر پس اندر نشانی مرا  
 تژاو سرافراز را دل بسوخت  
 بمآمد برش اسمنوی بر نشست  
 سواره شد آن سرفراز بر ریب  
 همی تاخت چون گرد با اسمنوی  
 زمانی دوید اسپ جنگی تژاو  
 تژاو آن زمان با پرستار گفت  
 فروماند این اسپ جنگی زکار  
 اگر دور از ایدر به بمژن رسم  
 ترا نمست دشمن بمکبارگی  
 فرود آمد از پشت اسپ اسمنوی  
 سبکسار گشت اسپ و تندگی گرفت  
 چو دید آن رخ ماه روی اسمنوی

پیش بمژن نامبردار شمر ۱۱۱۰  
 توگفتی که نمزده پیلیمست مست  
 بماند این زمان با تژاو ایچ تاو  
 بمبمید و بکهاد بند از گره  
 رهامد خود را ز جنگ آن زمان  
 چو بر کوه بر عمر یازد پلنگ ۱۱۲۰  
 ربود آن گرامیایه تاج تژاو  
 و را خواند بمدار و فتح تژاد  
 پس اندرش بمژن چو آذرگشپ  
 بمآمد خروشان پر از آب روی  
 سیاهت کجا و آن همه زور و تاو ۱۱۳۰  
 بدین دژ مرا خوار بگداشتی  
 بدین ره بدشمن ممانی مرا  
 بکردار آتش رخس بر فروخت  
 عنان تگاور بدادش بدست  
 بدو داد بر تاختن یک رکمب ۱۱۳۰  
 پیش نامور بمژن جنگ جوی  
 بماند ایچ با مرد و با اسپ تاو  
 که دشوار کار آمد ای نمکجفت  
 زیس بدسگال آمد و پیش غار  
 بدام بداندیش دشمن رسم ۱۱۴۰  
 همان تا براف من این بارگی  
 تژاو از غم او پراز آب روی  
 پیش بمژن گمو کندی گرفت  
 فروشته تا پای از مشک موی

رسید اندر آنجای به‌مژن فراز  
 پس پشت خویش اندرش جای کرد  
 به‌آمد بشادی بدرگاه طوس  
 که به‌دار دل مرد جنگی سوار  
 سه‌مدار و گردان پر خا عجوی  
 وز آن‌همس برفتند سوی گله  
 گرفتند هر یک کمانی بچنگ  
 بخت اندر آمد سر بارگی  
 نشستند بر جایگاه تژاو

گرفتش مر آن خویر خرا بناز ۱۱۴۰  
 سوی لشکر پهلوان رای کرد  
 ز درگاه برخاست آوای کوس  
 دمان با شکار آمد از کارزار  
 بویرانی دژ نهادند روی  
 کجا بود در دشت توران یله ۱۱۴۰  
 چنان چون شود ساز مردان جنگ  
 به‌آراست لشکر بمکبارگی  
 سواران ایران پراز خشم و تاو

### آگاهی شدن افراسیاب از طوس و سباه او

تژاو آمد از غم دو دیده پر آب  
 چنین گفت کآمد سه‌مدار طوس  
 پلاشان و آن نامداران مرد  
 همه مرز و بوم اندر آتش زدند  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 به‌میران ویسه چنین گفت شاه  
 درنگ آوریدی تراز کاهلی  
 بسوی خویش و می‌وند ما برده شد  
 کنون نهست ایضای جای درنگ  
 سه‌مدار پیمان م اندر شتاب  
 زهر مرز مردان جنگی بخواند  
 چو آمد زی‌پلو برون پهلوان  
 سوی مهنه باربان و تژاو

به‌آمد بنزدیک افراسیاب  
 یکی لشکر آورد با پهل و کوس ۱۱۵۰  
 بخاک اندر آمد سران شان بدرد  
 فسمله سراسر بزم بر زدند  
 غمی گشت ویس چاره افکند بن  
 که گفتم به‌آور زهر سو سباه  
 زی‌میری و نادانی و تنبلی ۱۱۵۰  
 بسوی مرد نمک اختر آزرده شد  
 جهان گشت هر مرد به‌مدار تنگ  
 برون آمد از پیمش افراسیاب  
 سلج و درم داد و لشکر برآورد  
 همه نامزد کرد جای گوان ۱۱۶۰  
 سواران که با پهل دارند تاو

چونستمهن گرد بر ممسره  
 جهان شد پر از ناله کتره نای  
 هوا سر بسر زرد و سرخ و بنفش  
 سپاهی ز جنگ آوران صد هزار  
 زد ریا بد ریا نمد هیچ راه  
 همی کرد پیمان برفتن شتاب  
 همه را یکایک همه بر شمرد  
 چنان شادمان گشت و روشن روان  
 که پیروز رفتی و شاد آمدی  
 همی رفت لشکر گروهها گروه  
 بفرمود پیمان که بمره روید  
 نباید که یابند خود آگاهی  
 مگر ناگهان بر سر آن گروه  
 برون کرد کار آگهان ناگهان  
 بتندی برآه اندر آورد روی  
 خبر شد از ایشان بکار آگهان  
 نشسته بیکجا سهدار طوس  
 که ایشان همه میگسارند و مست  
 سوار طلایه ندیده برآه  
 چو بشنید پیمان یلانرا بخواند  
 که در جنگ ما را چنین دستگاه

کجا شمر بودش بچنگش بره  
 ز نو فمدن کوس و هندی درای  
 ز بس گونه گون نمرها و درفش  
 نهاده همه سر سوی کارزار ۱۱۶۵  
 ز اسپ و زیمیل و همون و سماه  
 از ایوان بدشت آمد افراسیاب  
 که چندست جنگی سرافراز و گرد  
 کجا آفرین خواند بر پهلوان  
 مبیناد چشم تو هرگز بدی ۱۱۷۰  
 نمد دشت میدا نه دریا نه کوه  
 از ایدر سوی راه کوتاه دوید  
 ازین نامداران با فری  
 فرود آرم این گشن لشکر چوکوه  
 همی جست بمدار کار جهان ۱۱۷۵  
 بسوی کروگرد شد جنگجوی  
 بمپران گفتند یکمیک نهان  
 ز لشکر نه برخاست آوای کوس  
 شب و روز با جام پیری بدست  
 بی اندیشه از کار توران سماه ۱۱۸۰  
 ز لشکر فراوان سخنها براند  
 نبودست هرگز پیران سماه



## شبهون کردن پیمان بر ایرانمان

گزین کرد از آن لشکر نامدار  
 برفتند نهی گذشته زشب  
 چوپیمان سالار لشکر براند  
 نخستین رسمندد پیمش گله  
 گرفتند و کشتند بسیمار نهمز  
 گله دار و چویان بسی کشته شد  
 وز آنجایگه سوی ایران سماه  
 همه مست بودند ایرانمان  
 بجهه درون گموبمدار بود  
 خروش آمد و بانگ زغر تبر  
 بزین بود در پیمش پرده سرای  
 زخمه بمآمد سوی کارزار  
 برآشفتم برخویشتن چون پلنگ  
 همی گفت برخیمره کامشب چه بود  
 بمآمد باسپ اندر آورد پای  
 زگرد و زشب آسمان تهره دید  
 بدو گفت برخیمز کامد سماه  
 وز آنجایگه تند نزد پدر  
 همی گشت برگرد لشکر چودود  
 یکی جنگ با بمزن افگند پی  
 سماه اندر آمد بگرد سماه  
 سراسمه شد مست از دار و گهر  
 بزیر سر مست بالمن نرم

سواران شمشیر زن سی هزار  
 نه بانگ تمبره نه بوق و جلب  
 مهان یلان هفت فرسنگ ماند ۱۱۸۵  
 کجا بود بر دشت توران یله  
 نبود از بد بخت مانند چمیز  
 سر بخت ایرانمان گشته شد  
 برفتند برسان گرد سماه  
 گروهی نهسته کشاده میان ۱۱۹۰  
 سهدار گودرز هشمار بود  
 سراسمه شد گمویرخاشخضر  
 یکی اسپ برگستوانی بهای  
 زمستی بمفتاد جنگی سوار  
 زمستی و کار خود آمدش ننگ ۱۱۹۵  
 که مفرم زیمکار شد پر زدود  
 بکردار باد اندر آمد زجای  
 بهره سرای سهدر رسمد  
 بخواب اندر اند این دلبران شاه  
 بچنگ اندرون گرزّه گاسر ۱۲۰۰  
 برانگهت آنرا که هشمار بود  
 که این گاه جنگمت با جام می  
 یکی بانگ برخواست از رزمگاه  
 برآمد یکی ابر و بارانش نمر  
 زهر نهر و شمشیر و گریال گرم ۱۲۰۵

سمیده چو سر بر زد از برج شمر  
 همه دشت از ایرانمان کشته دید  
 همی کرد گودرز هرسو نگاه  
 بر آن اندکی بر کشیدند بخ  
 سیه را نگه کرد گردان ندید  
 دریده درفش ونگون کرده کوس  
 پدر بی پسر بد پسر بی پدر  
 چنین است این گنبد تمز گرد  
 به بهارگی پشت بر گاشتند  
 نه کوس و نه لشکر نه بار و بده  
 از آنگونه لشکر سوی کاسه رود  
 سواران ترکان پس پشت طوس  
 همی گرز بارید گفתי از ابر  
 نبد کس بچنگ اندرون یابدار  
 فرومانده اسهان و مردان ز جنگ  
 سیاه از بر کوه گشتند بار  
 ز هامون سهمید چو بر کوه شد  
 فراوان کم آمد ز ایرانمان  
 همه بسته و خسته آنچه که زیست  
 نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای  
 نه انده گسار و نه پروردگار  
 پدر بر پسر چند گریان شده  
 چنین است رسم جهان جهان  
 همی با تو در پرده بازی کند  
 برنج دراز و در چنگ آز

بلشکر نگه کرد گمرد لمر  
 زمان سر بر سر چون گل آغشته دید  
 زدشمن بمفزود هر زمان سماه  
 سماهی بکردار مور و ملخ  
 ۱۳۱۰ ز لشکر دلبران و شمران ندید  
 رخ و دیدگان کرده چون آب نوس  
 همه لشکر گشن زیر و زیر  
 گهی شادمانی دهد گاه درد  
 سراپرده و خمه بگذاشتند  
 ۳۱۵ همه مپسره خسته و مپینه  
 برفتند بی مایه و تار و پیود  
 روان پر زکمن و زبان پر فسوس  
 پس پشت بر جوشن و خود و کبر  
 همه کوه کردند گردان حصار  
 یکی را نبد هوش و رای درنگ  
 ۱۳۳۰ شده مانده از رزم و راه دراز  
 زیمکار ترکان بی اندوه شد  
 بر آمد خروعی بلند از میان  
 بر آن خسته و بسته باید گریست  
 نه اسپ و نه مردان جنگی بهای  
 ۱۳۳۵ نه آن کشتگانرا کسی خواستار  
 و ز آن خستگان همز بویان شده  
 که کردار خویش از تو دارد نهان  
 ز تمزی و از بی نمازی کند  
 ۱۳۴۰ ندانم ما آشکارا ز راز

<p>چه دانی که با تو چه خواهند کرد  دگر خنقته از رزم بر گشته شد  همه جای غم بود و خونین سرشک  دلش با خرد همچو بیگانه گشت  نه پور و نبیره نه بوم و نه بر ۱۲۳۵  شکسته دل و راه جو آمدند  کجا دیدگان سوی انبوه کرد  مگر باید آن درد را داروی  بفرمود تا تنگ بندد میان  که سالار لشکر چه افگند بن ۱۲۴۰  سرانرا ز بخشش سر آمد زیان</p>	<p>زیاد آمدی رفت خواهی بگرد  دو بهره از ایرانمان گشته شد  نه آن خستگانرا بمالمن پز شک  سهمبد زیمکار دیوانه گشت  جهان دیده گودرز با پم سر  جهان دیدگان پیمش او آمدند  یکی دیده بان بر سر کوه کرد  طلایه فرستاد بر هر سوی  یکی نامداری ز ایرانمان  دهد شاه را آگهی زین سخن  چو روز بد آمد بایرانمان</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### باز خواندن کیهن سرو طوس را

<p>که تهره شد آن روزگار بهی  بجوشمد و از غم دلش بر دمید  بر آن درد بر درد لشکر فزود  شب تهره تا گاه بانگ خروس ۱۲۴۵  دل آگنده بودش همه بر فشاند  ز سوگ برادر پراز درد و غم  بم نزد پرمایگان سهاه  بدان کافریدش زمان و زممن  که او داد بر نهمک و بد دستگاه ۱۲۵۰  بنهمک و بید زو بود کلم و دست  پی مور و کوه گران آفرید</p>	<p>رونده بر شاه برد آگهی  چو شاه دلبر آن سخنها شنید  ز کار برادر خود آزرده بود  زبان کرد گویا بنفرین طوس  دبیری خردمند را پیمش خواند  یکی نامه بدوشت پراز آب چشم  بسوی فریبرز کاوس شاه  سر نامه بود از نخصت آفرین  بنام خداوند خورشید و ماه  ازویست فمروزی و م شکست  جهان و زممن و زمان آفرید</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خرد داد و جان و تن زورمند  
 رهایی نیابد سر از بند اوی  
 یکی را دگر شور بختی دهد  
 زرخشنده خورشید تا نمره خاک  
 بشد طوس با کاویانی درفش  
 بتوران فرستادمش با سماه  
 بایران چو نهمز مهتر نمود  
 دریغ آن گرامی فرود جوان  
 زکار پدر زار و بریان بدم  
 کنون بر برادر بباید گریست  
 مشو گفتم اورا براه چرم  
 که آنجا فرودست و با مادرست  
 نداند که این لشکر ازین که است  
 از آن کوه جنگ آورد بی گمان  
 دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد  
 اگر یمش ازین او سهید بدست  
 برزم اندرون نهمز خواب آیدش  
 هنرها همه چهست نزدیک اوی  
 چو این نامه بر خوانی اندر شتاب  
 سبک طوس را باز گردان بجای  
 سپهدار و سالار زرینه کفش  
 سرافراز گودرز و آن انجمن  
 مکن هیچ در جنگ جستن شتاب  
 بتندی مجوی ایچ رزم از نخست  
 ترا یمش روگمو باشد بچنگ

بزرگی و دیهم و تخت بلند  
 یکی را بود فر و اورند اوی  
 ۱۲۶۵ نماز و غم و درد و بختی دهد  
 همه داد بیم زیزدان یاک  
 ز لشکر چهل مرد زرینه کفش  
 برادر شد از کمن نخستین تباه  
 بدانگونه سالار لشکر نمود  
 ۱۲۶۰ سر نامداران و پشت گوان  
 پراز درد بکچند گریان بدم  
 ندانم مرا دشمن و دوست کهست  
 مزن بر کلات و سمید کوه دم  
 گویا نامدارست و با گوهرست  
 ۱۲۶۵ از ایران برین ره برای چه است  
 فراوان سرانرا سر آید زمان  
 که طوس فرومایه دادش بباد  
 بکاوس شاه اختر بد بدست  
 چو با می نهمند شتاب آیدش  
 ۱۲۷۰ مبادا چنان جان تاریک اوی  
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب  
 ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای  
 تو باهی بر آن کاویانی درفش  
 بهر کار باشد ترا رای زن  
 ۱۲۷۵ زی دور باش و مهمای خواب  
 همی باش تا خسته گردد درست  
 که با فر و برزست و چنگ پلنگ

فراز آور از هر سوی ساز رزم  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 ز رفتن شب و روز مآسای هیچ  
 بیامد فرستاده م زین نشان  
 بنزد فریبرز شد نامه داد  
 فریبرز طوس و یلانرا بخواند  
 همان نامور گم و گودرز را  
 چو بر خواند آن نامه شهریار  
 بزرگان و شمران ایران ز مین  
 بمآورد طوس آن گرای درفش  
 بدست فریبرز بسپرد و گفت  
 همه ساله بخت تو پمروز باد  
 برفت و ببرد آنکه بد نودری  
 بره بر نکرد ایچ گونه درنگ  
 زمین را بموسد در پمش شاه  
 بدشلم بکهاد لب شهریار  
 وز آنمس بدو گفت کای بد نشان  
 نترسی می از جهاندار پاک  
 بگفتم مروسوی راه چرم  
 نخستمن بکمن من آراستی  
 برادر سرافراز جنگی فرود  
 بکشتی کسی را که در کارزار  
 وز آنمس که رفتی سوی رزمگاه  
 ترا جلیگه نمست در شارسان  
 ترا پمش آزادگان کار نمست

مبادا که آید ترا رای بزم  
 فرستاده را گفت برکش براه  
 بهر منزلی اسپ دیگر بسج ۱۲۸۰  
 بنزدیک آن نامور پهلوان  
 بزرگان از آن نامه گشتند شاد  
 ز کار گذشته فراوان براند  
 سواران و گردان آن مرز را  
 جهانرا درختی نوآمد بهار ۱۲۸۵  
 همه شاه را خواندند آفرین  
 اباکوس و یملان و زربینه کفش  
 که آمد سزا را سزاوار جفت  
 همه روزگار تو پمروز باد  
 سواران جنگاور لشکری ۱۲۹۰  
 بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ  
 نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه  
 بدان انجمن طوس را کرد خوار  
 ترا نلم گم باد زگردنکشان  
 زگردان نمآید ترا شرم و پاک ۱۲۹۵  
 برفتی ودادی دل من بضم  
 نژاد سماوخش را کاستی  
 که چون او کسی در زمانه نبود  
 چو او لشکری خواستی روزگار  
 نبودت جز آرامش و بزمگاه ۱۳۰۰  
 ترا بند بهتر به بهارسان  
 کجا مر ترا رای بسمار نمست

<p>ترا داد بر زندگانی امید          بد اندیش کردی جدا از برت          همان گوهر بد نگهبان تست ۱۳۰۵          ببند از دلش بیخ شادی بکند</p>	<p>نژاد منوچهر وریش سفید          وگر نه بفرمودی تا سرت          برو جاودان خانه زندان تست          زیمشش براند و بفرمود بند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### درنگ خواستن فریبرز از پیمان در جنگ

<p>که م پهلوان بود و م پور شاه          که پمدا کند گوهر و نام را          فراوان بگوید و زوبش نمود          یکی خوب نزدیک او بر پیم ۱۳۱۰          همیشه چنین بود با جنگ و مهر          یکی را کند زار و خوار و نژند          شبی چون نه کردار گردان بود          کسی کو گزاید بگزرز گران          گرت رای جنگست جنگ آور ۱۳۱۵          که تا خستگان باز یابند جنگ          برون رفت پمغام و نامه بمرد          بهر سمدش از نام و از جایگاه          هدر مند و بهدار و سنگی مم          به پیمان رساند بدین رزمگاه ۱۳۲۰          بمآمد مهنها هم یاد کرد          بمآمد بر پهلوان سیمه          کشاده دل و تازه روی آورند          بترس از نهان بد اندیش اوی</p>	<p>فریبرز بنهاد بر سر کلاه          وز آنمس بفرمود رقام را          وز آن کوه نزدیک پیمان شود          بدو گفت نزدیک پیمان حرام          بگویش که کردار گردان سهر          یکی را بر آرد بچرخ بلند          کسی کو بلا جوی مردان بود          شبی چون نجویند کنداوران          توگر با درنگی درنگ آور ۱۳۲۰          یکی ماه باید زمان درنگ          زیمش فریبرز رقام گرد          بمآمد طلایه بدیدش براه          بدو گفت رقام جنگی مم          بنام فریبرز کاوس شاه          زیمش طلایه سواری چو گرد          که رقام گودرز از آن رزمگاه          بفرمود تا پمش او آورند          سراینده رقام شد پمش اوی</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو پیمان ورا دید بنواختش  
 بر آورد رقام راز از نهفت  
 چنین گفت پیمان بر قام گرد  
 شمارا بد این پیمشدستی بچنگ  
 مرز اندر آمد چو گرگ سترگ  
 چه مایه بکشت و چه مایه ببرد  
 مکافات این بد کنون یافتند  
 کنون گرتوی پهلوان سماه  
 گرایدرون که یگانه خواهی درنگ  
 وگر جنگ جوئی منم جنکخواه  
 چو یگانه بر آرزو بشمیرید  
 برانند لشکر سوی مرز خویش  
 وگرنه دگر اندر آه بچنگ  
 یکی خلعت آراست رقام را  
 بنزد فریبرز رقام گرد  
 فریبرز چون یافت یگانه درنگ  
 سر بدرها بر کشادند و بند  
 کشیدند و لشکر بمآراستند

بپرسید و بر تخت بنشاختش ۱۳۲۵  
 پیمام فریبرز با او بگفت  
 که این کار را خرد نتوان شمرد  
 ندیدم با طوس رای و درنگ  
 همی کشت بی باک خرد و بزرگ  
 بد و نمک این مرز یکسان شمرد ۱۳۳۰  
 اگر چند ناگاه بشتافتند  
 چنان چون مرا باید از من بخواه  
 ز لشکر سواری نماید بچنگ  
 بمآرای و برکش صبی رزمگاه  
 ازین مرز توران سینه بگذرید ۱۳۳۵  
 ببینند بمدار دل ارز خویش  
 نخواهد بدن تان زمانی درنگ  
 چنان چون بود در خور نام را  
 بمآورد نامه چنان چون بمرد  
 بهر سو بمآزید چون شمر چنگ ۱۳۴۰  
 زهر سو سنان و کمان و کند  
 زهر جای مردان همی خواستند

### شکسته شدن ایرانیان بچنگ ترکان

چو آمد سر ماه و هنگام جنگ  
 زهر سو بر آمد خروش سماه  
 زبس ناله کوس و یوق و درای  
 همه پال اسمان و دست و عنان

زیجان نگشتند و از نام و ننگ  
 برفتند یکسر سوی رزمگاه  
 همان آسمان اندر آمد ز جای ۱۳۴۵  
 و گویال و تهر و کمان و سنان

نبد پشه را روزگار گذر  
 توگفتی جهان در دم ازدهاست  
 سوی میسره اشکش تیز چنگ  
 سوی میهنه گموگودرز بود  
 یلان و فریبرز کاوس شاه  
 فریبرز با لشکر خویش گفت  
 يك امروز چون شمر جنگ آورم  
 کزین ننگ تا جاودان بر سماه  
 یکی تمبر باران بکردند محبت  
 نبد مرغ پزنده را جایگاه  
 درخشمیدن تمغ الماس گون  
 توگفتی زمین روی زنگی شدست  
 زبس نمزه و گرز و شمشیر تمز  
 ز قلب سیه گموشد پیمش صفی  
 ابا نامداران گودرز یان  
 بتمبر و بنمزه بر آویختند  
 بمد رزم گودرز و پیمان درشت  
 چو دیدند لہاک و فرشمیدورد  
 یکی جمله بردند بر سوی گمو  
 بمبارید تمبر از کمان سران  
 چنان شد که کس روی کشور ندید  
 یکی روی از دیگری بر نگاهت  
 چمن گفت هومان بفرشمیدورد  
 فریبرز باید کز آن قلبگاه  
 پس آسان بود جنگ با میهنه

زبس گرد و گرز و کند و تمبر  
 و گر آسمان با زمین گشت راست  
 که دریای خون راند هنگام جنگ  
 که مهتر بد و مویبد مرز بود ۱۳۶۰  
 درفش از پس پشت در قلبگاه  
 که از ما هنرها شد اندر نهفت  
 جهان بر بد اندیش تنگ آورم  
 بخندد همی گرز و روی کلاه  
 چو باد خزان بگذرد بر درخت ۱۳۶۵  
 ز تمبر و ز گرز و ز گرد سماه  
 بکردار آتش بگرد اندرون  
 ستاره دل مرد جنگی شدست  
 بر آمد همی از جهان رسقمز  
 خروشان و پر لب بر آورده کفی ۱۳۷۰  
 کزیشان بدی راه سود و زیان  
 همی ز آهن آتش فرور بختند  
 چو نهد تن از تخم پیمان بکشت  
 کز آن لشکر گشن بر خاست گرد  
 بر آن گرزداران و مردان نمو ۱۳۷۵  
 بر آن نامداران و جوشن و ران  
 زبس کشتگان شد زمین نا پدید  
 نمگذاشت آن پایگه را که داشت  
 که تا قلبگه جست باید نبرد  
 گریزان بهوید بهشت سماه ۱۳۸۰  
 بچنگ اندر آورم یکسر بنه



برفتند پس تا بقلب سماه  
زهومان گریزان بشد پهلوان  
بدادند گردنکشان جای خویش  
یکایک بدشمن سپردند جای  
ندیدند بر جای کوس و درفش  
دلبران بدشمن نمودند پشت  
نگون گشت کوس و درفش و سنان  
که دل شان بمکبار برگشته بود  
چو دشمن بهر سو بر انبوه شد  
برفتند از ایرانمان هر که زیست  
هی بود بر جای گودرز و گمو  
چو گودرز کشواد بر قلبگاه  
ندید ویلان سمهرا ندید  
عنان کرد پیمان براه گویز  
بدو گفت گمو ای سهدار پسر  
اگر تو ز پیمان بخوای گریخت  
ماند کسی زنده اندر جهان  
زمردن مرا و ترا چاره نیست  
چو پیش آمد این روزگار درشت  
نهییم از آنجاییکه سر ز جنگ  
زدانا تو نشنیدی این داستان  
که گردو برادر نهد پشت پشت  
تو هستی و هفتاد جنگی پسر  
بخضر دل دشمنان بشکنم  
چو گودرز بشنید گفتار گمو

بجنگ فریمرز کاؤس شاه  
شکست اندر آمد برزم گوان  
ببودند گستاخ با رای خویش  
زگردان ایران نهد کس بهای<sup>۱۳۷۵</sup>  
زیمکار شد دیدها شان بنفش  
از آن کار باد اندر آمد بمشت  
نبود هیچ پمدا رکاب از عنان  
زخون دشت و کوه اندر آغشته بود  
فریمرز بر دامن کوه شد<sup>۱۳۸۰</sup>  
بدین زندگانی ببايد گریست  
زلشکر بسی نامداران نمو  
درفش فریمرز کاؤس شاه  
بکردار آتش دلش بر دممد  
بر آمد زگودرزبان رستمز<sup>۱۳۸۵</sup>  
بسی دیده گرز و گویال و تیر  
ببايد بسر مر مرا خاک پشت  
زگردان و از کار دیده مهان  
درنگمتر از مرگی پتباره نیست  
ترا روی بمنند بهتر ز پشت<sup>۱۳۹۰</sup>  
نمآید بر خاک کشواد ننگ  
که بر گوید از گفته باستان  
تن کوه را خاک ماند مهت  
زدوده بسی پمیل و همبران نر  
وگر کوه باشد زمین بر کنیم<sup>۱۳۹۵</sup>  
بدید آن سر و ترگی خویشان نمو

پشمان شد از دانش و رای خویش  
 گرازه برون آمد و کستم  
 بخوردند سوگندهای گران  
 گزین رزمگاه بر نتابیم روی  
 همه یکسره پشت پشت آوریم  
 پس آنجایگه پای بفشاردند  
 زدشمن بسی نامور کشته شد  
 بهمژن چمن گفت گودرز پسر  
 بسوی فریبرز برکش عنان  
 وگر خود فریبرز با آن درفش  
 چو بشنید همژن بر انگیزت اسپ  
 بنزد فریبرز و یا او بیگفت  
 هانرا چو گردان یکی برگرای  
 وگر تو نیائی بمن ده درفش  
 چو همژن سخن با فریبرز گفت  
 یکی بانگ بر زد بهمژن که رو  
 مرا شاه داد این درفش و سماه  
 درفش از در همژن گمونهست  
 یکی تمغ بگرفت همژن بنفش  
 بدونم کرد اختر کاپویان  
 بیامد که آرد بنزد سماه  
 یکی شمر دل لشکری جنگجوی  
 کشیدند گویال و تمغ بنفش  
 چنین گفت هومان که این اختصت  
 درفش بنفش از یچنگ آوریم

بمفرد بر جایگه پای خویش  
 ایا برته وگرد زنگه بم  
 که پیمان شکستن نبود اندر آن  
 گراز گرز خون اندر آید بجوی ۱۳۰۰  
 مگر نام رفته بمشت آوریم  
 برزم اندرون گرز بگزاردند  
 زمانه همه بر بدی گشته شد  
 کز ایدر برو تمز با گرز و تمر  
 بهمیش من آراختر کاپویان ۱۳۰۵  
 بیاید کند روی دشمن بنفش  
 بیامد بکردار آذرگشسپ  
 که ایدر چه مانی همی در نهفت  
 برین کوه سر بر فزون زین مهای  
 سواران و این تمغهای بنفش ۱۳۱۰  
 نکرد او خرد با دل خویش جفت  
 تو در کار تندی و در جنگ سو  
 همین پهلوانی و تخت و کلاه  
 نه اندر جهان سر بسر نمونهست  
 بزد ناگهان بر ممان درفش ۱۳۱۵  
 زبر نیمه برداشتش از ممان  
 چو ترکان بدیدند اختر براه  
 همه پیمش همژن نهادند روی  
 به پیمکار آن کاپویانی درفش  
 که نمری ایران بدو اندر دست ۱۳۲۰  
 جهان پیمش خسرو بتنگ آوریم

کائرا بزه کرد بمژن چو کرد  
 سمه را بتمراز برش دور کرد  
 بگفتند با گم و با کستم  
 کمون رفت بید بتوران سماه  
 زگردان ایران دلاور سران  
 بکشتند از ایشان فزود از هزار  
 از آنجایگه تا بنزد سماه  
 همی رفت بمژن چو شمر زبان  
 سماه اندر آمد بگرد درفش  
 دگر باره از جای برخاستند  
 بهمش سمه کشته شد ریونمز  
 یکی تاجور شاه و کهتر پسر  
 سرو تاج او اندر آمد بحاک  
 وز آنمس خرومی بر آورد گمو  
 چنوکس نمود اندرین رزمگاه  
 نهمه ویسر پیمش کاوس پسر  
 فرود سماوش و چون ریونمز  
 اگر تاج آن شهریار جوان  
 و گرمین بچشم درین رزمگاه  
 نماید که آن افسر شهریار  
 فزاید بدین ننگها ننگ نمز  
 چنان بد که بشنید آواز گمو  
 بر آمد بنوی یکی کارزار  
 سر بخت بسمار کس گشته شد  
 بر آویخت چون شمر بهرام گرد

بریشان یکی نمر باران بکرد  
 همی گرگ دزنده را سور کرد  
 سواران که بودند با او بم  
 ربودن از ایشان همی تاج و گاه ۱۳۰  
 برفتند با گرزهای گران  
 بمآمد دمان بمژن نامدار  
 گرامیگان برگرفتند راه  
 بدست اندرون اختر کاویان  
 هوا شد زگرد سواران بنفش ۱۳۰  
 بدان دشت رزی بمآراستند  
 که کاوس را بد چو جان عزیز  
 نماز فریمرز و جان پدر  
 بسی نامور جامه کردند چاک  
 که ای نامداران و گردان نمو ۱۳۰  
 بهمش فریمرز کاوس شاه  
 تبه شد بدین جایگاه خمر خمر  
 بگمتی شکفتی فزون زین چه چیز  
 بدشمن شود شرم داره از آن  
 شکست اندر آید بایران سماه ۱۳۰  
 بترکان رسد در صف کارزار  
 ازین افسر و کشتن ریونمز  
 سهمبد سرافراز پهران نمو  
 ز لشکر بر آن افسر نامدار  
 فراوان زهر دو سمه کشته شد ۱۳۰  
 بنمزه بر ایشان یکی جمله کرد

بنوگی سنان تاج را بر گرفت  
از آن شاد گشتند ایران سپاه  
همی هر زمان رزم شد تمیزتر  
چنین هر زمانی بر آشوفتند  
همی بود از آن گونه تا نمره گشت  
زگودرزبان هفت تن زنده بود  
م از تخمه گهو چورن بمست و یخ  
م از تخم کاون هشتاد مرد  
جز از ریونمز آن گو تاجدار  
زخویشان پیمان چون نهمصد سوار  
چو سیمصد تن از تخم افراسیاب  
همان دشت پیمان بد و روز اوی  
نبد زور پیمکار ایرانمان  
از آوردگه روی برگاشتند  
بدانگه کجا بخت برگشته شد  
پیماده همی رفت نمره بدست  
چو بیژن بکستم نزدیک شد  
بدو گفت همین بر نشین از پسم  
نشستند هر دو بر آن بارگی  
همه سوی آن دامن کوهسار  
سواران ترکان همی شاد دل  
بلشکرگه خویش باز آمدند  
زگردان ایران بر آمد خروش  
ابا خویش و پیموند هر یک هزار  
چنین است کردار این چرخ پیر

دولشکر فرماده اندر شکفت  
که آورد باز آن نوآمین کلاه  
نهیید یکتن از آن رزم سر  
همی بر سر یکدگر کوفتند ۱۳۰۰  
همی دیده از تمرگی خمره گشت  
بر آن رزمگه دیگر افکنده بود  
که بودند زیمای دیهم و گنج  
سواران و شمران روز نبرد  
سزدگر نباشد یک اندر شمار ۱۳۰۰  
گم آمد درین روز در کارزار  
کجا بخت شان اندر آمد بخواب  
همان اخترگمتی افروز اوی  
از آن رزم جستن سر آمد زیان  
همان خستگان خوار بگذاشتند ۱۳۰۱  
دمان باره کستم کشته شد  
ابا جوشن و خود برسان مست  
شب آمد همی روز تاریک شد  
گرامتر از تو نباشد کم  
چو شد روز نمره بمیکبارگی ۱۳۰۰  
گریزان برفتند از کارزار  
زبند وزغم گشته آزاد دل  
گرازنده و رزم ساز آمدند  
همی کر شد از ناله وآه گوش  
بکردند مویه بر آن کوهسار ۱۳۰۰  
بهرچه او بگردد بود ناگزیر

ابر کس بگردش ورا مهر نمست  
 بنزدیک او دوست و دشمن یکمست  
 چو زافراز شد بخت را سر نشیب  
 سزدگر بود مرد را زان نهمب

### باز گشتن بهرام بچستن تازیانه برزمگاه

وز آنمیس چو هر دو سمه آرهمد  
 دوان رفت بهرام یمش بدر  
 بدانگه که آن تاج برداشتم  
 یکی تازیانه زمن گم شدست  
 بهرام فرخنده باشد فسوس  
 نبشته بدان چرم نام منست  
 شوم زود تازیانه باز آورم  
 مرا این بد از اختر آید هی  
 بدو گفت گودرز پیرای پسر  
 زبهر یکی چوب بسته دوال  
 چنین گفت بهرام جنگی که من  
 بجائی توان مرد کاید زمان  
 بدو گفت گمواى برادر مرو  
 یکی دسته را سم وزر اندرست  
 فرنگیس چون گنج بکشاد در  
 من این درع و تازیانه برداشتم  
 یکی نیز بچشمید کاوس شاه  
 دگر پنج دارم همه ز رنگار  
 ترا بچشم این هفت از ایدر مرو  
 چنین گفت با گموبهرام گرد

شب تهره یک بهره اندر کشمد  
 که ای پهلوان جهان سر بسر ۱۳۷۰  
 بنمزه بابر اندر افراشتم  
 بگمرد بی مایه ترکان بدست  
 جهان یمش چشمش شود آبنوس  
 سپهدار ترکان بگمرد بدست  
 اگر چند ریخ دراز آورم ۱۳۸۰  
 که نامم بچاک اندر آید هی  
 همی بخت خویش اندر آری بسر  
 همی بر شوی در دم بدسگال  
 نیم بهتر از دوده وانجمن  
 بکزی چرا بلایم بدگمان ۱۳۸۵  
 فراوان مرا تازیانه است نو  
 دوالش بخوشاب پر گوهرست  
 مرا داد چندان سلج و کبر  
 بتوران دگر خوار بگذاشتم  
 زگوهر بسان فروزنده ماه ۱۳۹۰  
 بر ریافته گوهر شاهوار  
 یلی جنگ خمیره میآرای نو  
 که این ننگ را خرد نتوان شمرد

شمارا زرننگ و نگارست گفت  
 گرایدون که تازانه باز آورم  
 برو رای یزدان دگر گونه بود  
 هر آنکه که بخت اندر آید بخواب  
 بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه  
 همی زار بگریست بر کشتگان  
 تن ریونمز اندر آن خون و خاک  
 برو زار بگریست بهرام شمر  
 چو تو کشته اکنون چه بکفت خاک  
 بگرد برادر یکایک بگشت  
 از آن نامداران یکی خسته بود  
 همی باز دانست بهرام را  
 بدو گفت ای شمر من زنده ام  
 سه روزست تا نان و آب آرزوست  
 بشد نمز بهرام تا پمش او  
 برو گشت گریان و پمش نشست  
 بدو گفت مندیش کمن خستگست  
 چو بستم کنون سوی لشکر شوی  
 یکی را زگمراهی آورد باز  
 بدان خسته بهرام گفت ای جوان  
 یکی تازیانه بدین رزمگاه  
 چو این باز یار بمآه برت  
 وز آنجا سوی قلب لهر شتافت  
 میان تل خستگان اندرون  
 فرود آمد از اسپ و آن بر گرفت

مرا آنکه شد نلم با ننگ جفت  
 و گر سر بکوشش بکاز آورم ۱۴۹۵  
 همه گردش چرخ و ازونه بود  
 بکوشش نماید مخنها بر آب  
 درخشان شده روی گمتی زماه  
 بر آن داغ دل بخت برگشتگان  
 شده غرقه خفتان برو چاک چاک ۱۵۰۰  
 که زار ای سوار جوان دلبر  
 بزرگان بایوان تواندر مفاک  
 که بودند افکنده بر پهن دشت  
 بشمهر لمکن بجان رسته بود  
 بنالمد و پیرسمد ازونام را ۱۵۰۵  
 برگشتگان اندر افکنده ام  
 مرا بر یکی جامه خواب آرزوست  
 بجان مهربان و بتن خویش او  
 همه کرده بدرید و زخمش ببست  
 تبه بودن این زنا بستگمست ۱۵۱۰  
 ازین خستگی زود بهتر شوی  
 زگمراهی خود ندانست باز  
 همان ناکنون باز آه دوران  
 زمن گم شدست از پی تاج شاه  
 بسودی رسان سوی لشکر ۱۵۱۵  
 همی گشت تا تازیانه بمافت  
 برو ریخته خاک بسمار و خون  
 وز اسهان خروشمدن اندر گرفت

حروش و دم مادیان یافت اسپ  
 بسوی مادیان روی بنهاد و تفت  
 همی شد دمان تا رسید اندروی  
 چو بگرفتش اندر زمان بر نشست  
 چو بفشرد ران هیچ نگزارد پی  
 چنان تنگدل شد بمیکبارگی  
 و ز آنجاییکه تا بدان رزمگاه  
 سراسر همه دشت پر کشته دید  
 همی گفت اکنون چه سازد روی  
 از سرکشان آگهی یافتند  
 که او را بگمردند از آن رزمگاه  
 کمانرا بزه کرد بهرام شمر  
 که یک تهر تا در کمان راندی  
 از ایشان فراوان بخت و بکشت  
 سواران همه باز گشتند از وی  
 چو گردان ز بهرام شدند ناپدید

بجوشید برسان آذر گشسپ  
 غمی گشت بهرام و از پس برفت ۱۵۲۰  
 بترگی و بختان پر از آب روی  
 گرفته یکی تیغ هندی بدست  
 سوار و تن باره پر خاک و خوی  
 که شمشیر زد بر سر بارگی  
 بمآمد بممود چون باد راه ۱۵۲۵  
 زمین چون گل ارغوان گشته دید  
 درین دشت بی باره راه جوی  
 سواری صد از قلب بشتافتند  
 بر بندش بر پهلوان سیاه  
 بیارید تهر از کمان آن دلهر ۱۵۳۰  
 بتهار آن مرد در ملندی  
 پیماده فتابید و نمود پشت  
 بنزدیک پیمان نهادند روی  
 زهر سوبسی تهر گزد آورید

### کشته شدن بهرام بر دست ترازو

چو لشکر بمآمد بر پهلوان  
 فراوان سخن رفت از آن رزمساز  
 بگفتند کلینت هر بر دلهر  
 بهر سمه پیمان که این مرد کیمست  
 یکی گفت بهرام شمر او زن است  
 بر زمین چمن گفت پیمان که خمر

بگفتند با او ز کار جوان ۱۵۳۵  
 زیمکار و از آشکارا و راز  
 پیماده نگردد وی از جنگ شمر  
 و ز آن نامداران و را نام چهست  
 که لشکر سراسر بدو روشن است  
 که بهرام را نیست جای گریز ۱۵۴۰

مگر زنده اورا بچنگ آوری  
 ز لشکر کسانی که باید ببر  
 چو بشنید روئمن بهآمد دمان  
 چو بهرام دید آن که آمد سماه  
 بر تهر بنشست بهرام شمر  
 یکی تهر بازان بریشان بکرد  
 چو روئمن چنان دید از جا بچست  
 بستنی بر پهلوان آمدند  
 که هرگز نیامد چنین کس بچنگ  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 نشست از بر باره تند تاز  
 بهآمد بدو گفت کای نامدار  
 تونه با سماوش بتوران بدی  
 مرا با توان و نمک خوردن است  
 لباید که با این بزاد و گهر  
 زیبالا چاک اندر آید سرت  
 بما تا بسازم سوگند و بند  
 وز آنم یکی با تو خویشی کم  
 پیماده تو با لشکر نامدار  
 بدو گفت بهرام کای پهلوان  
 سه روزست تا نا چریده لبان  
 مرا آرزو از تو یک بار گمست  
 برد مرا سوی آزادگان  
 بدو گفت پیران کای ناجوی  
 ترا آن به آید که گفتم سخن

زمانه بر آسلید از داوری  
 که او نامدارست و برخاست  
 نمودش بس اندیشه بدگمان  
 بشد روغنائی ز خورشید و ماه  
 نهاده سمر بر سر و چرخ زیر ۱۵۴۵  
 که شد ماه تابنده چون لاجورد  
 یلانرا همه کنده شد یا ودست  
 پر از درد و تهره روان آمدند  
 بدریا ندیدند جنگی نهنگ  
 بلرزید برسان شاخ درخت ۱۵۵۰  
 همی رفت با اوبسی رزم ساز  
 پیماده چرا خواستی کارزار  
 هلاک بر خاش شیران بدی  
 نشستن همان مهر پروردن است  
 بدین شمر مردی و چندین هنر ۱۵۵۵  
 بگرید بتو دوده و کشورت  
 بچیزی که آید دل ترا پسند  
 چو خویشی کم رای بمشی کم  
 نتابی مخور بر تنت زینهار  
 خردمند و پیمان و روشن روان ۱۵۶۰  
 همی رزم سازم بروز و شبان  
 وگر نه مرا جنگ یکبار گمست  
 بر پیر گودرز کشاوردگان  
 ندانی که این راه را نیست روی  
 دلبری و بر خمیره تندی مکن ۱۵۶۵



بزم تا سواران این انجمن  
 که چندین تن از تخمه مهتران  
 زبیکان توکشته و خسته شد  
 که جوید گذر سوی ایران کنون  
 اگر نمستی رنج از افراسیاب  
 ترا دادی بازگی ای جوان  
 بگفت این و برگشت و شد باز جای  
 ز لشکر برآمد بر او تزاو  
 ز پیران بهر سمد ویرا بگفت  
 بهرش بدادم بسی پند خوب  
 سخنرا نبد بر دلش هیچ راه  
 به پیران چنین گفت جنگی تزاو  
 شو گر پیماده بچنگ آرمش  
 به آمد شتابان بدان رزم گاه  
 چو بهرام را دید نمزه بدست  
 بدو گفت ازین لشکر نامدار  
 بایران گرازید خواهی می  
 سرانرا بریدی سر ایدر همان  
 بهاراننش فرمود که اندر نهمد  
 برو انجمن شد یکی لشکری  
 کائرا بزه کرد بهرام گرد  
 چو تهراسمیری شد سوی نمزه گشت  
 چو نمزه قلم شد بگرز و بنمخ  
 چو رزمش بدینگونه پیوسته شد  
 چو بهرام یل گشت بی زور و تاو

دهند اینچنین ننگ بر خویشتن  
 ز دیهم داران و جنگاوران  
 چنین رزم ناگاه پیوسته شد  
 مگر آن که جوشد و را مغز و خون  
 که گردد سرش زمین سخن پرشتاب ۱۵۷۰  
 بدان تات بردی سوی پهلوان  
 دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای  
 بهمش اندر آمد پیر از کمن و تاو  
 که بهرام را از یلان نمست جفت  
 نمودم بدوراه و پیوند خوب ۱۵۷۵  
 می راه جوید بایران سماه  
 که با مهر جان ترا نمست تاو  
 م اندر زمان زیر سنگ آرمش  
 کجا بود بهرام یل بی سماه  
 یکی بر خروشمند چون پیل مست ۱۵۸۰  
 رهائی نمایی درین کارزار  
 سرت را فرازید خواهی می  
 م آید که بر تو سر آید زمان  
 بتمر و بزویمن و گرزش دهمد  
 هر آنکس که بود از دلبران سری ۱۵۸۵  
 بتمر از جهان روشنائی بمرد  
 چو دریای خون شده کوه و دشت  
 می خون چکانید مانند ممخ  
 تن پهلوانی وی خسته شد  
 بس پشت او اندر آمد تزاو ۱۵۹۰

دلمر اندر آمد زیلا بروی  
 فروماند از جنگ و برگشت کار  
 بکردار آتش رخس بر فروخت  
 بجوش آمدش در جگر خون گرم

یکی تمغ زد بر سر کتی اوی  
 جدا شد ز تن دست خنجر گزار  
 بروبر ستمکاره را دل بسوخت  
 بمحمد ازوروی پر درد و شرم

### کشتن گهو تژاورا بکمن بهرام

۱۰۰۰ بدل گشت گمو از برادر درشت  
 برادرم نمآید هی باز جای  
 نباید که بر رفته باید گریست  
 بدانجا که آن بود جای نبرد  
 بدیدار بهرام شان بد نماز  
 ۱۰۰۰ پیر از آب خون دیده بشتافتند  
 فتاده از دست و برگشته کار  
 پیر از خون دل و دیده از مهر اوی  
 بغلطمد وهوش آمدش باز جای  
 مرا چون بموشی بتابوت روی  
 ۱۰۰۰ ندارد مگر گاو با شمر تاو  
 که با من بدش عهد و پیمان درست  
 نجستند با من از آغاز کمن  
 نکرد ایچ یاد تژاد و نشست  
 ببارید گمو از مژه آب زرد  
 ۱۰۰۰ بخورشمد و روز و شب لاجورد  
 مگر کمن بهرام باز آورم  
 گرفته یکی تمغ هندی بدست

چو خورشید تابنده بمود پشت  
 ببهژن چنین گفت کای دلکشای  
 ببايد شدن تا ورا کار چمست  
 دلبران برفتند هر دو چو گرد  
 هه کشته و خسته جستند باز  
 دلبران چو بهرام را یافتند  
 بخاک و بخون اندر افکنده حواری  
 هی ریخت آب از بر چهر اوی  
 بچنممد بهرام زان وای وای  
 چنین گفت ما گمو کای ناچوی  
 ترکمن برادر بخواه از تژاو  
 مرا دید پیران و کمنه نجست  
 همان نامداوان و گردان چمن  
 تن من تژاو جفا پیمشه خست  
 چو بهرام گرد این سخن یاد کرد  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 که جز ترگی روی نمند سرم  
 پیرا درد ویرکمن سبک برنشست

بدانگه که شد روی گمته سماه  
 چو از دور گمودلمرش بدید  
 چو دانست کز لشکر اندر گذشت  
 ز فتراک بکشاد خمر کند  
 بزور اندر آورد و بنمود پشت  
 بخاک اندر افگند خوار و نرزد  
 نشست از بر اسپ و او را کشان  
 چنین گفت با او بخواهش تزاو  
 چکردم کزین بمشمار انجمن  
 بزد بر سرش تازیانه دو یست  
 ندانی همی بد تن شور بخت  
 که بالاش با چرخ همسر بود  
 شکار تو بهرام باشد بچنگ  
 چنین گفت با گموجنگی تزاو  
 ز بهرام بر بد نبرد گمان  
 که من چون رسمدم سواران چمن  
 بدان بد که بهرام بجان شدست  
 کشانش به آورد گمودلمر  
 بدو گفت کلینک سربى بها  
 سماس از جهان آفرین کردگار  
 که تیره روان بد اندیش تو  
 همی کرد خواهش بدیمان تزاو  
 بدو گفت از ایدون که این کار بود  
 یکی بنده باشم روان ترا  
 بگموانگهی گفت بهرام گرد

تزاو از طلایه بمآمد براه  
 عنانرا بهیچمد دم در کشید  
 زگردان گردنکشان دور گشت ۱۳۱۰  
 در آورد ناگه ممانش ببند  
 بدینسان کز پشت زین برگرفت  
 فرود آمد و دست کردش ببند  
 پس اندر همی برد چون بمپوشان  
 که با من بماند ای دلهر ایچ تار ۱۳۰  
 شب تیره دورخ نمودی بمن  
 چنین گفت کمن جای گفتار نیست  
 که در باغ کمن تازه کشتی درخت  
 تنش خون بود خضرش بر بود  
 ببهنی کنون تنگ گام نهنگ ۱۳۲  
 که تو چون عقابی ومن چون چگاو  
 نه او را بدست من آمد زمان  
 ورا کشته بودند بر دشت کمن  
 ز دردش دل گمویچان شدست  
 بهمش جگر خسته بهرام شهر ۱۳۰  
 مکافات سازم جفارا جفا  
 که چندان زمان بودم از روزگار  
 بهردازم از تن کنون پیمش تو  
 همی خواست از کشتن خویش تاو  
 سرم را بخضر بریدن چه سود ۱۳۳  
 پرستش کم دودمان ترا  
 که هر کو بزاید بمایدش مرد

گرایدون که زو بر تم بد رسید  
 سر پر گنااهش مبر تو ز تن  
 برادر چو او را چمن خسته دید  
 خروشم و بگرفت ریش تزاو  
 خرومی بر آورد کاند در جهان  
 که گر من کم یا کسی یمش من  
 بگفت این و بهرام یل جان بداد  
 عنان بزرگی هر آنکس که هست  
 اگر خود کشد یا کشندش بدرد  
 خروشمد گمود لمر از برش  
 خروشان بر اسپ تزاوش ببست  
 بمآوردش از جایگاه نمرد  
 بمآگند مغزش بمشک و عمبر  
 بر آئمن شاهان ابر تخت عاج  
 در دجه کردند سرخ و کمود  
 شد آن لشکر نامور سوگوار

همان زهر مرگش نباید چشمد  
 همان تا کند در جهان یاد من  
 تزاو جفایمیشه را بسته دید ۱۶۳  
 سر از تن بریدش بسان چگاو  
 که دید این شکفت آشکار و نهان  
 برادر بود کشته یا خویش من  
 جهانرا چمن است ساز و نهاد  
 نخستش بماید بخون دست شست ۱۶۴  
 بگرد جهان تا توانی مگرد  
 همی ریخت خاک سیه بر سرش  
 بمیزن سمرد آنگهی بر نشست  
 بکردار ایرانمان دجه کرد  
 بموشد بر تنش چمنی هر بر ۱۶۵  
 بخواباند و آویخت از برش تاج  
 تو گفتی که بهرام هرگز نبود  
 ز بهرام و از گردش روزگار

### باز گشتن ایرانمان بنزد خسرو

چو برزد سراز کوه خروشمد شمد  
 سباه پراگنده گرد آمدند  
 که چندان ز ایرانمان کشته شد  
 چمن چهره شد دست ترکان بچنگ  
 بر شاه باید شدن بی گمان  
 اگر شاه را دل پر از جنگ نیست

بر آمد سر تاج روز سفمد  
 همی هر کسی داستانها زدند ۱۶۶  
 سر بخت سالار برگشته شد  
 سهره کنون نیست جای درنگ  
 بمهنم تا در چه گردد زمان  
 مرا و ترا جای آهنگ نیست

پسر بی پدر شد پدر بی پسر  
 اگر جنگ فرمان دهد شهریار  
 بماتم دلها پراز کمن و جنگ  
 بدین رای از آن مرز گشتند باز  
 برادر زخون برادر بدرد  
 برفتند یکسر سوی کاسه رود  
 طلایه بمآمد بهمش سماه  
 بهمیران فرستاد زود آگهی  
 چو بشنید پیران سبک در نهان  
 چو برگشتن سرکشان شد درست  
 بمآمد بشبگمر خود با سماه  
 همه کود و هامون همه دشت و غار  
 بلشکر بخشید و خود برگرفت  
 که روزی فرازست و روزی نشیب  
 همان به که با جام گمتی فروز  
 بدان آگهی نزد افراسماب  
 سپهدار از آن آگهی شاد شد  
 همه لشکرش گشت روشن روان  
 همه بلم و در جامه آویختند  
 چو آمد بنزدیکی شهر شاه  
 برو آفرین کرد بسمار و گفت  
 دو هفته از ایوان افراسماب  
 سوم هفته پیران چنان کرد رای  
 یکی خلعت آراست افراسماب  
 ز دیدار واز گوهر شاموار

۱۶۹۰ بمی کشته وزنده خسته جگر  
 بسازد یکی لشکری نامدار  
 کنیم این جهان بر بدانیش تنگی  
 همه دیده پر خون و دل در گداز  
 لبانشان زخویشان پراز باد سرد  
 ۱۶۹۵ زبانشان از آن کشتگان پر درود  
 یکی را ندید اندر آن رزمگاه  
 کز ایرانمان گشت گمتی تهی  
 بهر سو بر افگند کار آگهان  
 سهجد روانرا از انده بشست  
 ۱۶۹۰ همی گشت برگرد آن رزمگاه  
 سراپرده و خمه بد بی شمار  
 زکار جهان مانده اندر شکفت  
 گهی شادمانم گهی با نهمب  
 همی بگذرانم روزی بروز  
 ۱۶۹۵ همونی بر افگند هنگام خواب  
 ز نهار واز رنج آزاد شد  
 ببستند آذین ره پهلوان  
 درم بر سراو همی ریختند  
 سهجد پذیره شدش با سماه  
 که از پهلوانان ترا نمست جفت  
 ۱۶۹۰ همی بر شد آوای جنگ و رباب  
 که با شادمانی شود باز جای  
 که گر بر شمارمت گمیری شتاب  
 ز زین کرها بگوهر نگار

از آسمان تازی بزرین ستلم  
 یکی تخت پرمایه از عاج وساج  
 پرستار چمنی وروی غلام  
 بنزدیک پیمان فرستاد چمرز  
 که با موبدان باش وهشمار باش  
 بهر سو خردمند کار آکهان  
 که کی خسرو امروز با خواسته است  
 نژاد وبزرگی و تخت و کلاه  
 زبرگشته دشمن تو این مشر  
 بجای که رسم بود پهلوان  
 جز از وی مرا هیچ اندیشه نیست  
 بترسم که بر جوشد از جایگاه  
 پذیرفت پیمان همه پند اوی  
 سمهدار پیمان و آن انجمن  
 زهر سوبرون کرد کار آکهان  
 بهای آمد این داستان فرود

زشمه رندی بزرین نملم ۱۶۸۵  
 زیمروزه طوق وزبجاده تاج  
 پراز مشك وعنبر زیمروزه جام  
 جوینش بسی پندها داد همز  
 سهرا زدشمن نگهدار باش  
 پراگنده بفرست چندی نهان ۱۶۹۱  
 بداد ودهش کشور آراسته است  
 جوشدگرد ازین بمش چمری خواه  
 زمان تا زمان آگهی خواه نو  
 تو این بحسی بمیهد روان  
 که جزگنه جستن ورا پیشه نیست ۱۶۹۵  
 بناگه برآرد بتوران سماه  
 که سالار او بود ویموند اوی  
 نهادند سر سوی بوم ختن  
 که هر زمان بداند زرسم نشان  
 کنون رزم کاموس باید شود ۱۷۰۰

